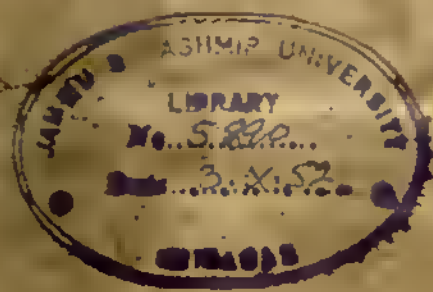


Acc no 5890



53 / Leaves 282

Maghzi

Maghzi cantuabi

282  
f. carcer  
f. biography

Maghzi

Maghzi





خدا یا خدای ستم تر هست  
 تویی آفریننده کایات  
 فرازنده نرواق سپهر  
 نوازل ولی فی بدایت ترا  
 زهر اول اول تر و پیشتر  
 تعاوت ازین تابان فی مثل  
 ازین آخریت که وصف تو است  
 ازین تابان فرق کرده خرد  
 خداوندی هر دو عالم تر هست  
 تو قیوم کوین و قایم هر دو عالم  
 فروزنده مشعل با و مبین  
 تو آخر ولی فی بدایت ترا  
 وزان اولیت ازل فی خبر  
 چنان کده ابد تا ازل  
 ابد باز پس مآئده گویام هر دو عالم  
 چنان کده از ازل تا ابد

تو باطن ولی در نقاب ظهور  
 مجاب بر رخ ذات پاکت صفات  
 حال تو بالذات همچون جلال  
 حال و مملکت بهم جلوه کر  
 سیاه جهان گر باشد جمال  
 بکمال کمال خرد اکر است  
 تو ایستاده زنده باز ماند  
 رتبه هستی از نیستی نقش بست  
 ملوک سلطنت زمین کرده  
 بنوا نیز ز طغیانت بد یک جسد  
 نمی ژرف در بی نیامی تو  
 فی زمانیم نقد جانها هم  
 کیند میل احصایش از خلق و فریق  
 تو ظاهر و بیکین بعین حضور  
 صفات تو انوار غورشید ذات  
 جلال تو خود مندرج در جمال  
 ولی عقل ناقص ازان بی خبر  
 بیک شعله ادرابوزد جلال  
 رطاق تو دست فلک کوین است  
 فلک کشته کشته ز ره پرستان  
 تویی نیست سازنده هر صفت  
 منقش باطنی یکبستر  
 نمک دادی آن دیک از خرد  
 ازل تا ابد غرق دریای تو  
 محالست احصای آنها هم  
 که او این نقد و کردست کوین

اگر خواهان را خرد بشرد  
 که تا بجز رشک سازد چو بر  
 نه خرد و عدل آید تو  
 بود علم و ادراک عقل بشر  
 که منقار مرغی شده تیر و بحر  
 بصر تو راه جیالات نه  
 خرد بشیر خواوی زیستان صغ  
 اگر دهر را دخل بودی یکار  
 اگر از سبب کار بود ای عجب  
 بشیر از علت سبب کار تو  
 بعد از اغراض کار تو نه  
 در افعال تو علتی کی بود  
 حکمی کارت بکلیت تمام  
 بود حال او من آن فی خرد  
 کند آب از و کاسه کاسه بر  
 نه در وصفش احصای نعمات تو  
 به نعم و آلاء تو آنقدر  
 شود زان تری تا بکثر تیر و بحر  
 ترا احتیاجی بالادت نه  
 بجای خوان ملک در سنان صغ  
 در ایجاد دیرت که بود بسیار  
 در سبب که آمد سبب  
 کسی کو خرد ایراد تو  
 بکار تو غیر تو یا تو نه  
 ولی عالی از حکمتی کی بود  
 جهان را که از تو نظام

در ایجاد هر ذره حکمت بسی  
 انکورفته کلکت بلوح قضا  
 رقم کرده کلکت تو خیر و شر  
 نه تنها بشیر مانده حیران یکار  
 فلک تیر سرشته در کار خود  
 کو اکب که سرشته افتاده اند  
 ندارند هرگز بخود خست یار  
 چه بر حسن باشد سعادت اثر  
 اگر کلکت صغ به تو اهد رقم  
 ز قهرت فتنه زمره در خطاب  
 پی تو بکشد روز و شب ماه و مهر  
 بطلنت سرای جهان آفتاب  
 چو آینه خورشید است تابفت  
 ولی ذره زان نه اگر عدل  
 نماید بران نقطه از خطا  
 ولیکن ز تو خیر و شر از بشر  
 ملک تیر حیران شده بنده دار  
 نداشتند اقبال و ادبار خود  
 عنان در کف قدرت داده اند  
 ندارند بر نفع و ضرر افتد  
 زحل از نخست چه دار و خبر  
 ز دست عطار و بقیه قلم  
 رقم بکشد تا رنجک در باب  
 دوانی نهاده بخوان سپهر  
 ستار اگر کوئی آفریناب  
 جهان روشنی از وی آفرینست



تقدیرش باینتر چون زرباب  
 لکراخت سیرا کنی کار کر  
 چو بهر رقم رانده کاتب قلم  
 که یار دسر بر اینداختن  
 که یار دبر افراختن آن لواء  
 ز لطف تو و قهر تو ای آله  
 ز لطف تو صفت امیدوار  
 اگر باشدم خواری دینوی  
 ز سعدی که یک بیت آورده ام  
 غریزی و خواری تو بخشی پس  
 عزیز تو خواری نه بیند کس

تقدیرش باینتر چون زرباب  
 لکراخت سیرا کنی کار کر

بیابیل بلوغ حمد و ثنا  
 سرود تو بهتر محمد و سپاس

بهر نعمه الحانت از چه خوشتر  
 خدای که جزوی نشاید خدا  
 خدای که ارض و سما آفرید  
 شای خدایند ارض و سما  
 سزاوار حمد او است از اهل عال  
 خدای زمان و خدای زمین  
 خدای که در دیده مردم نباد  
 خدای که داده بابل بیان  
 خدای که از کوشش رای کشاد  
 خدای که کرد از سر آدس  
 برافروخت اینجا چراغ دهخ  
 خدای که از هیچ کرد است چیز  
 خدای که هست اگر مالا کرین

بجز الهی بسی دلکش است  
 بالجان داود و بیش کوش  
 خدای که با فیما آفرید  
 چه امکان که آید ز ما فیما  
 محاسن برتر ز فرض محال  
 خداوند کار جهان آفرین  
 خدای که با مردم آن دیده دار  
 سخن در زبان و زبان در دهان  
 که یکپس زبان را بدل راه داد  
 بنا کند ی را به مستحکم  
 ز سحرش روغن آن چراغ  
 تواند کند چیز را به معنی  
 میسر است از تهمت ظلم و کین



زهی ارحمت که چون یک کلاه  
 بگردان فخرست بر او که  
 ز عدل و است اینک یل و سوار  
 ز شرف و مغرب رود و دشت  
 خدا بیکه عام است انجام او  
 بهر ذره هر دم از و رحمتی  
 مبراست آن حجت از چو آن چو  
 ز انعام او بهره در هر تنی  
 ز طغش بین کوه را کامیا  
 صدف کونش دریا و درین کون  
 بدریا که مرجان زینین نهاد  
 خاندیش نشان مهرت مسند  
 بکمان عیالین شد بهر دور

ده میوه را در شکوفه وجود  
 عروس حسن را ز کل غازه داد  
 بدفع کند از بنفشه نمود  
 پی چشم بد چون عروس حمل  
 بصحن فلک چشمه آفتاب  
 عجب چشمه کاهه آتشین  
 بر آب روان چشمه آفتاب  
 بین کشته سیراب روی بین  
 ز فیضی که بقطره آب آورد  
 چون کس ز رونقره پیدا از و  
 خدا بیکه آمد آله هم  
 خداوند مالک الملک و  
 خدا می سلطان کشورشای

چو آن چینه که ز منصفه خواهد نمود  
 برخ زلف مشکین ز سبیل نهاد  
 بهر جانب از نیل حال کبود  
 نه دلاله بر رو بخود حال نیل  
 از و یافته اینهم آب و تاب  
 کند آتشش کار ما معین  
 ز دریای حسانش بقطره آید  
 سراسر ز بقطره آبی چنین  
 زمین محو کل نعل ناب آورد  
 چو سوسن ز مرده بود از و  
 ز جو ز مانده سپاه همه  
 بمکش محاسن شرکت کس  
 و من نیزع الملک من شای

سری کر بر ایش نکر دیست  
 خداوندان زنده لایموت  
 خدا یکی غیر آفرید است و پست  
 خدای مه و سال و روز و شب  
 جز آن روزگار آفرین افتد  
 پی طالب حجت این کلام  
 خدا یکی افعال لایسالت  
 نه کلی نه جزوی ز علمش برین  
 خدا یکی از وی بلند است و  
 عمارت کر نه رواق بلند  
 رواق بلندش ستون داره  
 بطرح عمارتش اندیش نه  
 عمارت را در سرای جهان  
 بچاق ناد پیش آن شکرست  
 از وقت زنده گانست و وقت  
 من المیت یخرج الحی است  
 و من تنفع الروح فی القبر است  
 که داره در بایلاج لیل و نهار  
 بود قریح الیسیل حجت تمام  
 بری از خطا جمله مایعقل است  
 ندانند جز او کس بیرون درون  
 خدا یکی از وی کثافت است  
 خرد زبان عمارات کونه کند  
 در آن از کل و خشت و گچ کار  
 بجایش آره و نشیه نه  
 بطرحی که بایست کرد آنچنان

پانجمین ده تا پنجمین هجدهم  
 اگر کرد آن کو توالم زبون  
 تا دیب آن کو تو ال چودد  
 منور نور خودم دیده ساز  
 پنجمین چنان روشنای عبده  
 که در حفرة تار ماتد کوه  
 و کر پی مور حرص و کینه  
 بسی زهرمان در درون میند  
 اگر توانی از آن آکم  
 بهند تقسیم مدو کار بان  
 هوای من از کوه کوه کناه  
 بفضل خودم باش خود مینما  
 نیز زنگ غفلت زمرات دل  
 ازین دزدوزان زده شایم  
 ز شهر من آن دزد کرد و برین  
 ز تاسید بطف تو خواهم مدد  
 وزان نور کن بر خودم دیده  
 چنان از عمام ربای بده  
 به پنجم شب تیره پنهانی مور  
 چنان پنجم از اندرون سپه  
 که در صورت دوستان دشمنند  
 ز زهرن چنان پاک کردیم  
 برقع هوا و هوس بایر باش  
 مرا کشته در راه تو سدر راه  
 ز راه من این سد مشکل نشا  
 مکن پاکم از غلت آب و گل



چون وچه اسل ارچه در جهاد	کما قعه خود بخود د خمد کوست
کجا حمد صر فی سزاوار است	شای سزاوار او کار است
دگر صر فایدم مزن بن سخن	دگر کا هشت اکنون مناجات کن

مناجات بر کده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله

جهان آفرینا جهان پرورا	بنور هدایت نماره مرا
دل مخزن را ز تو در تخم	و یکن مقفل در محرم
در مخزن را ز بازم بکن	کش قفل و محرم را زم بکن
بدل فایدم چون کهرای را	مگیر از من آن کو هر داده
اگر ایاق محرمیت نسیم	ولی خالی از آدمیت نیم
چو دای مرا صورت استاد	بمعنی هم آخر بده محرم
بشهر تخم نقش من کو توان	نکر کو توانم شده بدسکال
باین کو توان از نکر و تفاق	چسان یافت ره در دوزخ
و تاق محبت بشهر است دل	بود در دوزخ شهود آب و گل

کن آینه ام بر صفت چنان	که در وی جمال تو دیدن توان
ز دریای حسان بکوی پاک	بکن قابلم را ز او ساج خاک
بتطهیر قالب ز خاکیم هست	شود و عضو نیز پاکیم هست
بتفقد سرم غریب خاکت هست	چین من و سجده در کعبت
چو چشم بر بند رخ مهر نشان	ز حسن تو پند در آن رخ نشان
صدایک آید ز قانون عود	کو شوم ندای تو خواند نمود
غیر بوبت از غیث و مشک تر	مشام بناید شیشی دگر
چو چند زبان من اندر من	غیر از حدیث نکو نید سخن
بستی که در دامن کس زخم	فتد دامن تو از آن دامنم
اگر بر در مهر نشان پانهم	بدر کاست آن با از انجانم
براه خودم یازب اشکان	بطی معافاتم ایداد کن
کن از سیر این راه آکه مرا	ز پیری سیری بنما زه مرا
پیاده بر او سوا کم مدار	کن از جذب بر بر اشم سوا



ز تلوین عالم به بجزی نشکن  
 بهر توخم آید هزاران فتن  
 با حل از آن بحرم آخر سان  
 در آن بحر چید که عرش قرون  
 مرا از بابتین باغی در آرد  
 در آن نخل هر دم بحسب سبب  
 در مرک چون پیرم زیون  
 بر کسیت میلم سرانجام کار  
 نه آن مرک را مرک گفتن توان  
 گرم باشد از فیض خوان تو و  
 اگر مرک من اختیار ی بود  
 چو باشد مبردن سرور کن  
 غدا یا به پیغمبر آمل او

قال فی خطبه  
 انما اولی الامر  
 بعد رسول الله  
 من تقی الله

که ای عمر کم آخر میسر کن  
 کنی پاکم از هرزه کویان

دین نور کورم منور کن  
 که گفت رسول تو گفتن توان

و بعثت سید المرسلین علیه الصلوٰة والسلام

رسول خدا مقتدای انام  
 شد انبیا خاتم المرسلین  
 درین فطمت آبا و پیغمبران  
 محمد بخور سید آید عسلم  
 یزیش اگر فی در آید بکار  
 خوش شمع عالم همه خانه  
 یزیری چنان کاسه دار است حور  
 در مخزن غیب را کرده باز  
 چو بود است در صلب پاک خلیل  
 از آن نو بهار گلستان جان

علیه الصلوٰة و علیه السلام  
 با افتخار زمان و زمین  
 همه بر سپهر پدی اختران  
 وجود همه زرد او کالعدم  
 بسی بی نوازش سرافیل وار  
 بران شمع حیر سیل پروانه  
 و در کاسه کاسه شراب طهور  
 ز بانق کلید در کنج راز  
 نیارست آتش ملک خلیل  
 برو کشته تشنگه گلستان

چو موسی عصا در نقش جان  
 اگر فیض او عطسه جز زند  
 بملک نبوت همون پادشاه  
 پس آمد ولی از همه پیش رفت  
 بنجاک ره آن سالت پناه  
 صفایا بد آینه ز ننگ دار  
 بود جان در انصوت حقش  
 اگر نامه کس سپاه و دراز  
 خیال غم ابر فیضش اگر  
 چنان نامه را از ان نقش و خط  
 نقش بحر جود و جهان کامیاب  
 نجاک در او رخ انبیا  
 ز خاک ریش سر مهرور عین

بجان خدمتش راهم طالبان  
 هزاران چو عینی از آن سرزند  
 امام البیتین و لا محضله  
 پیشی ز صد ساله ره پیش رفت  
 که نبود عجب کرآن خاک راه  
 که صورتش نماید در و اسکار  
 در آید بحقار و نبود خموش  
 بود چون شب فرقت اهل راز  
 کند و دل صاحبانش گذر  
 که شدت شو آن خیال فقط  
 کعب بحر جودش مهر و آفتاب  
 درش سجد کاه همه اولیا  
 بدان خاک ره نشسته تا عین

ولی بام آن برتر از چون چید  
 دم دیدنش سوی آن آستان  
 بود کرسی از منبرش پایه  
 ز دالان همیز او کمتر است  
 بیا سوده در سایه اش در دو کون  
 که آمد مکان شرف از یکین  
 نامه ز کردن شهبان نشان  
 کمر بر کز این خانواده نیست  
 پدر را سپر کرده صد بار پیش  
 رفوگر بچاک دل و دستان  
 همه خون اعدای باز حق برون  
 چو آب حیات آمده جانفزا  
 گرفته جهان را کران تا کران

زهی امی کاهه نکته دوان	ملک در دستان او تخته خوان
پی پرورش کودک شیرخوار	اگر فیض او را بود در کنار
و دام ز پستان ام الکتاب	بکام و دبا نش رسد شیراب
زهی خوان علوای مرغیش فلک	کنس را ن علوای او بر ملک
بجاک ریش خضر آبجیات	بیامخت در دفع سم الهیات
نمی گوشت از چشمه رحمتش	که گویند آب رخ جنتش
سینه تخت از آن چشمه دارد آید	که تخت سیه را بسازد سعید
بنیم بهار عباسیت نهادم	ز کوشش و زان سوی دار السلام
و می گزیند سیمیش و زان	گلستان جنت به پسته خزان
بهر سو که تازد سمت عدل	عنانش شهاب در کایش بلال
چش ریچین بنده داغ او	فلک را هزاران بهین داغ او
نیز اذنت تیز و جابر مدف	که گرفت جایت را و بر مدف
سوی آسمان رفت تیر تر جان	که سوراخ سوراخ آسمان

دعایین در نگاه حق مستجاب	حدیثش کلامیت فصل الخطاب
عجب نکته بس دقیق و مستین	درین نقی و اثبات میدان گفتین
بیش است اثبات این اوست	بکار مینت همین اوزر مینت
بوحی خدای ز خود نا طاعت	کلامش مژدیه مایل طاعت
بشمیر فاقه سوره برید	زبان که خضم حار عن کشید
از آن بنزد خرم گلستانین	سحاب آبی است دخی مین
بنای لکم زینکم شد قریب	چو بارید باران نسخ آن حجاب
ز سو کند و ابصر عصرش مراد	بصیرش در رحمت ایزد گشاد
مژدست الو از قدسی ازو	در آن شب که بود است عراج

**صفت سراج آسمان و اوصاف خدای باریک بین**

مهر آسمان قدیم شب فروز	مبارک بشی طرف روشن چو روز
قنایل افلاک پریشان همه	بخونی زمین کشته گلشن همه
خیال بخش روی زمین آن همه	همه هفت قنیل تابان همه



یکی کرده زک سعادتی عیان  
 علی کفعم است غفر امتد اتوب  
 زحل تر چون شتری نوح اثر  
 رسول خدا را شبی آنچنان  
 بدید آنچه نتوان باین دیده دید  
 برون آمده از مکان زمان  
 و گریز بر گشت سوی بین  
 همه کار و بیا هم آراسته  
 چو باز آمدنشان در دای فیض  
 تخصیص بر آل و اصحاب خویش  
 از آنجمله آن چار یار کبار  
 ابو بکر صدیق آن دیار غار  
 عقیق است یعنی که از آوده آ

چنینی است آن فیکون مکان  
 بفرموده سید المرسلین  
 چه بیت عجب میستی و دلجیات  
 ز نور خدایش تجلی خاص  
 ز حب بنی خلقتش دستگاه  
 چو کویاست حق بر زبان عمر  
 چکیده ز رستان ام الکتاب  
 از آن شیر کام عمر بهره در  
 ز عثمان عفان ملک نرسار  
 علی ولی آن ولی سبیل  
 ز لوح دیش کرده انداختار  
 صفات حق از وی غیبان آید  
 من سستی ساکان ز زنا ب

که نامش جهانیت و خلق جهان  
 روان میستی بن بروی زمین  
 جیاتی که نبو نفیقتش محبت  
 که کردش ز ظلمات سستی خال  
 بران لا تحذت حلیلا کواه  
 چه کویم ناوصف شان عمر  
 بکام رسول خدا شیر ناب  
 کواه است اعطیت فضل عمر  
 که بحر حیا بود و کوه و قسار  
 برور از نهایی نهان منجلی  
 ملک لوح محفوظ ام الکتاب  
 مدبر بگوین از آن آوده  
 زاکیر خاک زده تو تراب

غیر چکان استغاثت های	ز شیر خدا شاه خیر کشتی
چه جعفر چه اکبر جهاد یکم است	یعونش غنیمت تو باید شکست
اگر محبت او ترا نیت یار	بعدا بود مشکلت کارزار
کر امداد او نبودت در قال	قبال تو با بقس و شیطان مجال
همین دو لقمه بزلف طغیبول	که دارد عجب و تیم را قبول
کل کلستان نبوت حسن	بمه آسمان فوق حسن
حسین آن امام صف صفیا	باو افتد ای همه اولیا
علی زیب اسلام و زین العباد	فرامین او واجب الانقیاد
ز باقر مبین رموز ازل	وز وصل طلسم کنوز ازل
صادق سرایریم مشکف	بعلم ازل تا ابد مستصف
محمد طعم عیان سرد انگین	همو بر کنوز حقایق این
امام رضا آن شه مطلق است	که اندر رخسایش ضایع حقیت
تقی آنکه تقواش از ما سوست	فنایش ز غیر و بقا با جد است

نقی آنکه از رنگ ادب ساحل	بود پاکش آئینه صاف دل
حسن آن شه عسکر اولیا	که می تاخت بر شکر اشقیات
امام زمان آن محمد بن قائم	که مهندی موعود دست آن عالم
خوش آن دم که یابد بعالم ظهور	خدا سازد از ظلمت دم نور
پراز عدل سازد چهار بغور	کمالیت الارض ظلما و جور
در امداد عیسی بود کامکار	ز دجال آخر بر آرد و مار
بیجا نم من از شر دجال خویش	آن نیت جز نفس و حالش
امید است کان شاه صاحب قرآن	که باشد امام زمین و زمان
ترحم نموده بر احوال من	کشد تیغ بر قتل دجال من
نزول مسیح و ظهور امام	تمنای صرفی کنون و اسلام
در منقبت امام حقایق علی ثانی میر سید علی مهدی	
دلایر بجایی ز نفس شیر	بزن دست در اسن طغی پیر
مرا بر سید علی و سلم	ز آل کرام نبی و دوس

هزارش نخلدان و مولد عرف  
 شهنشاه ملک ولایت همون  
 کفش بجا مواج جو دواران  
 دیش بحر عرفان و دریای فین  
 نسیمش اگر بگذرد در سراب  
 که با وسعت بحر عمان بود  
 بیاید اگر مرده زان آب نم  
 ز فحش اش فتح ابواب فیض  
 جلوت کزین اربعین کاندین  
 چو خلق آدم بتدبر کرد  
 بموی چو فرمود جلوت کزین  
 پس از اربعین شد کلیم خدا  
 بچل ساکنی خاتم المرسلین  
 ولی مسندش برتر از نه رواق  
 مه آسمان هدایت همون  
 هر انگشت او جو پاری روان  
 ز موش با حل کهرای فیض  
 سراب آبخندان کرد دوازوی پر  
 ولی آب او آب حیوان بود  
 شود زنده و زندگی بخش عم  
 دم عیش آنضج ابواب فیض  
 بسی ملکوت از جهان آفرین  
 کل او کل روز تخمبیر کرد  
 نقرمود بحر جلوت اربعین  
 کلانی متره ز صوت و صدا  
 پمیر شد و کرد اچا دین

چو بود اربعین شتمبر ستم  
 ولی آن حکم کس نداند مکر  
 کسی چون کند طعن این اربعین  
 کجالات دین در ره پیرست  
 علی مطهر سر سغیر است  
 علی را علی است قایم نظام  
 دل دوست آمینه حق من  
 آلمی بحق بنی و علی  
 مراد ثابت قدیم لایزال

کز دیش بی جلوت او تیر عم  
 که دارد ز اسرار چون خبر  
 مکر غافل از کجالات دین  
 چه پیری که او فضل او لیست  
 ولی این علی مطهر مطهر است  
 که ثانی کوبید او را کرام  
 منور بذات و صفات خدا  
 که فیض رسان از دل آن ولی  
 به تبعیت قدوه اهل حال

در منقبت طلب الکونین شیخ کمال الدین حسین خوارزمی

دلا ثانی آن علی دوم  
 امامی که در ذات حق کشیم  
 بخواریم مولدش مزار  
 کجالات حق ملت دین حسین  
 امام زمان مرشد حافقین



در تسلیم ارشاد بر تخت عایش  
 بر آتش سروافرخسروان  
 بد رکاهش از بوسه اهل بد  
 ز هر حفرة آتش چاه ز غم بیان  
 جهان را چون یک پای بر سر نهاد  
 نه از زنده او را ترقی بحال  
 اگر باشی الکندر باشدش  
 بهر حال در خاک که متصل  
 اگر خواهی آن فیض بخش ملک  
 تصرف بهر است او را پس  
 بدستش برابر چه عمل و چنگ  
 خراین خراین اگر زربود  
 یا بد غل سبت فقر او  
 سزاجداران همه زیر پایش  
 سمندش بران افرو سروان  
 شده حفرة حفرة بهر سوزین  
 نه ز غم از آن آجمیوان  
 بر اوج فلک پای دیگر نهاد  
 نه نقصان ز زلفش آگاه  
 و کرسنگ در زیر سر باشدش  
 بخوابش بود چشم و پیدار دل  
 ز سیر که دارد بگرد فلک  
 چه در زیر و بالا چه در پیش  
 ز راند کفش سنگی نه درنگ  
 و کرسخت و تاج سکندر بود  
 ترقی کند دولت فقر او

ز فیضش سحر راه پیش طلب  
 ز تاریکی حیره آتش در چله  
 که آن ظلمت نور خدا آمده  
 تبار یکی حیره آتش آن سواد  
 از آن پرده بردار نور خدا  
 بجای که از اشک او کشیده گل  
 بود رشته سجده بی ریا  
 از و تربیت دیده صبر و یزید  
 ز فیضش سگی شسته خلوت نشین  
 سگ پر خود را بدیدیم ما  
 خردار ازین نکته خود هر یک  
 چو مردان حق کرده ترکش  
 امید است که باطن نورش

اگر حق طلب یافت نبود عجب  
 بخوابد کسی کرد از حق کلمه  
 از آن عالمی بر صنی آمده  
 که بادیده حورین سر داده  
 مصفاست نور و منور صفا  
 در دیو نشند سینه از شهر دل  
 کندش پی گنجر کبریا  
 همه در تقاضای مل من مریه  
 دم خوردن از شبهه تقوی گزین  
 سگ کبر و ریا شنیدیم ما  
 که تادیده فرق از شنیده بین  
 سگ مرشد خویش دیدیم پس  
 کم از سگ رنایشیم ما بر درش

بیان حسب حال خود

با کرم و دلا بعضی از حال خویش	ز جالی که بر من گذشت پیش
پدر که منش باو خوش و روح	برویش ز حق صد هزاران
حسن نام او همچو احلاق او	کف و صفای کعبه از طاق او
نکردیده اشغال ملکش حجاب	که گشته رفیقش از دل کامیاب
بکار جهان بوده است از ملوک	برای خدا پیش قدم در سادک
بمعنی و صورت فضیلت شعار	دلش کنج اسرار پروردگار
بفضل حق از حشمت نبوی	میسر شدش دولت معنوی
علوم که گنبدی است آموخته	کمال است ذہنی هم اندوخته
بطایع هر در اشغال ملکی مدام	بیاطین همه کار و میش تمام
براه علی که ثانیست او	تک و پوسی کرده و جستجو
همه همتش نبوده ادر پیر	چو هفت اختر آسمان جلوه کر
مراد امینان رتبه حد وسط	کلان تر از من یک یک نفس

کمالش به رفق و نامش کمال	کمالش از قرون ز حد قبال
ز من جز و ز آن بغیر لطیف	که نام وی آید محمد شریف
از و خور و درگاه او روزگار	بکسب کالات عالمیت ام
پس از وی محمد که آمد بمن	از انجمله هم محبت و هم سخن
بصورت مرا و برادر یکتا	بمعنی مرا دوست فرزندانیک
شعر و سخنان شیرین کلام	براه طریقت سلوکش تمام
پس از من بجای من دوست پس	بزو این سعادت جز او بکس
برایم از و خور و ز آمده	ز اسرار دین با خبر آمده
از و خور و ز خید و ز یک خو	شبیه خصال ملک غوی او
مرا بوده عی ز اهل کمال	بجز از من اقرون خبر یکدو سال
مسی با هم حسین آمده	میرانه هر شین و بین آمده
بسی فاضل و عالم با عمل	تجوید قرآن عظیم العمل
مهارت بهر علم او را تمام	شعر و سخنان آورده نام

دو فرزند از عمه ام مانده بود  
 یکی احمد جدی آن نامور  
 دوم خوشخط وقت عبدالعزیز  
 پدر سکه شفق بمن بوده است  
 بتعلیم خود بنده را گردنهای  
 چو در سال ششم هنادم قدم  
 پذیر کردی اصلاح اشعار  
 سپرد است آنکه مرا با سیکه  
 مخدور نام و آبی نقیب  
 در آیام جامی بشهر هری  
 نجلان من مولد بکشیمز جا  
 فن تعلیم بردم از وی نگار  
 بمعنا که فکرست نزد خود

که هر یک بعضی ترقی نمود  
 بشعر و جمیع علوم و ذکر  
 بحسن خط اندر زمانه عزیز  
 مرا علم آداب فرموده است  
 ز تشویش استاد و کتب خلاص  
 ز طعم روان کشت شمع بر عجم  
 با صلاح بودی مدکار من  
 که بود است از اولیا پیشگی  
 ز جامی گرفته فنون ادب  
 بحسب کمالات بود من سر  
 از انجاش حلت بدار ایضا  
 بنوعیکه گشتم در آن نامدار  
 بدیهم می گفتی بی عسدد

مسمی بقیوم از والدین  
 چو صرف عنان من رویدل  
 برسم تخلص نظم کلام  
 بسن صغیرم نگارده نظیر  
 شدم در علوم و ذکر بهره گیر  
 رضی آن سببشان فضلش شکر  
 ای گفت درس جمیع علوم  
 بهرفن خربیش هم صد غلط  
 بهرفت خط خوش نویسنان  
 چگونم ز حافظ بصیری که بود  
 رضی و به از وی هزاران هزار  
 اگر چه بود است پیا پیستم  
 ولی از کمال حضور خدا

باین نام در یاملم نیز نین  
 همون کرد از شہوت آب گل  
 مرا صافی آن نامور باند نام  
 مراد در تصوف شده راهبر  
 ز ملا رخی و ز حافظ بگیر  
 مرا فقه آموخته بخود صرف  
 چه طرز خصوص و چه طور عموم  
 ز شعر و معای و نشا و خط  
 در نشا بعبایت مدح اسپان  
 خبردار ز اسرار کشف و شهود  
 بشا کردیش دانشدا افتخار  
 که خود ظاهر بود داعی چشم  
 دلش بود پیا بنور خدا



عجب آنکه هنگام کسب کمال  
 من و والدین مژتابی او  
 از و علم صوفیه آموختم  
 فن منطق و اصطلاح کلام  
 مرا بعد از آن خدیجه دست داد  
 یوای سلوک زده اهل حال  
 درین راه چون بهری خوانم  
 شنیدم که چون پرخوارم کن  
 مسافر شدم از وطن بهراد  
 چو باره هر خود مشرف شدم  
 در آنک زمانه فرا دم تمام  
 درین دعوی من تعجب کن  
 ز غزالی آمدن این قصصات  
 عایش نشد مانع اشتغال  
 بجان بنده خاص مولای او  
 و قیقات عقیقه ابد و ختم  
 بدیع و بیان معانی تمام  
 هوای دگر در سر من قنادر  
 ری برتر از عالم قتل و قاتل  
 مکر در طلب تبه بر خاستم  
 نثار و درین بهری دین ترس  
 نهادم بسوی بحر قدس و درو  
 بهرم بغیضی موقوف شدم  
 بیشتر شد از خدمت آن امام  
 باضاف بنکرت تعجب کن  
 مراد وی و دادش از خود بجا

شد از پرورش آفتابی چنان  
 زمانی که کردید عالم فروز  
 ز حاجی محمد چو بسوی عباد  
 پس دو از ده روز کار شایم  
 تعجب کن که مرا نیز سپر  
 چه روشنی بر کردی زمین  
 چو شمع هدایت بر افروختم  
 ولی یافتن آن شمع ظلمت  
 و لایقش ازین بعد ازین تیرم  
 سیاحت به عالم بسی کرده ام  
 چو در شهر کابل گذارم قنادر  
 یکی ذواکرات عالم علی السب  
 دگر میر عبد الله آن عارفی  
 که روشن شد از وی سر اسرار  
 بنودست جز مدت پست روز  
 گاهی بعین عیاسیت قنادر  
 شد از فیض آن مقتدای نام  
 در آنک زمان ساخت روشنی بر  
 شد از پر توم روشنی کرین  
 بسی بر و انکی سوختم  
 در و نه های تاریک نور خدا  
 بسیر و سیاحت نهادم قدم  
 ملاقات با هر کسی کرده ام  
 دل از فاضل حیدم انجا کشا  
 ولایت پناه میر عرب  
 که وصفش نمی آید از و صفی

ذکر بوالعالی ولایت شعار  
 ذکر مولوی خور دکی لقب  
 ذکر فردوز نکته دانی و هر  
 علاء الدین محمد که در لار بود  
 چو کریم نبوی حبش کن کار  
 در آن شهر دیدیم غزیری و  
 بقصد زبکی زبده انجلیین  
 من از مرشد پشتکی شمس  
 بر ستار آن بحر ذوق و شهود  
 در آنجا نگاه فلک سگانه  
 بکشف حقایق رسیدم بکام  
 هم از روضه نوردین جعفر  
 مرا نور قدسی بسی رونمود  
 که بود شن با مرقصا اشتهار  
 چو اصحاب پیغمبر اندر ادب  
 عدیل حلال دوانی تهر  
 بتجربیدان و مشکلا تم کشود  
 شد از طالقان دل مرا کار  
 که بود است نامش محمد علی  
 که نام وی آمد محمد امین  
 شدم مستفیض ره عارفین  
 که اورا علم نعمت آمد بود  
 که هست از علی ولایت پناه  
 کشیدم فی عشق را جام  
 رسیدم بغضیکه شد بر بر  
 از آن شاه یوسف که مجذوب

کبولا به ابد الیسیم رونمود  
 مشرف شد آنجا فقیر جعفر  
 هزار پرانوار رسید علی  
 سوئی بخبر که کردم عبور  
 محمد و رانام و زاهد لقب  
 جزا و نیز انجان اهل صفا  
 یکی دوست نام آنولا شکار  
 ذکر سیدی روزه داری که  
 انا احرزی به آمدش از خدا  
 ذکر صالح آن قاضی شهر عشق  
 ذکر خواجه خور دآن بر بیکان  
 ندیدم چون مثل من سکی  
 ابوالخیر را دیدم از اهل علم

با سرار پنهان مکنه وجود  
 بطوف هزار امیر کبیر  
 که مستم بجان منده آن و  
 بدل مرشد ما میم رخت نو  
 موفق تبارش اهل طلب  
 مرخص طلب را از ایشان بقا  
 که فی داشتش دوست پرورگار  
 ز انصوم لی آمده فیض جو  
 جزا شد ایاه خیر الحیرا  
 که شکر کبابش شدی زهر عشق  
 که بود است سرخیل صاحب دلا  
 شدند آن همه مهربانم بسی  
 که دریای فیض آل مدوکان حلیم

یکی از مجازیب را در محار  
چو در شهر سبزم فتاده کذر  
دل را بهر لحظه فیضی حیدر  
جلال ولی و اعط فیض بخش  
صحب وی آن شیخ نامبر بود  
ز ارباب دانش محمد کیک  
ز اولاد ختم رسل و البقا  
ز اهل کمالات سلطان و  
بزر خدا و محمد فتول  
منصاح شدندی با و صیحا  
بخدمت از فیض فضل قدم  
عزیزان قاضی که درویش بود  
با و منتجب مولوی احمد

مشرق شدم دیدش فیض بار  
ز صادق محمد شدم بهره ور  
ز صاحبان نجار اسید  
که بر عرصه عرش میر اندرش  
ز ارباب علم و ز اهل شهود  
ز کان معارف گرفته نیک  
که بود است مهر سپهر صفا  
که او به بود مولد آن و  
مصاحف بسته و اسطیبار بود  
چه از اهل علم و چه از اولیا  
مصاحف با و کشت این بندم  
قضا پیشه اما صفا کشتن بود  
بفیض ازل علم او سرمد

چه میگویم از میر کاسه گران  
محمد امین زاهد مستقی  
چگونه و صفت محمد سعید  
بشهر نجاراش دیدم مکان  
چه گویم از خواجه جانی که بود  
ز اولاد آن خواجه با صفا  
ز مهمنه عزیز فضیلت شکار  
ملقب بکر حسین آن چو شیر  
نواندگی آن فاضل بی نظیر  
سعایم در بدایت چو دید  
شد از روضه خواجه نقشبند  
مر از روضه خواجه غجدان  
مراد بر سر قند با حق حضور

که بود است از فرقه بهر ان  
بحق باقی و فانی از باقی  
که در راه حق بود از اهل دین  
ولی مولدش بود از اندچان  
ز ارباب عرفان و اهل شهود  
که بودش لقب خواجه پارسا  
مؤید بنام خود آن کج مکار  
بحرب هیران دانش دلیر  
که بوده بغض معاش شهبیر  
ز دعوی این فن خموشی گزید  
ز نقش ازل لوح ذل بهره  
عیان ساخته رازهای نهان  
دل از احمد حیدم پرز نور



نه در علم ظاهر چو او فاضلی  
 بتکلیفم آورد در درخشش  
 بعین عنایت بحالم چو دید  
 فواید کرمم از منصف  
 هم از لطف فضل و دانش سعید  
 رسیدم زاربا کشف و عیان  
 شد از نقشیدیه ام دلفرو  
 شد از خواجگی هم دلم بهره  
 چکویم سن از خواجه جو بسیار  
 چکویم نه حالات درویش شیخ  
 میان کالی آن شیخ قاسم که بود  
 بمیدان ملک فخری سید عیسی  
 غلیل دگر در قراکول تیز  
 نه در علم باطن چو او کار ملی  
 بمن التفاتش ز احباب پیش  
 ز درس علومش شدم مستفید  
 که از روز بود آن سپهر صفا  
 کتب علوم آمده مستفید  
 بعد از آن قند و نوحه  
 بنور خدا حاجی سپنه دوز  
 که او نیز بود از صف نقشبند  
 ز فیض روان جو بهار صدف  
 ز شرح کمالات درویش شیخ  
 امام همه اهل کشف و شهود  
 مقامش رفیع و مکانش علیل  
 نبود استیلا دلی بس عزیز

شده تا شکند از محمد حسین  
 ز سادات در اند جان نامو  
 گذر جانی فلک ترکان بوس  
 نیس ملک بین بود در رقم  
 ز لوح سر خاک احمد نمود  
 محمد قلی بود صاحب دلی  
 از انجا چو رفتم سوی یار قن  
 مستی با من قله آمده  
 در اشعار تر کیش علی سان  
 بزرگی که بار و پاکیزه کو  
 چو برشته ز انما کتب ادر  
 بسوی قراکول از انجا عبور  
 خلیلی که مذکور شد کرد حسن

بنور الهی پر از زیب زین  
 امین آن امین کنویر همن  
 چو کردیم رفتم در شهر سین  
 عیان فیض سین بود و مبدع  
 رقم کرده آیات کشف و شهود  
 که دیدم از وصل هر مشکلی  
 یکی دیدم انجا ز اهل سخن  
 زاربا کشف آن ولی آمده  
 دخی نظم کردی دو صد و ستان  
 علیشیر اصلاح جستی از بو  
 فلکندیم سوی بخارا کتبه  
 بنویدیم و دیدیم دار اسرار  
 بسی مشکلا تم ز علم و عیسی

از اینجا چو رفیق در شهر کات  
 شد از شیخ مقصود در خیم  
 در آن خانقاه سپهرستان  
 نشستم من از صدق که این  
 شد از پهلوان شیخ محمود  
 ز خیم و بخوارزم کردم گذر  
 فرات آن فیضهای عظیم  
 خصوصاً فرات شهابین  
 بشهر وزیر صفاد صفا  
 هشتی کاهده عام انعام او  
 بهر دو جهان دستگیر است  
 بهر دو فاد است از نورین  
 ز حاف اصل آن شیخ هم بود

ز عباس دیدم انوار ذات  
 بکام آنچه مقصود بود از حق  
 که از شیخ کبریت این زبان  
 در آن اربعین خادم حورین  
 میسر و فیض نور مستم  
 بکشتی که از اهل آن بهره در  
 مراد او در راه امید و پسم  
 امام الهدی نجم دنیا و دین  
 رسید از مزار شهید اصفیا  
 که حاجی محمد بود نام او  
 که بواسطه پرپر منست  
 بدل پر تو نور عین یقین  
 به پر سن آن قلب اهل شهود

علی بن موسی علیه السلام  
 علامش چو معروف حدین هزار  
 زنی که خوش مرد شیر افکی  
 شده آفت هر وضع و شرف  
 بنودش مانع ز فیض خدا  
 نمودی درین فن فن ساحر  
 که انجاست قبر امام هدیه  
 که خواهم فیضی ربود از امام  
 نهاد و در آن سجده خواش بود  
 ند چون خروس سحرگاه داد  
 نور بصیر چشم او و اشته  
 کج الی عجب سرمه ناک  
 ز احوال آن خواب پرسیدش

بکفای که من خود ندیدم امام  
 من این چشم بر پرده مالیدی  
 خطاب از ادب کردی با امام  
 شدم باز سپار و پندار چشم  
 ز تحریر انقباض دلپذیر  
 که برای اعی ز خاک امام  
 من آتش چشم خودش دیده ام  
 پس از مشهد طوس رفتم بجام  
 که مست ابدام ز شراب  
 بهم بودستی و هشیاریم  
 مرا باطن شیخ احمد نمود  
 پانچا کمین بنده آن خرقة وید  
 بکوسون ز درویش ابن النمین  
 که بود از پس پرده سرخ قام  
 ز بخوری خویش مالیدی  
 همی گفتی و مبدم یا امام  
 بعین بصارت شده و ادو چشم  
 نباشد خیر این مدعای فقیر  
 که بود است مشهور بین الامم  
 منور شد از دیدنش دیده ام  
 وزان جام دیدم شرابی بکام  
 مکر دیده بنیاد غم خراب  
 چه خوش بود تاثیر می خواریم  
 ره می گزوی اسد با سبب بود  
 که از قائم المرسلینش سید  
 عیاغم شد انوار حق البقین

برون آمده از شرف و پان  
 زیارت کهنش آمده مرده خیز  
 وز انجاط هر ز اهل نظر  
 پی قبح نفس حرون آخت کارد  
 بشهر خری مثل حشید کس  
 بجنب بی کرده آن خورده بین  
 معاشی پیش آن خورده دان  
 ز آل نبی بود سید حسین  
 یکی یاز من بود در ستیوار  
 بسینا چونده نمودار تخال  
 مستی بهم محمد علی  
 بسی از نکات قصوص الحکم  
 سویی انفراین چو کردم عبور  
 صفات عرات و فزرات آن  
 زمینش بر سر همه فیض ریز  
 نبود است جز احمد کار ذکر  
 که او بهر این کار می ساخت کارد  
 نبود است خوش فنی او بود و کس  
 که هرگز ندید از کسی این چنین  
 بدیهه بکفتم دو صد یک زمان  
 از او دیدم آن شهر از دین  
 حسن نام و شک ولایت ستار  
 بدیدم کی را از اهل کمال  
 محمد علی بی ترد و ولی  
 بلوح بیان کرده کلکش رقم  
 علی بود انجاط اهل حضور



بسی طالبان جنت هم نشین  
 دلم با خراسان بگفت افراق  
 یکجا نشان کی دیدم از اهل مال  
 حسن نام و در نتر مال اهتمام  
 مرا صحبت افتاد با عبد آل  
 بقرون مرا مهربانی نمود  
 بطهامش آن شاه کشور شاه  
 بحالم بسی ملتفت بود شاه  
 توجه بحال من از فخر الدین  
 بعد از شدت شتری بار بار  
 بسی منتفع گشتم از بوالحسن  
 حسن بیک دروغه میر غضب  
 بجنب از استکان ترکان

بقرب حق از خدمتش خوشه چین  
 که افتاد در سر هوای عراق  
 در اطوار صوفیه صاحب کمال  
 ز ترس قزلباش بودش در ام  
 گذشتت با ابوی قیل و قال  
 شرفی آن شریفی که ابوسعید  
 مرا ساخت آن نامور آشنا  
 من از صحبتش خسته باقی پناه  
 من از خرس علم او خوشه چین  
 مجذوب بسی وقت گفتارها  
 که در فضل او کس ندارد سخن  
 مرا معتقد گشته بود این عجب  
 نبودست هرگز کمین مهران

بزمی که میکرد گاهی هوس  
 ز پند من از طور خود در گذشت  
 در بزم دیدیم عجب قاضی  
 ز طعناش اصل و حینش علم  
 بسی دیده ام در زین عراق  
 نبودند از راه سنت برون  
 به بغداد میرم قناد از عراق  
 مزارات آن شد مرا فیض بخش  
 در آن شهر خلوز فیض خدا  
 ز ابدال نه انجمه عبد الرسول  
 ذکر مرشد وقت عبد الحکیم  
 ذکر بوالوفایا دریه که بود  
 ز فیض امان عالی که هر  
 بمنقل کباب آدمی بود و بس  
 پشیمان ز رنجاندن خلق گشت  
 در اصناف فضل و مهر کمالی  
 برای دلش بسی محترم  
 که با ما بدین داشتند اتفاق  
 همه اهل فضل و همه ذوقون  
 ندیدم خراش و فاد و فاق  
 بصحن فلک همتم را اندر خشت  
 بعضی را کمال شدم آشنا  
 بمطلوب اند و طالبان را وصول  
 مری خلقی ز فیض عیسم  
 ز اصحاب تکمیل و اهل شود  
 دلم گشت در سمره بهره بر

بسی فیض از کر بلایم رسید  
 بر اثر الحافه رسیدیم بروم  
 ز اهل کرامات از ان کبی  
 علی نام دیدیم بهتر طلب  
 ز سیریکه یا منعکس کرده ایم  
 زهی را که طی کرده بودیم ما  
 ذکر طی این راه دور و دراز  
 درین راه هر جا که بود استکس  
 ز سید محمد که مبدیش نام  
 بیاطن نشدم در فرج بهره  
 چو تازی مجذوب در قند  
 ملک بلو جان چو کردم کد  
 براسیم خاموش نامش که قوت  
 ز شاه نجف کشته ام مستفید  
 بسی دیدیم انجا ز اهل علوم  
 مجاذیب انجا که دیدیم بسی  
 که می کرد ارشاد اهل طلب  
 ذکر روسوی هند آورده ایم  
 عراق و خراسان ما فیها  
 سوی هند کردیم برگشته بان  
 گاهی از وداشتم ملتفت  
 بکجرات و هند است ترد عوام  
 که در راه حق بودم خب نظر  
 ندیدیم مباحیدی فیض بار  
 یکی دیدیم انجا ز اهل نظر  
 بنودش جز آئین صمت و کت

بمندان ندیدیم صاحب دله  
 به تهر رسیدیم سید علی  
 ذکر دیدیم از شیخ پور ان کی  
 سپهر زمان شیخ میرک علم  
 بهر جا کسی بود در ملک سند  
 بلاهور موسی و عبد مشکور  
 ز سادات درلودیانه علی  
 بر میند دیدیم از عارفین  
 رسیدیم در انجا به شیخ میر  
 بتائیز از مرشد حق حلال  
 بیانی پت اسرار صوفیه دان  
 مراد و قه شیخ عالم شرف  
 مبارکتر انجا نه از اهل حال  
 که از فیض او جل شود مشکلی  
 که بود است پیک و شبهه و  
 در اخلاق همچون ملک مشکلی  
 روان بود در حسن خطش قلم  
 که در راه حق بود چالاک و رند  
 جیب آمد آن باطنش پر ز نو  
 خفایای عرفان برو منجلی  
 بعلم اعلم وقت خود مجدالدین  
 که صاحب صفا بود در و شریف  
 عیان بود نور جلال و جمال  
 امان آمد آن زبده عارفان  
 رساند است و امان دولت کف  
 ذکر عبد الرزاق صاحب کمال

جبین آن جنید دوم در حصا  
 بدیلهی نزعبد الغریزیم نمود  
 مزارات دلی همه کام بخش  
 چمی کویم از کعبه عارفین  
 مزار ملک پناه نظام  
 مزار صلاح و مزار نصیر  
 باکره سیادت پناه جلال  
 شاه اصفا الدین از جوینور  
 زهی شیخ الاسلام سکی طین  
 بمیوات دیدیم عبد الملک  
 دگر اکل وقت نامش کمال  
 مود نظام است در تار نول  
 با جمیز از خاک و خواجه معین  
 که بود است از اولیائی کبار  
 جمال الهی بچشم شهود  
 بدیلهی عشاق آرام بخش  
 که آن نیست جز روضه قطب  
 رساند است در راه عشق کلام  
 ولایت مدار و هدایت مصیر  
 براه توکل توجه کمال  
 بر فی اصحاب کشف و حضور  
 که بود پیش بیان بنده شاهین  
 بسک زدوی المعرفه منک  
 که بود است سر حلقه اهل حال  
 بآداب صوفیه و فعل و قول  
 عیان گشته انوار حق یقین

بنا کردیم بعرفان امام  
 بصا بون کری شهره در جوینور  
 حرام است شیخ اولیا در یمن  
 چو در احمد آباد کردم عبور  
 علوم و معارف مراد و نمود  
 از انجمله فیاض اهل طلب  
 ملک زین الدین دیدم از غایت  
 ز آل نبی عبد اول مرا  
 علوم و معارف بکام جوینور  
 ملک یک جو معارف سگار  
 امام ره قادر به جمال  
 علی جوین شاه معارف پناه  
 شهنشاه ملک سیادت کمال  
 منور دلش تیر مانند نام  
 سخی سلمان بختی با حضور  
 ز اصحاب صدق و صفا سخن  
 بسی دیدم از اهل فضل و حضور  
 ز اصحاب علم و ز اهل شهود  
 محمد که عوث آمد او را لقب  
 کمالش برون از حد و اصفان  
 بعلم حدیث و حکم و رحمت  
 ورین جامعیت نبودش شبیه  
 بمبیدان عین یقین شهود  
 شده مست جام می و جدو حال  
 بر او زک حق یقین بادشاه  
 ز اهل حدیث و ز اهل کمال



در عبد الرحمن رسادات بود  
 چکوم ز محمود عرفان سگار  
 بفرق تصوف معارف تاب  
 چکوم ز سید امینی که بود  
 چه عبد شکور و چه عبد الرزاق  
 ملک سیرت آن مقتدر که خدا  
 ملک تاج محمود سیکو سیر  
 قربی در مانند کان ضعیف  
 ز اهل کرم بود غید القصد  
 ز اهل صفا پرورش بنفیر  
 ز آل رسول خدا مصطفی  
 تقی نقی شیخ اسد داد  
 بیک خانه تاج و سخی و علی  
 که بود است از اهل کشف و شهود  
 که مجموع هست در روزگار  
 بعلم حدیثش شده فتح باب  
 امین کهرهای بحر شهود  
 بر اسرار حق هر دو صاحب دقت  
 مؤید شده در طریق صفا  
 در سلیم صدق و صفای او  
 محمد کمال و محمد شریف  
 بعلم حدیث آمده معتقد  
 چونامش بسی شان و قدرش کبر  
 بحل فصوص الحکم مقتدا  
 در فیض بر اهل عالم کشاد  
 برادر بهم بوده هر یک ولی

برج عنایت تجرد و همداد  
 بصورت ز صدیق حل کلم  
 بکنایتیم از علی جان نمود  
 بگو که ز شیخان چینی کمال  
 شدم با کردی ز دریای عمان روان  
 چو کردند از انجار و ان فلکرا  
 ز کشتی که چون بادبان را کشود  
 چه بازی که شهباز غفا شکا  
 که هر پشه کشته بازی در  
 چو افتاد آن کشتی بوجوب  
 نبرد یک ساحل سیدت و سن  
 ز دور آمده در نظر تغذیه  
 وز انجاسته کس دیدم از اهل  
 که داد تجرد چو او کس نداد  
 چه مہیات چه حکمت از حاصلم  
 علامات انوار کشف و شهود  
 بکشف حقایق عدم مثال  
 بکشتی ز دریای عمان روان  
 ز آیات حق دیدم آن فلکرا  
 کشاده پروبال بازی نمود  
 از و پشه بائی عجب آشکارا  
 پی صید مرغابی و معلوم  
 ز دریای مندی بحر عز  
 برون آدم زمان ملکین  
 قدام کبر ان و در قفده  
 بارشاد اهل طلب مشغول

علی و بر اہم و عبد الحمید  
 علی و بر اہم اینجا غریب  
 چو از قعقہ بر گزیدم سفر  
 ندیدم ز صوفیہ اینجا کس  
 اندا بخاکد ششم بشہر رسید  
 شد از عبد الرحمن عالیجناب  
 از وفیضہای عطیفی بمن  
 بتغویذ از فیض عبد الرحیم  
 از اینجا سوئی کعبہ ششم روان  
 سیزدن بر منہ اگر چه کلاہ  
 بر منہ قدم ماند و در یک کرم  
 بپایم در افتادہ بود آبلہ  
 در آن شیشہ ام بادہ شوق بود  
 از آن ہر سہ نور و لایست پید  
 ولیکن وطنہای ایشان قریب  
 بشہر حضروت کردم گذر  
 ولیکن فقیہ و محدث بسی  
 دلمن بمقصود از اینجا رسید  
 سبب تیرہ اینجا عیان آفتاب  
 رسید است از اولیائی بمن  
 حیات نو اندر عظام رحیم  
 بنکبیر احرام نعرہ زمان  
 بر وزم زخور بود و در شب زنا  
 براہ حرم رفتی نرم نرم  
 مرا شیشہ بادہ بود آبلہ  
 بمستی از انم بسی ذوق بود

بمستی بہ پیوم آن و چنان  
 لباسی کہ نادوختہ در برم  
 بدین سرکہ با قطع پیوند  
 مشرف چو ششم بخیر ابلاد  
 شدم بہرہ مند از طوف قدم  
 سیہ پوش بہت الہی انوار  
 بہنکام تشبیر چون نو جوان  
 در آن خانہ پاک عالی تن  
 بود ہر ستونی بباغ وجود  
 ز شک سیہ کان بمن است  
 دم پیغم با بمن خدا  
 کعبہ در و تم چورہ دادہ اند  
 چکویم از آن فیضہای عظیم

کہ چل میل رفتم در اندک زمان  
 در آن بودہ است زان چو م  
 سلوک تو باید براہ خدا  
 بوجہ انداز کعبہ چشم کشاد  
 طواف قدمش سرت لزوم  
 بیاض مہر و مہر انور فتاد  
 ز ناز است دامن دہ بیان  
 علمہا نور از ستونہا سپا  
 نہالی وزان میوہ و شہو  
 منور دل عارف آکہ است  
 دلم دست و اماندہ از ماعد  
 در کنج اسرار یکشادہ اند  
 بود آسنا را ز عجبین و حلیم

کو آن عجبین چون کوباف جور  
 حلیمش مجو ط بحیطان عشق  
 زمیزاب انکشت پیغمبر است  
 چو انکشت بشاه رسالت مآب  
 ازان ملتزم فحش آب صفا  
 دل اندر نماز شهود و عیان  
 مرا بنور خورم بیایغ و داد  
 بدان آب زمزم در آن آب کل  
 چو دلهای پر آتش عاشقان  
 چکوم ازان مسجد کش حرام  
 سر دپت مقدس دلانش  
 دروشش مساره که از هر مدار  
 نشسته بین بر در قنبر  
 بستان قدس که مدح و خوض نور  
 زمیزایش افتاده باران عشق  
 که نوعی ز اعجاز را مظهر است  
 دم حاجت خلق می بخند آب  
 که آمد عائق باهل و فسا  
 مقام حلیش مصلای آن  
 ازان آب زمزم بهنال مراد  
 کم از چشمه باطن اهل دل  
 فروزان قنادیل بر گردان  
 خدا ساخت و عزت و احترام  
 درو پر تو از نور تابانش  
 توان کرد بر هفت طارم قرار  
 ادب کو پا موز از بوقنبر

تجلی که بر طور کیا بر پشد  
 تجلی مدام است بر بوقنبر  
 صفا سنکدل بر از کوه صفا  
 ز حوض خبان پشیر بر که اش  
 خموشان همه در معنی مقیم  
 چکوم ز غار حرا کا ندران  
 دران غار نور خدا تافته  
 دران شهر یعنی بام الفرف  
 سخا بر دیدیم بی قیل و قال  
 صحیحین و مسکنات خرافا جوف  
 تحقیق و تدقیق خواندم تمام  
 امام مقتب باین الحجه  
 شدم مایل جامع ترمذی

ازان یک تجلی دو صد پشد  
 تجلی تمام است بر بوقنبر  
 دران کوه معنی ز سر خدا  
 مجیط فلک غرقه در بر که اش  
 براه حق اندر زمین مستقیم  
 سر و غار اصحاب کبیر اندران  
 نبوت رسول خدا یافته  
 که هست فضل و اشرف ماورا  
 هم از اهل حال و هم از اهل قال  
 همه بار نور و کفایت شکر است  
 بدر رس امام خواص و عوام  
 کمال آتش افروز ز حد بشر  
 که ارواح پاکست از آن معتقد



بتبصیح آن در سید العزیز  
 بتبصیح مسکات کثمت سه بار  
 دو شیخی که مذکور آن شدند  
 سوم مولوی صادق طارمی  
 از اصحاب عرفان و اهل شہو  
 گرفت از دو فصوص الحکم  
 ذکر شیخ عبدالعزیز فیض بار  
 با نور فیض اسبغ فیض  
 دل من ز شیخ ولایت مآب  
 بجال من تا توان مہربان  
 ذکر شیخ مجذوب حق سجود  
 دل از محبتش تیر شد بہرہ مند  
 محمد علی آنکہ تخاس بود

کز بدیم و خواندیم مسکات تیر  
 مشرف تیر و شیخ کبار  
 اقباض عقل و دل و جان شدند  
 کہ او داشتہ معنی مردے  
 حسن نام شیخی کہ از شام بود  
 بسی فیض انوار بہر مستم  
 کہ بود از خضر صوف فرخ ویا  
 چو من علفی از صحبتش مستفیض  
 محمد کہ بکسیت شد کامیاب  
 ابو سلمہ آن مرشد طالبان  
 کہ او را از خود جذبہ حق ربود  
 چہ صحبت عجب صحبت دل سپید  
 نجاسیس کہ میانی شہود

ز سر آورده یعنی کہ عرفان حق  
 خلافت زیر پر منش بودہ است  
 کہ در مکہ بودہ است شیخ زمان  
 یکی از صحابہ در آیام ما  
 معظم در اقلیم کشف و شہود  
 در اسرار قران امام جهان  
 زخم فی عاشقی بادہ کش  
 کہ خوردہ فی جذبہ از دست عشق  
 بکشف و کرامت بسی نامدار  
 در ان اہ پاک کردہ رفتم ز سر  
 ز آواز بلبل نبوت سیدر  
 شد از کینہ سید المرسلین  
 سجدہ فرو زیر منبر شدم

زمین مصفاست منبر سرشت  
 برین نه فلک کسبش رشت  
 بود همیشه سقفش افروزون مهر  
 فلک گر کند سوی بامش نظر  
 خرد و کرب از چنان نزدبان  
 بود آنچنان پایه اش صد مهر  
 و زان پایه پایه را بدید خرد  
 محالست کما نجا تواند رسید  
 بپاشش که بر عرش دارد نشسته  
 ز هر روز نه صد ملک شسته  
 ز محراب آن مسجد فیض باد  
 ز محراب او ابروی جورین  
 بود منبرش سلم بام عرش  
 ز بهر عروج میفشان فرشت

چو صوفی نشست است کوه اس  
 بنی داشت این کوه را غنیز  
 چو وصف قبا گویم و سجده اش  
 بساطین طیبه باطن بهشت  
 رطبهای شیرین چو لبهای حور  
 عجیب انکی شیرینش قوت جان  
 بشهر مدینه افاضل بس  
 از انجمله شیخ احمد بوالحرم  
 علوم و معارف مسلم بود  
 و کرامه اوج شرف مدین  
 و کرسی شیخ عبدالحمید حین  
 و کرسی شیخ فتح احمد از قبا  
 بغض بصوف عیدم البدل

فرد برده سرور کرپان خود  
 محبتش بخواند است محبوب تر  
 که نور صفاداده است از روشن  
 ز بهر بهشتش نباید بهشت  
 نه بلکه لب حور دارد و قصور  
 دلش حبه عجمی دل عاشقان  
 موفق بعلم و عمل هر که  
 براه عم عشق ثابت قدم  
 ندیدم مسلم کسی را برود  
 بر او خدا مرشد ما لکین  
 ولی مولد هر دو بوده بین  
 ز عرفان بقدر کمالش وقت  
 فتوحات مکیه ام کرده حل

چگونه وصف زمین بقیع	که شانش عظیمست قدرش رفیع
مقام بزرگان اموات است	که احیاء امواتش امداد است
ملایک ترغیبی بر ایشان کنند	تحتیت روان اهل عرفان کنند
تحتیات رضوان حی جواد	بر ارواحشان تا ابد باد

**در تعریف مکة معظمه**

زمین حرم کن بام القری است	یستان قدسیت از انوار است
حذا کردش از غایت خفایا	تجریم بعضی مباحات خاص
نه رخصت در اینجا است اشکار	نه کشتن توان هیچ جاندار
نه شاخ درختی نه برکت کبھی	بر بدین توان در چنان جا کبھی
بزرگ یک بعضی اهل رقم	زمینهای معبود از ان شد حرم
که روش شد از عکس شکسبه	چه سنگی که بود است تابان چهره
خود است هرگز نسیم بلکه بود	سپید آنچنان که چهره منبوه
ز بس طوف جمعی ز اهل کُنه	بتدریج کردید آخر سیه

ولی نزد بعضی حرم کشت ازین	که زان پیش کا دم تن با نیست
تن پاک او خالی از جان پاک	مهم بود افتادن بر روی خاک
جناح ملائک شده سایبان	ز خورشید سپودش امن و امان
زمینی که در زیر آن سایه بود	حرم کشت و ایزد و بطش شود
زمینی که شد در مدینه حرم	دعای ساختن محترم
حرم کشت پس آن لایقین	که پاک آن دعا کردش نشین
خوش آنکه هر دو راه صدق و صفا	که زمین دو حرم در یکی ساخت
سیوطی که در زمین شفقت است	بکان ام القری گفته است
که فائز ذوق فرمود کمال اللیند	کسانیکه سگان این جا کمند
بغضاب گفت آن عدالت مصیر	نه مانیکه در مکه کردش امیر
که دانی که بر اهل ام القری	چو کردم عملدار و حاکم ترا
مکومت بر اهل آنده خاصه	میسر تر کشت میاش خوش
در آن شهر پاکان هم اهل صلاح	وطن داشتند هم اهل طلاح



پس شتادار و درین این کلام  
 همه اهل آن آمدند آغوشن  
 ز اهل مدینه چگویم و کر  
 الهی بفضل و کمال بنی  
 الهی به پی به پی مصاف  
 به پی که گرد و سبویش گشت  
 الهی بمنیراب در یافتن  
 الهی شک سعادت اثر  
 الهی یاقی از کان همه  
 الهی یابی که دروازه است  
 چه شهرست شهر تجلی ذات  
 الهی بر چشمه زمره  
 الهی سبکی که آمد مقام

که اهل امد و خاصه عام است عام  
 بر اهل چنین عهد هزار آفرین  
 که خود مدح شان کرد خیر البشر  
 الهی صاحب و آل بنی  
 که فرصت ما بگذرد طواف  
 بر آتش نیکای عبادت گشت  
 روان بحر رحمت از ان دوان  
 الهی بزنگی که دارد حجر  
 که بر پا بود قصر دین زان همه  
 بشهر که بیرون زاندازه است  
 بیرون از زمان و مکان و جهت  
 که و مفت درایت اندک  
 شرف از برایم ملت نظام

الهی بآن مسجدی کش حرام  
 در و رکعتی باشد و صد هزار  
 الهی بآن کعبه عرضش سا  
 و کرا آن دو یار خلافت نیا  
 الهی بآن قطعه از بهشت  
 چه جای از قبر تا سیر  
 الهی بصحب بنی امین  
 که فیض فتوحات هر دو حرا  
 مدد کار من باش تا تیغ لا  
 زلاتا بالاسبازم خراب  
 کم طلی اطوار سبعة تمام  
 الی اندیرم شود منتهی  
 بسیر کی فی امد بود بگذرم

تو کردی شد و حبیب الاقرام  
 بجائی دگر تا در آید بکار  
 که خسپده انجاشه انبیا  
 که دارند پهلوش آرام گاه  
 که آمد در آن جای غنبر برشت  
 که بود بر فعت از ان برز  
 بانصار و یاران هجرت کن  
 به یعقوب صر فی ریان مدیم  
 زخم بر خضم نفس و هوا  
 که تا بعد الا شوم کامیاب  
 به غیب الغیوم رسد دل کام  
 نه اسرار آغم و مهند آهلی  
 ره بی در حق از حق تجی بسیر

من ابتداءیم الی الخلق باز	سباج خلقت شده سرفراز
رقم کرده خامه فضل و من	ز آبا جنانک منشور من
پس از کشتن دشمن معنوی	که آن دشمن آمد بدو قوی
میرایم از و نفس آواره است	که در خاک او بنده چاره است
ز فضل خود امداد من کردن	که باشم مغترب بنی نکته دان
در احوال او کر کشایم هن	بشرح مغازی برانم سخن

در ساقی نامه عبرتنامه

برده ساقی آن مایه غم زد او	که باشد طرب بخش و بیچسب
برده ساقی آن جام مملکون را	که دل غنچه سانت پر خون
بیا ساقی ز کنم از دل بیر	که نوز آهی شود جلوه کر
چو بر دل کند جلوه نور حق	ر به خاطر از ظلمت مطلق
ولی نوز پاک محمد اکبر	شود بر دل تیر زام جلوه کر
رود از دلیم ظلمت آب و گل	فند پر تو نور معنی بدل

پس از دل شود چشمه چشمه روان	زال معانی مبلطف بیان
تو انم بنظم نظامی رسید	می او بام خسرو چو جامی کشید
بد انسان که از چنگش گنج	عیان کرده کشم و ز نابین
دو گنج و در هم تو انم کعبه است	کهرای معنی تو انم سبقت
ولی بهر گنج چهارم کنون	مرا باید ادا و حق بر منون
تفکر درین گنج کردم بس	نشانش پر سپیدم از هر کس
چو بر حکم استغثت فلک بل	بگفتم که ای برتر از آب و گل
چه سازم ز جناس کو هر بیان	که گنج چهارم کنم جمع از ان
کهرای کان سکندره کهن	شد از سفتن شقیب ابله
نظامی بقایس از ان برگرفت	سلکت عبارت همه در گرفت
بقایای آن خسرو خورده دا	گرفت و ز کو بر بنی کرد کان
از ان هر دو در یوزه بانی نمود	که تا سحر و ار زنده بار بود
چه گیرم از ان من که خیری نماند	که در سنگ خویشش تو انم نماند

چو در هر صید بود لذتی  
 مرا بهر این کج باید گزید  
 دل من مرا گفت اگر طالبی  
 ز فائز که در انداختی رفتم  
 اگر عروای بنی را بیان  
 نظر کن بغر و سی نکته سخن  
 از آن رنج بود آن بود برش  
 که یاد بختایش بعالم رواج  
 شد حاصل از وی مرادش  
 بدینا نشد بقیه نیامد یقین  
 که این غزوه با آوری درین  
 بدینا هم ارتفعت آید پیر  
 با غزوه با لایق این مشهورست  
 که خالی نمیشد از حکمت  
 که هر هی تازه ز کان جدید  
 در افشان بشیرح مغازی  
 بختیک و جدال سلاطین بهم  
 کنی بهتر از قصه های چنان  
 که عمری بشنایم بروست رنج  
 که محمود چندان عیش درش  
 نماند کس بر گزین احتیاج  
 مذ است شد از رنج خود حاصلش  
 ز مدح سلاطین نه نفی برین  
 یقین است نفی بعضی از آن  
 زمین مغازی نباشد بعید  
 که هم نفی دینی و هم دنیوست

چو مفتی با جن نبوده و لم  
 پس از روضه آنغزوه با شجانه  
 بشرطیکه کردم در آن اختصار  
 ولی چو بجال بپیرم قدم  
 تجریر آن کرده ام احتیاط  
 که از عراق و تشبیه مثال آن  
 چو باشد در آن پرتوی از رنج  
 اگر چه بشمار گذشت حسن است  
 درین نامه آن حسن و آن سحر  
 بنا بر همان احتیاطی که من  
 چو حسن از احوال پیغمبر است  
 چو ذاتی بود شاه پیر اجل  
 برخ حسن ذاتی از آن حسن است

بفتواش حل گشت آن مشکل  
 نمودم که سقمت در آن رباب  
 چنان اختصار یک آید بکار  
 قلم را نباید زدن پیش و کم  
 ولی احتیاطی که بخش نشاط  
 کم است احادیثی نبود اندرین  
 از آن بر تو احوال نیامد فروع  
 ولی قبحش از کذب و روشن است  
 نه بینی بی رونق شاعر  
 نمودم بحال رسول زین  
 ز حسن مزور سی بهتر است  
 چه باک اگر بود خالی از خط و خال  
 که باشد ز کلک و نه ز ریب ده



ز رخساره کلکونه هر که رود  
 چو کرد از شرف اختر من طلوع  
 بجدا آمد از فیض فضل ازل  
 نفع ز ارباب احسان سرت  
 چنان پاک بود تو نم عیب  
 چو یابند بر عیب من اطلاع  
 تو اندا کردن صلاح آن  
 ز اعمال خیر است در روز جزا  
 ایامی از عیب محیی ترس  
 در اظهار عیب کسان نیست  
 من از عیب دارم تو هم عیب دار  
 اگر عیب ناکم و کمر با هنر  
 برانم سخن از شتر مرسلین  
 روح من در شیشه سپید شود  
 بشرح معاز می نمودم شروع  
 موفق در آن کشته ام چهل  
 که چون از معایب متوجه شد  
 چنان خویش را پاک دانم ز عیب  
 پوشند بهر خدایی ز انعام  
 بود منتهی بر من ناتوان  
 بیایند اجر عظیم از خدا  
 ز بد خوئی و عیب کوی ترس  
 پوشش انجمن عیب خود بخت  
 نباشی برائی خدا زی بهار  
 بهر حال از ذکر ده قطع نظر  
 من آمد عوفی و نعم المعین

بیان آنکه اول مخلوقات نور محمد است صمد علیه السلام  
 و توفیق فی بیان احادیث ثقه و اثبات آنکه درین هر  
 حدیث همان نور مراد است که اول مخلق الله تبارک و تعالی

بدان ای خرو با نده در تباریح  
 جز او مطلقا هیچ چیزی نبود  
 صفاتش نبودست بر عین است  
 از خواستند آن همه مقصود  
 پس از بهر اظهار آن صفات  
 بقدرت ارادت ز پروردگار  
 بصحت رسید از غی این سخن  
 بقولست مخلوق اول قلم  
 بتطبیق آن کرده اند اختلاف  
 اصح و جوش بود پیشکی  
 که حق بود و دیگر نبودست هیچ  
 شرکی نبودش ملک وجود  
 ولی خاصیتها بسی در صفات  
 که آن خاصیتها بیابد ظهور  
 شده باعث خلقت کائنات  
 در اینجا هر دو جهان گشت بار  
 که مخلوق اول بود نور من  
 بقولی دیگر آمده عقل هم  
 اما ان النور موسکات  
 که مقصود از ان هر سه باشد یکی

ماضی  
 الحاضر  
 المستقب  
 ماضی  
 الحاضر  
 المستقب

مان آن یکی غیر نور رسول  
 چو خود ظاهر و مظهر ماسوست  
 چه کلی چه خبری چه خاص و چه عام  
 ز فیض و محی ادر اکهای عقل  
 چو او ثبت گردست احوال خلق  
 از اسبق قلم خواند خیر الانام  
 شد القصه ظاهر بر اهل عقل  
 چو آن نور را که و پیدا خدا  
 حجابات بیرون بر حصر آفرید  
 زمانی برون از حد و از حد  
 از آن پرده چون برآمد برون  
 از انقباض او کرد کار تجید  
 پس از خلقت آسمان زمین  
 که بود است پیش از تقوی عقل  
 اگر نور خواندش نمیرود است  
 بدان نور مدرک شود بالتمام  
 پس از بهر آن خجاند عقلش رسول  
 چه افعال خلق و چه اعمال خلق  
 و یک چیز شد است این هر دو  
 که است اولین خلق نور رسول  
 ز فیضی که بود است پختن  
 که آن نور را در همان پرده  
 همانند است آن نور در هر حجاب  
 عقبها ز فیض محمد و چون  
 اصول همه کاینات آفرید  
 با مر خدا حیرت ایزد

ز جایی پاورد و کمیت خاک  
 پس آتش را ساخت کل حیرت  
 در آن کل فرد و بخت آن نور را  
 تبرکیت ترتیب پر خست  
 پس آن در تا بنده را غوطه در  
 در آن در تا بر اگر عرض  
 که تا پیش از ایجاد آدم سی  
 بهتلیل زینت ده عرش گشت  
 چو بهتلیل بر عرش و الا نشئت  
 و در خاتم الانبیاء هم مسلم  
 نوشتت آن نام را در جان  
 پس از خلقت آدم آن نور بود  
 علوش بدان نور از حد گشت

که مدفن نبی رست آن جای پاک  
 بآبی که آورد از سلسپس  
 بدان خاک را میخت آن نور را  
 بصورت چو دری از آن ساخته  
 در اهنار حنبت ز روی بود  
 بدریا و کوه و سموات و ارض  
 شناسای احمد بود هر که  
 در آن رتبه عرش برتر گشت  
 محمد رسول الله را بنواشت  
 ز بعد رسالت ز ادب انجار قم  
 بر اوراق اشجار و درهای آن  
 بهشتانی او حکم و دود  
 سجود ملک را سزاوار گشت

در انتقال نوز محمدی از اصحاب طاهره بارها علیه  
بعد آمد که والد آن سرور است صلی الله علیه وسلم

برده ساقی آن جام روشن مرا	که برده اند از ظلمت من مرا
در آن بنگرم عکس نوز بنی	از آن عکس بایم حضور بنی
جهان تاب نوزی که چون یافته	از و عالمی روشنی یافته
چو آدم شد از دلت خود دل	بدان نوز شد تو به او قبول
پس از آدم آن نوز از نشیبت	وصایا از آدم بدان نوز یافت
بدان نوز بر مفتح آسمان	شد ادیس از آنجا باغ جهان
چو آن نوز از نوح شد جلوه گر	ندیدست ز آسیب طوفان خطر
بر ابریم را شد در آتش مقام	بر و نار از و گشت بر دلام
بدان نوز از کردگار کریم	سما عیل از ویافت فرج عظیم
شد آن نوز پاکیزه بر او سخا کل	ز صلبی بصلبی دیگر منتقل
ولی اشعاش درین توده خاک	در اصحاب پاک و در ارام پاک

درین اتفاقات آخر رسید	بعد آمد و از وی آمد پدر
منور شب تیره اش همچو روز	که آن نوز از و گشته عالم فروز
چه مرد و چه زن هر که کردی نگاه	بر حسرت آن غیرت جور واه
ز اندوه عشق شدی دردناک	دل او ز تیغ غمش چاک چاک
زنان پری پیکر و نازنین	بلائی دل و آفت عقل و دین
جماعت جماعت سر راه او	گرفتندی و در دل این آرزو
که تخیل برش را کشیده بر	تواند از آن تخیل شد بارور
ولی گشته حاضر شکل مهیب	ملایک به ایشان زدند نهیب
ز مهبت نزدیک او از ترسان	نیارستی آمدی نه از ترسان
با و عصمت از دی یار بود	خدا از حرامش نگه دار بود

در بیان قصه اخبار بقتل بعد آمد و دفع ملایک به ایشان را  
از و تزیین و هب بن عبد مناف صبیحه خود آمدند با  
ز اصحاب تاریخ و اهل سیر | شنیدم که یکی فرخنده نسر



چو از خنجر کافران شد شهید  
 ز صوف سفیدش میرجامه بود  
 بران جامه نغز نو تر ز مشک  
 بر اهل کتاب فضیلت مآب  
 که چون الدخاتم المرسلین  
 برانجامه آن خون غوث تازه باز  
 چو زایید عبد الله آن تازه شد  
 چو خود تازه کردید آن خون تا  
 بعد آمد آنجمله دشمن شدند  
 نو کس از اخبار اهل کتاب  
 پی کشتن او ز شام آمدند  
 بیکروز عبد الله نام دار  
 بد آنجا رسیدند آن شامیان  
 دم قتل بر جامه اش خون چکید  
 ز خون وی آنجامه کلگون نمود  
 شد آن خون ز بس ت کشت  
 یقین بود از روی بعض کتاب  
 ز اشکم برآمد روی زمین  
 نه خون بل شربای دشمن گدازند  
 ز حسن جهان پر آوازه شد  
 بران جامه دیدند اهل کتاب  
 بعد حلیه در قصد کشتن شدند  
 بگفت تیغهای پر از زهر ناب  
 کمر بسته در انتقام آمدند  
 بجزایر آمد ز بهر شکار  
 نقلش زده داسن اندر میان

با سجانا کاه از کینه صاف  
 چو بر قتل عبد الله آن شمان  
 ملک حکم جهان آفرین  
 ملک را در آن واقعه دید و سب  
 بدل حب عبد الله جبار گشت  
 چو بر کشت در خانه خویش باز  
 که من آمده دختر خود دهم  
 بابل خود آن واقعه آشکار  
 چو با جده پیغمبر آن نامور  
 فرستاد و سب و جن عیناف  
 میاخی فرستاد از بهر آن  
 همین میانش که دختر نهند  
 چو با جده پیغمبر آن شخص گفت

رسید است و سب بن عیناف  
 ز هر سو کشیدند تیغ و سنان  
 رسیدند و در دفع شر چنین  
 بعد آمد آن افاض در زیر و سب  
 ز حسب و پیش کار بالا گرفت  
 بگفت این سخن را با صاحب باز  
 بعد آمد و باری از سر نهم  
 بگفت و شدندش تیر و تیغ باز  
 که بود است عبد الله او را سپر  
 یکی را که بوده بری از کراف  
 که کرد و مقصود خو کامرن  
 قبول فی انه بهر فرزند خود  
 که لایق بفرزندت نیست

پس از مشورت با محبان خویش	بدان کرد رعیت را اندازد پیش
به درجین صورت نه در حق رسد	زنی بود چون آینه صبح
چو عبد الله از آینه کام یافت	که عقد نکاح وی اتمام یافت
از و پیش از آنجی که کام خویش	زنی که همه کاهنهان بود پیش
پس از و صلت آینه کام از و	توقع کرده از و یافت رو
چو پر سپید شد موجب آفت	که نوری که کل از و می گفت
همان نور از و بود مطلوب	نبوده جز آن صبح مرغوب
کنو نم مانده با و میل دل	که آن نور شد باز نش منتقل

و اما شغال نور محمدی از عبد الله با منته و استن شدن ابد

بر انداکثر از اهل سیر	که از بهر تگوبین خیر است
در آیام تشریق ز آیام حج	که بود است آیام فتح و فرج
ز عبد الله آن نور شد منتقل	و ز و شد منکوحه اش منتقل
شب اشغالش با خویش شربت	با مر خدا تا زمان بهشت

بقلم آن نور

بقلم آن نور عالم نظم ام	گشادند ابواب حنت تمام
ملک از غنون طرب کرده ساز	بر آمد بر افلاک در اتمراز
لوائی محمد علیه السلام	کیعبه ملک نزد میالای بام
بنوذا نفرشت نه عجز خیرین	که ز درایت از حکم رب الخلیل
مبارک شبی خوشترین از منته	که آن نور را یافت آینه
صباحش قنادند از سربان	بهر جا که تاجان بود آن زمان
نکون از شد تحت العیس م	نکون مانده چل شب بل افرام
بهر جانب العیس دن بعین	سراسیمه میکشت و اندو کین
سنوی بوقیس آمد افغان کین	بر آمد بران دست بر سرنان
شیاطین همه گشته یز و	بگفتند ای مهتر ما بگو
که این ناله و نوحه است بهر بیت	ترا باعث اینهمه غصه گیت
گفت آینه با محمد کون	شد استن و سینه ام پر زون
محمد بود آنچه جان کس که او	همه مشرک کار او و خنکجو

محمد بود در نهایی سبیل  
 بهر جا که یابد نبی شکستند  
 کند نسخ ادیان سابق تمام  
 اساس کفایت برافندازو  
 روح عدالت دهد در جهان  
 بود است او چنان است  
 که از بهر ایشان خداوند کار  
 و کردارم از این عباس نقل  
 که چون شد بعد حجت شامه  
 حکم خدا گشته کو یاد آید  
 که در آشکم مادر خود قرار  
 بدینا امان باشد و یوز دین  
 صباح شبی که علیه اسلام  
 محمد بود پادشاه سبیل  
 سرست پرستان عالم زند  
 قمار و شراب و زنا را حرام  
 نیای خیانت برافندازو  
 نماز از پوشیده ظالمان  
 که دارند تو خدا را غریبه  
 مرا ساخت ملعون و مطرود و  
 که فرموده آن قدوه غفل  
 ختم رسل آینه جا مله  
 که گفتند شد دین باطل حرام  
 محمد گرفت اسب فیض بار  
 چراغ همه اهل روی زمین  
 گرفت در بطن مادر مقام

همه تخت شاهان بکوتار شد  
 بنوعیکه آرزو هرگز سخن  
 شنیدم که کجند سال فرین  
 مر آن شکی عیش را در عرب  
 گیاهی ز رست از زمین چندگاه  
 فلک کشته روی زمین آیین  
 همان شب که شد آینه بارور  
 یارید باران چنان آسمان  
 از آن آب بریزی که از حد گشت  
 درختان خسروش همه سبز پوش  
 ز بس کار بر رحمت شده فیض بار  
 بود آنهمه خبر بمن قدوم  
 چنین صیاح سخن خیر البشر  
 زبانهای ایشان هم از کار شد  
 نیامد شهاب را برون از دهن  
 به شکی گذشت از ضیق عیش  
 بود است خرد شک استی  
 نباتات و حیوان بجال تابه  
 نیارید از آن ز رست است این  
 ختم الرساله امام البشر  
 که صد روز خانه دمی شد و آن  
 مکر فلک شر شر آب گشت  
 شدند و همه فار با کفروش  
 همه کشته روی زمین زنا  
 قدوم چنین خوش مست لزوم  
 که در آشکم مادرش شد مقرر



زبس فتح حق باب اقبال را  
لقب سال فتح آمد آن سال را  
بیان مرست حمل آمنه و عدم احساس آمنه نقل از او وفات عید

برآمد اهل سیرا جمعین  
چو در اشکم مادرش حق نشانند  
بتحیح از مادر اور سید  
جز اینست که شد منقطع حیض اثر  
گفت آمنه مدت شش ماه  
بفرمود از غیب شخصی عزیز  
که میدانی آیا که تو حامل  
تو آستی از زمره آدمی  
از آن شد یقینم که آستتم  
و اگر آمنه گفت ای مقصده هم  
بنگاه نوزی شد از من جدا  
که در خلقت سید المرسلین  
همه نه همه کامل اسما مباد  
که از حمل او جمع ثقلی ندید  
نبود است از حمل خیر البشر  
ز حملش که ششت پس نا کم  
نه پدر او دم نه در خواب نیز  
باین حمل در د جهان فاخته  
به پیغمبر و سید  
ولی هیچ ثقلی نداشت از آن در تنم  
که چون بود احمد مراد شکم  
که عالم از آن شد همه بر جنب

فصویریکه در شهر بصره است آن  
شیدم ز غیب آنکه هر که که او  
محمد کنی نام او نه پیش از  
ولیکن نبوت احمد مسلم  
شیدم که در اشکم آمنه  
پیش از پر رفت و اسما مباد  
بقولی دو ماه و بقول سیت  
روان الدش شد بد البقا  
ز عید آمد آمنه در وجود  
چو مادر نبوت یتم  
که هم حافظم هم ولی هم کفیل

و بیان تولد سرور عالم صلی الله علیه و سلم و ظهور بعضی از  
ارواح مثل اطفائی آتش فارس و کبر قدر کبری و غیر ذلک

نزد یک جمهور اهل سیر  
 تولد نمود است در سال قبل  
 همین قد و شش بلائی چنان  
 چهل روز یا پنجه و پنج از آن  
 بیک قول در روز اصحاب قبل  
 بقولی چهل سال بگذشت از آن  
 ولی قول اول صحیح است پس  
 باه تولد بود قیل و قال  
 رنجیکه اول بود آن ستم  
 از آن دو بازده روز بگذشت  
 سه روزه نزد یک بعضی بیک  
 ولی آنچه مذکور شد پیش ازین  
 بدان دارد ادعای وجه تمام  
 نصحت رسید آنکه خیر البشر  
 ولی نیت این قول بقالی قیل  
 خدا دفع کرد از سر مکیان  
 چون بگذشت ز امید شاه جهان  
 بنی زاده گشت فیضان قبل  
 پس انگاه ز امید شاه جهان  
 دو قول دیگر نیت مقبول گشت  
 ولی نزد اکثر ز اهل کمال  
 توان گفتن او را که شهر است  
 که او جلوه بر سطح غیر نمود  
 بدان نزد اصحاب تحقیق نیک  
 که آیام حج بودند مدققین  
 که بود است آسمان ماه عیام

ولیکن تبا و دل رفته کبار  
 بر روز دوشنبه گزین ماه بود  
 بنیان برآمد در بیتهم  
 ز اعوام ششصد بقول صحیح  
 زمانیکه حضرت تولد نمود  
 بود رحمتی بر همه خاص و عام  
 هزار آفرین بر جهان آفرین  
 نمودند ماه ربیع خستیار  
 پس از صبح صادق تولد نمود  
 ز دیماه بود از زمان هجدهم  
 گذشت از زمان از زمان صبح  
 بقول اصح طالعش حدی بود  
 وجود پیر علیه اسلام  
 که رحمت فرستاد بر عالمین

در بیان مکنون شدن تبار پیش پنهان مبت پرست

روایت کند عروۃ ابن پر  
 که هر سال بکیر و ز پیش انا  
 بهمان روز میبود عید همه  
 شترهای خوش گشته میشد بسی  
 شعی عید بود پیش که او  
 که بوده تی کیا ترا بدیر  
 بگرد آمدندی چه خا و چه عام  
 باقبال و دولت توید همه  
 بعیش و نشاط و طرب هر کسی  
 نمون گشته بر خاک ماند است

بجایش نهادند افتاد باز	رخ خویش بر خاک نهاد با
مرآن قوم را بابت کج نهاد	سه بار بچنین واقعه دید
ز خوف بت آواز آمد غریب	که بود است آواز شرعی عجب
دو پتی و مضمون آن کاینان	بزد آنکه روشن شد از وی جهان
فتادند از مرتبان آن سبب	شمار افتاد است ربی عجب
چو تحقیق کردند و معلوم گشت	که آن حال زبست از آن زد گشت
که زانیده بود آن زمان مصطفی	شبه مرسلین خاتم الانبیا
بنی از مضیق رحم چون برفت	همان لحظه ایوان کسری گشت
ترسید از آن کسری و شد خیزن	بسی مضطرب گشتند از کین
بطاهر تجلید در آن می نمود	یا طین داد غمش مستقر زد
بنی چون بروی زمین آمده	بمرده است در فارس آتش کده
بران آتش از سالها شد آرا	که نامرده بود است و دایم بکا
ز نور شکوه بنی صف	شد است آنچنان آتشی منطف

ز کسری روان گشت عبدالمسیح	بطریقه رسالت بسوی سطح
که پرسد از او آنچه بروی گذشت	که تعمیر آتش ز کس حل گشت
چو رسید عبدالمسیح از سطح	جوابش شنید است عبدالمسیح
بود اشحاب جوابی آن	که قرآن و پیغمبر آمد عیان
وز و نحو کرد و که گمانست تمام	غنی ماند از کاهنان مسیح نام
در بیان آنکه اولاً توپیه که خادمه ابوالهلب بود بار ضلع کفر	
مشرک شد و ثانیاً امید دولت نصیبه حکیمه گشت و بطور بارها	
بر امتد جمهور اهل سیر	که از بهر از ضلع خیر البشر
توپیه که بود است از ابوالهلب	معین شد بود کان ادب
بر اند بعضی که داد آمت	باو شیر در او لیل از منته
بیکهفته آتش آمت و ادو بس	و که جز توپیه نداد است کس
ولی چند روز یکد از وی گذشت	حکیمه مقرر بار ضلع گشت
بکعت ابن عباس حضرت چو زاد	ملک این بهار اور آفاق داد



که ای خلق عالم بجا لم کنون  
 چه نیکوست آن شیرداریکه شیر  
 چه نیکوست آن خاخر خوش هوا  
 نخواهند از ضاع اوزان ندا  
 سحاب ریاح و طیور و دوش  
 ندای دکر باز آمد ز عیب  
 که روزی ازل این عبادت قلم  
 چو دکر این عباس سعت  
 بسا لیکه طعم محمد نبرد  
 خری بود اند که هرگز براه  
 دکر اشتراک ده هم داشتیم  
 بعبرت همه حال مانی که شدت  
 ولی من بران عنرت حال خویش

محمد شد از رطن مادر بیرون  
 بنوشد ز پستانش آند لپدیر  
 که این طفل کیر و در آن خانه جا  
 یخز آدمی جمله خلق خدا  
 ازین آرزو هر یکی در حروش  
 با یعنی آواز آمد ز عیب  
 بنام حلیمه رفیق در قسم  
 چنین نقل کرد از حلیمه گفت  
 بسی قحط در مردم مافا د  
 میفرست از لاغری مبع کاه  
 ز بی شیری او الم داشتیم  
 به تنگی مه و سال مانی که شدت  
 همسکفته شکری اندازد پیش

بهما نوقت از وضع حلم نصیب  
 ز بس کریمه طفل دجوع تمام  
 بشی چشم من کرم شد اندکی  
 مراد آنکس ملجوی آب  
 در آن عوطه ام داد و گفتا بخور  
 چو نوشیدش در مذاقم نمود  
 مرا آنکه آن کس گفت ای فلان  
 بگفتم نذارم تو معرفت  
 بگفتم من آن شکر در عسقم  
 همون بامن انگاه گفت بخن  
 که خیر و بیطیای که برد  
 از آنجا بیاری تو نوری چنان  
 تو ز تبار مبدار احوال خویش

ز سختی مرا دیده وضعی غریب  
 نمی یافت شب چشم از خواب کام  
 مرا شد در آن خواب حاضر کی  
 چه آبکی بود هست چون شهادت  
 که شیرین تر است آن ز شهدت  
 لذت قرون ز آنچه او گفته بود  
 مگر می شنای مرا این زمان  
 نه ذات تو مبدانم و نه صفت  
 که این دهموده درین صورتم  
 که مانای حلیمه ز من گوش کن  
 که آنجا رسد روزیت تو بنو  
 که آفاق گردد منور بدان  
 نهان هم ز پیکانه هم ز خویش

در دست بر سینه من زده  
 چو پیدار از خواب کشم در  
 بهار لحظه فریه شدم شبی  
 پر از شیرستان من شد چنان  
 تعجب کنان خلق در حال من  
 چو پرسیدی از من کسی گزیده  
 چو مامور بودم بکتمان حال  
 بشک از معاش آمده قوم من  
 سویی که گشتند عازم همه  
 چو رفتند گشتیم مام روان  
 چو نزدیک بطحی رسیدم رسید  
 که ز امیدن دختران شد حرام  
 باقبال مولودی آن حکم شد

بگفتا برو زود ازین عکده  
 ندیدم من از جویع و فرخ و اثر  
 ندیدم چو خود فریه انجاسی  
 که بی اختیارم از اندر در  
 فریه چنان گشت لاغر بدن  
 چنین فریه و تازنه کشی بگو  
 زبان بنی در جواب بوال  
 نمودند عزم جلالی وطن  
 توسیع در رزق عاجزم همه  
 بایشان من شومرم معنان  
 ز غنیم ندائی و گو شمشیند  
 ز نابزاد رسال سال تمام  
 ز پروردگار جهان حکم شد

چه مولود مولودی آم جان  
 خوشا وقت آتزن که شیرش من  
 زنان بی نعد باید شتافت  
 زنان قبله همه این ندا  
 چو کردند ازواج خود را خبر  
 شیرهای یار امن تن سیزدو  
 ز غنیم رسید بپوش و خوش  
 بناگاه مردی بغر و شکوه  
 بدست وی از نور کجی بود  
 زده دست در اسکیم مرسم  
 و اگر گفت آن ای حلیمه ترا  
 مرا امر فرمود ازین دور  
 چو این حال گفتم بشوهر شتاب

که هست از قریش و بکر و جهان  
 دوستان خود در دهاش نهند  
 شاید که او را تو اندی یافت  
 شنیده تعجیل باندند پا  
 بر فتنه رها تعجیل تر  
 مرا مرکب از لاغری سست  
 هینا لک یا حلیمه بپوش  
 نمودار گشت از میان دو کوه  
 چو تخیل بلندش قدی میموزد  
 تعجیل میراند روز و شبم  
 بشارت فرستاد ططف خدا  
 کم از تو شیطان اصحاب زور  
 نمودن بره دیده است از دوا

رسیدیم در مکّه و پیشتر  
بارضاع بودند شایان همه  
عجین بودم آنوقت و اندیشه نا  
چو خود صد پیغمبر از دور دید  
ز قویم بر سپید از نام هم  
بنی سعد قوم و حلیمه علم  
دو حضرت که علم و سعادت عیان  
مراست طلعی و خواهم که شیر  
بگفتم بده مملکت تا بسوز  
پس از مملکتش شوهرم چنین  
ولی دیگری گفت هست آن  
یتیمش خالی نباشد عیب  
که ز بهار آن طلع را کن قبول  
رسیدند از من تنان و ذکر  
گرفتند اطفال را آن همه  
ز غصه حزن و ز غیرت هلاک  
مرا زار و غمیده سویم و دید  
چو گفتم کفایتی خوش قدم  
چو بشنیدند فرمود آن محترم  
شمار نام و قومت شد شادمان  
تو او را دهی ای سعادت میر  
کم مشورت تا چندی کویداو  
ز بس خرمی گفت باید که زید  
یتیم و زارضاع او در گذر  
ولی با من آمدند ای ز عیب  
مباش از یتیمش املا ملول

از تو نگیری رنج چمن  
و گرفته گفتم سجدش بسیار  
مرا جانب آینه بنزد و دید  
چو او را گرفتم سوی آسمان  
بوشید شرم ز پستان رست  
چو در تزل خورشید آوردش  
ز دیدار او شوهرم گشت شاد  
چو شوی من از سجده برداشت  
بعالم کوروی دیدم بسی  
بشی دیدم انوار کرد سپر  
ز فرج خود آهسته گفتم بین  
بگفتا خمش باش و با کس کو  
باجار و اعیان اشرف شام

فلاحی ز پیتی بنیادین  
یتیمک سپرد او با من سپار  
سپرد ایام و دو با من سپرد  
ز چنان او گشت نوزی و دان  
چو پستان چپ دام آنرا گشت  
نجانم بکوهاره جا کرد مش  
سرا ز شکر ماری سجده نهاد  
بگفتا ندیدم چنین خوش سپر  
با من جن صورت ندیدم کسی  
و کر جامه سبزی بیالین سپر  
که این خوش سپر است چالی  
نمهدار ز بهار این را ز او  
سب و روز هر که شراب و طعام



کوارا نکرد و از آن روز باز  
پس از هفت روز یک با مصطفی  
سوی منزل خویش از آمنه  
زمان فتنه شدند آتران  
روان مرکبم تیز بودی راه  
بگفتندی آیا هاست این  
بره پیش ازین سست میرفت  
حلیمه بگفتی زمین و لیسید  
ز عالم مکر غافلند این زنان  
که اوسید و خاتم انبیاست  
حلیمه گفت که چندین رسد  
که میدانی آیا رضیع تو گیت  
رضیعت محمد رسول خداست

که زایید این طفل دشمن کداز  
حلیمه بمابده با من القرب  
مخصّس شد از اشرف المکنه  
ز که سوی منزل خود روان  
فتادی بر دهر بان نگاه  
اگر هست از حقیقت چیست چنین  
چنین از کجارت چالاک و حست  
از اغر کیم کوش من می شنید  
سوار هست بر من کی این بان  
همون افضل جمله خلق خداست  
که دیدم بره گفته اند آن مهر  
خوش آنکه با این رضیع تو گیت  
جیب خدا نذر ضل و سمات

حلیمه بگفت که اموال ما  
نمود آن همه جز بمن رضیع  
حلیمه بگفت از رضیع بخنید  
کلامی که اول بگفت آن عزیز  
بچرخ کیمی ماند دست آتران  
از و گفت آندایه رست قول  
چو خاطر بر اخراج آن می گشت  
حلیمه چو می خواست کز شیر پاک  
نمودندی از غیب بگفت برو  
غضبانک میکرد فریاد اگر

فراوان شد و نیک شد حال  
رضیعیکه قدر وی آمد رفیع  
که هنگام کویایش چون رسید  
شنیدیم گنجه و خیمه نیز  
همپو و بسم اللهش بر زبان  
که در جامه غایط نکرده و بول  
معین شب و روز یکوقت داشت  
بایش کند آن لب شیر ناک  
که کردند او را از آن شست  
شدی منکشف عورت آن

در بیان شق صدره آنحضرت صلی الله علیه و سلم

روایت کنند از حلیمه که پا  
ز بعضی که کردند لطفال شهر

برفتار چون آمد آن طفل را  
بسی کردی و منع گفتی بقتل

نکته

که مار خدا بهر بازی وجود  
 خلیفه گفتی که نوری چو مهر  
 محطش شدی و نماندی در  
 فرود آمدی بکدو مردی غیب  
 نکشیدی آن هر دو سپید که  
 از و تیر مردست کا نذر بر  
 نمی بینم اخوان خود را بروز  
 بگفتم که روزانه ایشان هر  
 بگفتا که من تیر همه روم  
 صبح و در رفت همراه شان  
 در صمبره فرزند من خیزد  
 بدو گفتم این خطرات چیست  
 بگفتا که که دو کس آمدند  
 نداد است تا باید آنرا نمود  
 فرود آمدی بر سرش از سپهر  
 که فی الحال غایب شدی از نظر  
 رسیدی فرو می شدند کج  
 نمازندی اینجا نکشیده  
 بنی بود و گفتا که ای مادرم  
 ولی سبب شوند آن همه فرزند  
 بحرعی برون سپردن این ره  
 زمرعی این قوم آگه شوم  
 هم اومم همه همراهان شان  
 به پیش من آمد رسید در دوز  
 چنین در دوز تو از بهر کست  
 بهم هر دوی پیش و پس آمدند

بهین مادرم را محبت دزد  
 شکم پاره کردند او را در کمر  
 چو آنقصه از وی شنیدیم ما  
 سن و شوهرم هر دو در خط  
 رسیدیم و دیدیم او را که بود  
 سر از سجده برداشته بعد از آن  
 چو دید است ما را تبسم نمود  
 سر و چشم بوسیده گفتم باو  
 بگفتا دو شخص آمدند و مرا  
 بودند خرد و ملک آن دو کس  
 یکی برکت اریقی از نقره داشت  
 یکی سینام تابعانه شکافت  
 بر آورده اند شکم خا برود  
 ر بودند و انداختندش را  
 در وان آدم من زیر هر خبر  
 بسی آه و فغان کشیدیم ما  
 دو دیدیم بادیده بای بر آب  
 بیالای کوه و سرش در سجود  
 همیدید مردم سوئی آسمان  
 لبش از تبسم عم از دل زدود  
 که خود قصه خویش با من بگو  
 رسانند اینجا با مر خدا  
 که بودند حیران و میکال پس  
 در پیش طشت زمره گذاشت  
 ولیکن تنم هیچ در دست یافت  
 بشت است با آب زمره درون

بجای خورم باز حشا نهاد  
و کردار سینه من برون  
مینداخت آنرا و گفت نفس  
دل مرا بجای نیک بودست ماند  
مرا را حتی بواجب روید  
سویای دل را مگوش بخون  
ز تو خط شیطان همان بود پس  
ولی خاتم نور بروی فشان

بیان بردن حلیمه آنرور را کلمه مبارکه تا او را بجزایر عبدالمطلب  
یرود و درین اثنا کم شدن آنرور از حلیمه و باز یافتن عبدالمطلب  
او را و ظهور بعضی از ارباب ماست از او مملواته ابد علیه

پس از شوق صدرش علیه السلام  
چو آن قصه صدرش گفته اند  
که این طفل را پیش حدیثش بر  
پس از منزل خویش گشتم و دیدم  
ممود در آن سوی پروان حد  
ز بافت شنیدم که خیر و آمان  
چه شور هر چه خوشی آن دیکر تمام  
همه با حلیمه چنین گفته اند  
از مقصود کن جدا و را بجز  
سوی کما طفل عالمیکان  
که تا این سپرد را ساختم بحد  
برون از بنی سعدیت این زبان

تو ای که خوش باش و فرزند فر  
بر دوازده شهر ارم القدر  
یک کوشه رفتم بعد بریاد  
نیا میکند آن طفل نبشته بود

نبالیدم و مردم از هر طرف  
چو پریش نمودند کردم خبر  
از انجمله پری بدستش عصا  
بتی کما عظم جمله اصنام بود

بگردید و گفت نوبت کشت  
ز نام محمد مهمل سرنگون  
ندای شنیدند از جوف او  
بشان و پر شدگان تیان  
که خواهند شد منهدم مبد  
که بانور سود نور و زینت دگر  
رسیدیم و نشاندم آن طفل را  
و کردارم چون بر دوازده با  
ندیدم در انجاست حیرت نمود  
رسیدند و من ترغیم را نیت  
باشان ز کم کشتن آن سپر  
بر خجانه بردم مره مرا  
تبر فیک ایشان مهمل نام بود  
یوسید و گفت از منش سرگشت  
فتاد و پر از غفل او را درون  
که ای پر شود و روز ما بشکو  
شوند از محمد مملاک آنچنان  
بماند چو بسته خوار و در شرم



محمد معظم بود تا ابد  
 پسر شدگان بنان را بگو  
 بهیبتش زنده خواهم بود  
 حلیمه چو فرزند خود زانیت  
 بجدوی آن نقشه اش شرح کرد  
 در افغان در آمد بگو بهیبت  
 همه قوم وی جمع انجا شدند  
 از انجا فرو آمدند آن همه  
 بمکه سور علی در سفل تمام  
 ششینه بدو در غیب ناکه انداز  
 بگفتند ای آنکه از تو نیت است  
 بگفت آن پروردگار تمام کنون  
 پس از بهر آن جدا شدند و آن  
 طریقش مسلم بود تا ابد  
 که قتل شما باشد از شیخ او  
 ولی که نخواهد رفت نمود  
 روان شد با خیار خدیش  
 جگر خون شد او را ز اندوه  
 همه قوم را کرد انجا نیت  
 از نیتش در وای و یلا شدند  
 ز اندوه و آن افغان همه  
 بگفتند او را چه خاض صدام  
 که هست آن که در انکه میان خدا  
 بگو آن و لد این با خود گشت  
 ششینه است از شهر که برون  
 بودی تمامه ز مکه دوان

چو انجا رسیدت دیدن کرد  
 ز نور آن درخت و ورق هم از  
 باو گفت آن جد فرخنده فر  
 بفرمود نامم محمد بود  
 فزون از یکی داشت حدیم  
 باو جداو گفت جامع فدا  
 بمنم عبد مطلب آن جد تو  
 کنون خیر و در خانه ما بیا  
 چو بر خاست دریش ز پیش نشان  
 بگردشش آینه چند بار  
 شکرانه آنکه فرزندانیت  
 ز روایت ترا هر چه گویم زیار  
 حلیمه بی از وی اگر ام فیت

بنیر درختی و بر کی بدست  
 ششینه بر پیشش پسر شادمان  
 تو انجا بگو گیتی ای پسر  
 در عبد مطلبم حسب بود  
 از انجمله عبد الله دان پدر  
 مرا سر ز دیده از خاک پات  
 که دارد بجان مهر سجد تو  
 کن از نور خود خانه ام برضیا  
 بهتر که خویش او را رساند  
 بگردید بر شمع پروانه و آ  
 عین عطیات عیش شافت  
 بصدق باصحاب حاجت داد  
 برون از حد حسان و تمام

وگر شد مرض سوی قوم خویش  
با سلام او رفته بغیثت رشت  
دام ز فضل کریم جواد

در بیان آنکه پیرون طایفه آنحضرت را باز بچشمش و محبت  
صلیه سالما و غانا بوطن خود و سیرافرا شدن ام ایمن  
بجفا منت آنروز و رحلت والده اش آمدند از دنیا بقی

روایت کنند آنکه چون جدا  
حفاست نمود ام ایمن قبول  
مکففت ام ایمن که هرگز نخورد  
کهی بودی از صبح تا وقت شام  
بسی بود کنش خوردنی وقت شام  
چو عمرش شش سال یافت  
سوی طایفه بردست و همراه بود  
جلیله رشتا هفت اسبیا  
که خدمت کند روز و شب بار  
دو هفته طعام ارچه بود آخور  
بیک شربت آب زمزم تمام  
نهادم به پیش تحور و گذشت  
رسیدت که دهانه شغال  
بنی را و آنرا باوی سپرد

پس از یکم از طایفه برگشت باز  
با بوار رسیدند و مرد آمست  
نهادند او را اما سجا بقبر

تبر و کیت بعضی بام القتر  
توان گفت اول بابو او را  
در ابوا چو مرد آمست شاد و در

مکرم مهید اشتش جد خویش  
بنی هشت ساله شد جدا و  
ولی پیش از اندم که جدش بود  
وصیت به تعظیمش او را نمود  
غریز هم بود از انداز پیش  
سوی دار عقی تهاد است  
بفرزند ابوطالب او را سپرد  
ابوطالبش مشفق نمیک بود

بیان سفر مرور عالم با عم خود ابوطالب بجا نب شام و  
رسیدن ایشان بدیه بجز او را یافتن بحیر از علامات نبوت از کبر  
و ظهور ارباب صفات از و بقول مراجعت ابوطالب با آنحضرت

از انجا بزمینه و بقولی آسود برافقت تجار و دیگر مرصحت  
نمودند و ابوطالب بشام رفت و هنوز که آنسور در دریای بصره  
جمع از کفار بقتل او آمدند و بجز او از شر ایشان نهنداشت

چو شد و از ده ساله خیر	ابوطالب افتاده در غم شام
بهمراه و گفت ای غم من	ز مادر مرانه پدر در وطن
بهمراهی خود مرا هم ببر	چه عیب است اگر از تحت
ابوطالبش برده همراه خوش	هم رفت آنسور در پیش
بجایی رسیده است نگار	که در بصره بود نام آن
و که کفر نام آن ضوعت	چگونه فلان صنعت
از آن دوست ویر بجزاش نام	که انجا بجز است کرده مقام
بجز که بود است ساکن بان	بعلم و عمل بوده عالی مکان
بجز در انجیل و تورت دید	که ختم الرسل خواهد اکنون
قریشی سب باشد و با شعی	بود رفت و شان او دایمی

بود صورت او چنین و چنین  
کند نسخ او این سابق همه  
بدنچا فلان وقت خواهد رسید  
چو آید و بین و بجای چنان  
زمانیکه بشیند آن نکجیت  
چو آن کاروان کرده انجا  
بجز او آمد در آن کاروان  
بالای او پاره ابرو هم  
بصوت بلند آمد از هر حجر  
که گفتند با آن شه انبیا  
بجز او گرفت در پیش او  
مکتبا که و آمد منیت این  
چو انجا مکشند او را کبار

حکیم الهی کند نسخ دین  
بحق مکش آید مطابق همه  
ولی هر هنوز او نخواهد کشید  
شینه که باشد درختی در آن  
بود جانش در سایه آن درخت  
مانای بود دست جایی  
نبید است او را بجای چنان  
بر و ابرو هر سو که میزد قدیم  
شینه است انجا و از هر حجر  
سلام علیک ای رسول خدا  
که بود است در پیش او خوش  
رسول خدا بید العالمین  
که بر کف خود و سینه بیا



بکفایت علامت ختم الرسل  
 که دیدیم توبوت و انجیل نیز  
 در سایه ابریم بر سرش  
 بحیرا عجب کرد همسانه  
 بهمانی آن مردمان را که خواند  
 همه آنقدر و تیا در رسول  
 ابوطالب او را طلب کرد باز  
 بیالای سر پاره ابر داشت  
 بحیرا گفت انظر و انظر و انظر  
 چون مرغ شد از شراب و طعام  
 بحیرا گفت ای محمد بیا  
 بهر نبوت فدا دل نظر  
 بهر دو شهادت زبان کناد

بعش کفایتش بش مهر  
 متاعیکه او داشت انجا خود  
 از انجا سوئی که گشتند باز  
 بکیقول این انجا بنی باز گشت  
 هم انجا ز روم آمدند آن مهود  
 دریس و زری و تمام آن کس  
 همه قاصد مصطفی آمدند  
 بکار خود آن بفرقه ربی خرد  
 بحیرا بر ایشان دلائل بخوار  
 که هست این جوان آن بپر کرد  
 صفاتش خود اندر کتب خوانده  
 کسی که کتب خوانده باشد چرا  
 کلانی که بود آن همه وعطا پند

ز کفار شامی حذر کن حذر  
 در تاجران هم نه شهادت  
 همه زیر پای نبی سر فراز  
 و ز انجا سوئی شام عیش گشت  
 سه کس لیک چارو که مرقود  
 که بودند با چار کس هم نفس  
 بقتل رسول خدا آمدند  
 همیخواستند از بحیرا بدو  
 که آنفرقه این را انجا طراش  
 خدا در کتب و عفا آن نکند  
 قلم هم تحریر آن رانده ابد  
 پمیرند اند چنین شخص را  
 ایشان گفت آن ساد پند

ز پندش پشیمان شده ز آمدن روان باز گشته سوسن

در بیان وقایع که در زمان سپت ساکی از آن سرور بطور آمد

شنیدم که چون سپت ساله رول شد او را قرو دست قد و جوان

شدی خیل خیل ملک حاضرش از ارواح قدسی سبی ظاهرش

بعم خود اخبار نیکبار کرد ز مرد آن غیبش اخبار کرد

بشی گفت ناکه سبتن آمدند که آن هر سه تن پیش من آمدند

سبوم نکلند هر سه نظر پس انگاه گفتند با یکدیگر

که این خود همون آمده مقصود هنوزش نیاید زمان ظهور

بعم گفت بار و کرزان سبتن که امروز آمدی کی زمان کن

در آورده در شکم دست خو مرا راحتی داد از اندازه پیش

بر کامنی برد بو طالبش که تا پرسد آن شخص را جوش

چو آنقصه کار من شنید از رول بکفتا بعمش تابشی ملول

نظر کرد کامن در اعضای او تا مل سبی در کف پای او

ز کتفین او چون بردار کشید

بکفتا بعمش که سبت این سپر

کسی کامد از غیب و اندر شکم

که شیطان نبود دست بود و نمک

ملک دست اندخت در کف

شنیدم که روزی نبی گفته بود

بر آورد از سینه ام دل برون

بفرمود دل پاک و تن تیر پاک

علامات خاتم بران شست و

منزه از عیب و خطا و خطر

در آورد دستش از ان منبت غم

نباید که باشد در ان شک

ز بهر نبوت بتفتیش دل

که سبت ز عظیم کی رود نمود

ولی باز ماندش بسینه درون

اگر پاک و در پاک باشد چه پاک

باین وقایع سپت ساکی از آن سرور و فرستادن خدیجه بطریق

تجارت او. بجانب شام و مراجعت از صبری شام بود

منوره و ظهور از صامت از و درین سفر فیض اثر

شنیدم که در سبت و پنج سال گذشتت از عمر آن شخص خصال

ابو طالبش گفت ای نور چشم که خیز تو مر سبت منظور چشم

کنون عالم از فقر و فاقه است  
 خد که نسبت خویلد بود  
 بسی را مضارب ز تاجار کرد  
 بر نیکو سود از لطفش بخواه  
 ولی پیش از اندم کزین بخت  
 خد که شیند و بحضرت پام  
 مرا بر تو هست اعتماد و اگر  
 ترا میفرستم بود اگر  
 تو میدهم مال بسیار را  
 شیند از بنی این سخن غم او  
 با نجات غم خود آنرا رسول  
 حدیقه قبولش شیند کثاد  
 بوجوه غم کار سازیش کرد  
 هم یا بام یار ای جنب  
 عطای وی از لطفش بود  
 توانی تو هم با وی اینجا کرد  
 بود کا فتاد و اینجا لنگاه  
 زند با خد که پیر نفس  
 فرستاد کای در دیانت تمام  
 توانی سوئی شام کردن سفر  
 که میدانمت از خیانت بر  
 که غیرت بود بر تو تاجار را  
 بعش از آخر می داد و و  
 تلقی نمود و فداش قبول  
 در مخزن مال بسیار داد  
 ملطف و کرم دلنوازش کرد

غلامی که نامشش بود میره  
 پی خدمتش ساخته هم سفر  
 خرمیه بسی دوست میداشت  
 بهشت از بنی کشته با آن دو  
 خوارق در آنراه با هر کسی  
 دد اشتر در آنراه ماندند و دد  
 روان هر دو کشته شد از دست او  
 کند شد پیش از همه اشتران  
 چو آن کار و ابن با امام انا  
 یکی صومعه بود اینجا بلند  
 نیجائی بحیر او نطوره نام  
 پیمبر که بر صومعه یافت دست  
 چو دید است نطوره کان بخت  
 ز رکان اخلاص و صدقش سر  
 خرمیه هم از اجوت خود در کرد  
 بذل تخم اخلاص میخواستش  
 سوئی شام کرد این سفر  
 شدی طاهر از بخت او  
 کشید است بر هر دو آن چنگ  
 شدند از می دست او دست او  
 تو کوئی که رفتند هر دو پیران  
 رسید است آخر بصیر ای شام  
 در و راه می فاضل و مومند  
 بر یع المعانی فی بیع کلام  
 بر نیز در ختی در اینجا نشست  
 نشسته است در این خفت



بگفتا که در سایه آن سحر  
 برآمد یعنی که بود آن خست  
 نه بار و برش بود نه برکاش  
 تیر آن چو نشت خیر البشر  
 خریمه بحال میسر شود  
 که باشد محمد رسول خدا  
 بود غالب اندر جمیع بلاد  
 خریمه چو در وصف خیر امام  
 بنی و همه اهل آن کاروان  
 ز بیع متاع تجارت بکام  
 بنی و همه کاروان حجاز  
 چو در که خواهند ایشان رسید  
 خدیجه ببالاتی بامم بلند

نزارد کسی جز پیمبر کند  
 بنوعیکه کویاروش باد سخت  
 همه شکسته ز سر تاباش  
 همان لحظه شد بنزد اودت بر  
 ز منطور کوا علم وقت بود  
 امام رسل غاتم انبیا  
 مظفر بر اعدا و اهل عناد  
 ز منطور اسجاشنید اینکلام  
 از اسجاشنید پیش آن زمان  
 رسیدند و دیدند راحت تمام  
 از اسجاشنید کشته شدند با  
 بسی بود آن روز که ماسدید  
 ذکر بی از سنوه دلپند

نشسته پیران

نشسته پیرانما که تا  
 بنی راه میرفت و پیران دواز  
 خدیجه پیمیدی و آن زمان  
 تعجب نمودندی و خرس  
 خدیجه بران بام بود و دیو  
 خوارق برده آنچه دید از رول  
 تعجب کنان عورت دلتوان  
 بگفتا که در مدت این سفر  
 بحال بی آنچه منطور گفت  
 خریمه هم او را بگفت آنچه دید  
 بحال خدیجه از آن روز باز  
 بجان کرد میل ترفیع باو

به پند از اسجاشنید رسول خدا  
 پروبال خود بر سرش که ده با  
 دو مرغی چنان بر سر او پیران  
 همه در طرباکی و سپی  
 برو سیره تا پیش رسید  
 باو گفت و کرد آن سرافق  
 پرسیدش از سایه آن دواز  
 همیشه همان دشت بلای  
 همه او بان غیرت خو گفت  
 خود او آنچه او هم ز رشت  
 گرفتار شد مثل اهل نیاز  
 دل او بسوی وی آورد و

در ترفیع ام المومنین خدیجه پیمبر و عالم علی امده علیه وسلم

بصحت رسید از روات ثقات  
 ندیده شد و خواست آن نیکو  
 و سایل بر اینجخت از مردود  
 نفیسه زنی بود فرخنده را  
 از و کرد این ملتس را قبول  
 گفت ای محمد چه مانع است  
 بفرمود پیغمبرش کین زمان  
 نفیسه گفت از روی صفا  
 جمیل زنی و بسی مال دار  
 ترا خواهد و رویایت همد  
 موالات امرتزوج تمام  
 پیم گفت آنچه از آن است  
 پیغمبر فرمود در پیش کبک  
 که چون میل سرور کایات  
 که تا از تزوج نشود حقت او  
 که تا پیغمبر رسد این سخن  
 خدیجه باو گفت سعی نما  
 همان لحظه خود رفت پیش رسول  
 را امرتزوج بمن گوی است  
 مرا خود کی هست سامان آن  
 بمیل دل خود شوی که خدا  
 ز روی سب اشرف روزگار  
 تو مال چند آنکه خدای دهد  
 برو باشد و تو بزی شادگار  
 نفیسه گفت او بتو آشت  
 حجابی مدار و بگو نام او

نفیسه گفت از آن تو سواد  
 پوشید نام خدیجه رسول  
 نفیسه چو آن بانده گفت  
 خدیجه ز بهر نکاحش کنزید  
 بگفتش برو با محمد کبک  
 که تا خود سازیم حسب صلاح  
 پیمبر گفت آن بعام خویش  
 ابو طالب و حمزه و امیر با  
 بوقتیکه کردش خدیجه قبول  
 ابو طالبش با بی عقد است  
 ابو طالب آن محبت انجلاخ  
 اگر شرح این خطبه اینجا کنم  
 بکنجد ویرن مختصر شرح آن  
 خدیجه که منت خود مید بود  
 بمیل دل خویش کردش قبول  
 خدیجه از آن مژده کل شکفت  
 فلک ما عنی که منم شیند  
 که در خانه ام آید آنوقت او  
 اموریکه میاید اندر نکاح  
 شدند آنهمه شاد و زاندر پیش  
 که بودند پیش از چهل سال  
 بر رفتند در خانه اسیر رسول  
 سعادت دارینش آمد است  
 عجب خطبه خواند بهر نکاح  
 خفیات این را هوید کنم  
 پس اولی است از انصوب عیان

براخته بعضی که مهرش رسول	ممود از شتر سپنت مانه قبول
بزرگ کسی گامین است از خطا	بنود نیست مهرش بغیر از خطا
همه چار صد بود و مثقال زر	نه کمتر از آن بوده پیشتر
بزرگ یک بعضی روایت عطا	در احم ولی پانصد آنها تمام
روایت چنین از شایخ با	بر صد است و الله اعلم بها

بیان وقت بعثت سرور عالم و شرح ارهاصاتی که از آن سرور  
از طغولیت تا زمان چهل سالگی که معجوت به نبوت ایزان نان  
شده اند و بر دهن خدیجه آن سرور و امیش و زرقه بن نوفل و شرح  
کردن آن سرور و افعه عار حرا بنوفل و ثروته دادن او آن سرور  
به نبوت و گفتن او با سرور به ایلان موس اکبر الذی ترال الله  
عالم موسی یا یقینی فیها جد و قتا آن کون بحر حکم و یک فقال  
رسول الله او یحیی هم قال نعم لم یات رجل قط بمثل حجت به العود  
براخته اهل حدیث و سایر

فان بر این یو  
انضکر الله  
مؤذره

چهل سال بلکه گذشته تمام	سالی چل و یک نهاده است کام
به پیغمبری بر همه عالمین	فرستاد او را جهان آفرین
ولی پیش از آن با امام اسیر	سلام آمدی از حجر و شجر
شیدی ز سنگ و درخت و کما	سلام علیک ای رسول خدا
نه هر بابی یا محبت و کوش	شیدی ز غیب و ز غیبتی ز پوش
همه پانزده سال آنحال بود	که از غیب لا ینقطع فی شود
و که بود نوزده عجب سال	محیطش همیشه علی کل حال
چو شد هفت ساله سرافیل را	با و تمثین ساخت لطف خدا
چو شد یازده ساله روح الامین	بحکم خدا شد با و هم نشین
اینس قرین تانه و پست سال	با و بود روح الامین لایزال
و لیکن نمیدیدیش مصطفی	نیاور دیش هیچ و حجتی خدا
میگویند چل سال را بگذرانند	پس انگاه وحی خداش رساند
براخته اصحاب صدق و نمود	اشش ماه بود است وحیش بخواب



در آنوقت خوابیکه میدید او  
 بعینه نمودن فی الحال رو  
 چهل روز گاهی و یکماه گاه  
 کرفتی ز واده شهر پناه  
 بغار حرا کشت خلوت نشین  
 بیکماه پیودیا از بعین  
 بهر سال خلوت چنین میکرد  
 سحلات ریاضت بسی میکشید  
 در آن غار ناکاه شخصی پدید  
 رساند از خداش صلوة و سلام  
 بخوان و بنی گفت خوانیم  
 پس او را نوعی فشرود آن پدید  
 دگر بار بگذاشت او را گفت  
 بپشت در بار سوم هم چنان  
 ز اقرار بر و چند آیت بخواند  
 روایت کند از پیر بزرگ گفت  
 عجب مضطرب گشتم و بنی قرار  
 کلام خدا از خداش رساند  
 چو آن شخص غایب شد روح نهفت  
 سوی جفت خود باز گشتم و غایب

عرق کرده از غایت خطر آب  
 ز من ز طوبی بند اور خطاب  
 بنیادخت بر من سائیکه من  
 بدان دیدم استایش نشین  
 پس از شرح آنوقت که غم باو  
 خشیت علی یقینی ای نیکو  
 بقا بعضی که دادت خدا  
 نخواهد خدا کرد ضایع ترا  
 نذار و کسی از تو هرگز نکند  
 نه پند رحم از تو غیر از صلوة  
 بنی میکش بار اهل و عیال  
 نمی داری اصلا نکه مع مال  
 کبی کسب و معرفت فقران کنی  
 جیافت هم از بهر همان کنی  
 تو بخانی طهارت مصیبت زده  
 مدد سائیکه محنت زده  
 و اگر گفت از جفت خود مصیبت  
 که نمود با ا بن نفل مرا  
 در آنوقت علامه جزوی نبود  
 نه کس از نصار او نه از یهود  
 چه علامه جزوی نبود تنه کس  
 بدو گفت احوال او را و بس  
 بگفتار باینکه عالم بشیند  
 ترا حق پیغمبری برگزید  
 بود جبرئیل آنکه آمد ترا  
 بفرمود اقرار بغار حرا

اگر زندگی باشد آن قدر  
 پس آنوقت باشم بجان یار تو  
 بگویم که آیا گندم زبون  
 بگفتا بی هر که از آن سببا  
 مخالف گندمش همه اقربا  
 و کار این نوافل نماز و هجرت  
 بقولیت نقل از شیخ انبیا  
 من استاده بودم که تا که  
 بگفت ای محمد ترا مرده یاد  
 منم حیریل و توحی مرا  
 مرا باوی آنکه بقرات گشت  
 دو قول و کریم در تقصه  
 بیان فتور و جدت و باز آمدن و حی و غی که بر کز فتوری

در بیان بعد از آن واقع نشده است

و لا ظاهراً است این بقول سلم  
 بود فعل او جالبی از سعت  
 بدان حکمتی راز ایزد در آن  
 پس از نبوت آن رسالت  
 بصحت رسید آنکه چون جبریل  
 و لیکن نبی سید المرسلین  
 و کرمی بروی نیامده سال  
 اینخواست در مدت این الم  
 و لیکن تسلی روح الامین  
 روایت گشته از شیخ انبیا  
 که یکروز بودم برای روان  
 چو کرم سوئی آسمان دیده و ا  
 که حق فاعل مطلق است و حکیم  
 و لیکن حتی نبود از حکمتی  
 که نبود ترا اطلاع بر آن  
 فتوریکه در وحی است خدایا  
 نیاورد و وحی زرب جلیل  
 سنا از قدرت و حی اندوختن  
 در نمیشد بود و بچند طال  
 که اندازد از کوه خود را زعم  
 شدی نفع او ز کار چنین  
 به هنگام قدرت ز وحی خدا  
 که بشنیدم آوازی از آسمان  
 یکی آمدیم بروی هوا

تجلی میان زمین و فلک	یقینم که بر تخت بود آن ملک
که ظاهر بفار حرا گشته بود	نقبات مرا شدت اسباب بود
چو در خانه خویش باز آمدم	بخونی عجب جان که از آلام
خند کج چو حال مرا دیدی	باو ز طوفی بگفتم سیه بار
بچیزی بپوشید لاغرتم	که ام قمراری از آن بر ختم
همان لحظه حق سوره مدثر	فرستاد و من وحی را منتظر
و که وحی پی در پی آمد مدا	ندیدم در آن هیچکس انصرام
بسی از غلایین مسلمان شدند	مطیع رسول از دل و جان شدند
درین مختصر کی بود جای آن	که نویسم آسمای آن معنایان
درین باب باید گفتی و که	که نبود در آن هیچ بابی دیگر
<p>بیان آنکه اول سیکه شرف ایمان مشرف گشته و حدیث و عت</p> <p>آنرا و صلح علی را بر پیل اخلاص اعلان و اینا بشارت کان بر بنیان</p>	
تحقیق پیوسته ز اهل سیر	که چون گشت مبعوث خیر البشر

ابو بکر

ابو بکر آورد روز و تخت	احبای خود را صدق دست
از انجمن عثمان و طلحه و کر	ز پیران عوام فرخنده تر
و که عبدالرحمن سعد و سعید	نختم اکبر سل بر کی مکر و
سخی کا دل آورد ایمان باو	اطاعت نمود از دل و جان
ز سوره تغیر از حدیثی بود	که سبقت در ایمان بجزیرت بود
ز مردان بدین و دولت حقیق	ز خردان علی و زکاتان عتیق
بلال از عید از مولایش زید	که بودی که زین ان ز صحاب شید
بحق دعوت خلق در بدر حال	همان کردی از شرکان تال
پس انگاه مانور گشت از خدا	با علای دین و طریق هد
عیان کرد و دین را سالت	که قاصد ع با تو مر آید خطاب
چو اعلان دین کرد ختم ازل	نمود است الهام خیر اسل
مطاول نمودند خیل عدو	در ایذای آن سرور و عجب او
چاکم که اینان چها معطفه	کشید است ز انواع جور و جفا



جابهی کفار بر مشیمن ز اندازد بکشت در سلاو

ذکر و تاج سال پنجم بعثت و هجرت نمودن یاران از مکه  
بمکه و حبشه و فرستادن کفار که کسان را در حبشه بکشتند  
پیش نجاشی و استماع او و فرار از ایمان آوردن او بنادیر

سالی که پنجم بعثت رسید	ز بس ظلم و ایدای قوم طرد
بنی کفایت جمعی را احباب	بفرمود بعثتی از احباب
که هجرت نمایند سوی حبش	که شاه حبش مهربانیت خویش
برفشد سوی حبش از وطن	همه یازده مرد با پایا رزن
از انجمله عثمان بن ابی جهل	رقیه با و از بنات رسول
و که جعفر آن داور مرتضی	که بود این عم رسول خدا
و یکن چو کچند کاهی کشت	قرون مدت از یکدوای کشت
شنیدند اصحاب هجرت خبر	ز صلح انادی بنجر البشر
نشان از بنجر بادل شاد و خوش	بکه ذکر آمدند از حبش

بمکه رسیدند و مسلمانان  
از باب اسلام جمعی عظیم  
خبر داد کشتند و هم شیر  
فرستاده اندازد ایا بسی  
که عمرو بن عاص آمد و نام او  
رفاقت نموده عماره بعمره  
بر او حبش عمر چند آن دوید  
به پیش نجاشی که خدو را رساند  
نجاشی پرسید از مدعا  
که کردند اینها از نجاشی فراموش  
در انکار دین تو و دین ما  
تو انجمله را تیر با ما سپار  
نمایان او را بسی رشوه داد

و که رفتن انجا مناسب نبود  
برفشد همراه ایشان بهیم  
که هجرت نمودند جمعی کثیر  
ز بهر نجاشی بدست کسی  
همه حمله و مکر سپام او  
که نصیحت کند کرد چاره بعمره  
که دنبال اصحاب هجرت رسید  
با و سجده کرد و هدایا رساند  
بکفاده مکیان را بسا  
ندارند دین ترا اعتبار  
مقرر اند و بر حق گفتند افزا  
که تا ما بر آیم از اینها دمار  
که کردند تا میدان کج نهاد

و لیکن نجاشی نکر دان قبول  
 گفتا بامهر که آرد سپاه  
 همان لحظه فرمود خدام را  
 چو رفتند پیش وی ایستاد  
 نکر و ش ز اهل نه اسجد کن  
 یکی از جنش گفت سجده چرا  
 جواب داد جعفر آمد چنین  
 مان خرمی سجده کردن بود  
 فرمود پیغمبر ما چنین  
 روایت کند از نجاشی گفت  
 بل زید اندام از پیشش  
 بگفتند و گویند در باب دین  
 که بر هیچ دینی نداید تن  
 برایشان غضبنا که گشت بول  
 پیرون با عدالتش باشد گناه  
 که آرند از باب اسلام را  
 شد جعفر آن فرقه را مقتدا  
 نکر و ندای اسلامی و پس  
 نکر وید سلطان این ملک  
 که مسجود آمد جهان آفرین  
 نکر و آرا آن نیست کس جز خدا  
 چه پیغمبری خاتم المرسلین  
 که گوئیم چو گفتا جعفر شتفت  
 ز دل رفت آرام از پیشش  
 نزدیک ما از شما این چنین  
 نه بر دین ایشان نه بر دین من

که پیغمبر از نجاشی گفت  
 که پیغمبر از نجاشی گفت

بدو گفتم

بدو گفت جعفر که آئین ما  
 چو اکنون نه از در سولی رسید  
 رسولیکه پیدا است بر ما نگو  
 بنوحید پروردگار جهان  
 کند امر صوم و صلوات و زکوة  
 معروف امرش بود لایزال  
 کتابیکه آورده است از خدا  
 چو بر ما ز اید اعدای دین  
 بفرمود ما را جلای وطن  
 ز شاهان ترا کرده است اختیار  
 ز ظلم و حقای عدو طریب  
 نجاشی گفت از کتابی که آن  
 حکمش عموپو سوره را بخواند  
 نبوده است هر دوین شان اولاً  
 از ان دین و دل با من گشتند  
 عفاف و بی نسبت صدق  
 کند و دعوت و مانع است از نجاشی  
 و میل تحبیل حسن صفات  
 کند نهی منکر علی کل حال  
 بحقیقت معجزاتش کوا  
 بسی شک کردیده آن سرزمین  
 بملکت که دارد و تو حسن طین  
 بسوی تو فرمود ما را اقرار  
 پناهمیدن ما را لطف تو دید  
 محمد زحق یافت چیزی بخوان  
 نجاشی سر شک اندویدید بهر

در آن مجلس اجبار هم بوده اند	صحف تیر در پیش می‌گشوده اند
فشانده ایشان هم استیجاب	که ترشد صحف هم ز شک و جان
نجاشی که هر قصدی سخت	بایزد تعالی قسم کرد و کفایت
که هست اینکلام و کلام کلیم	موافق بهم تر و طبع سلیم
یقین است و اهل انداز و شکی	که مشکوای این هر دو آمدی کی
گوایم که او ای دهم پر یا	که آمد محمد رسول خدا
تعلق ملک از بودی مرا	رعایا و شکر بودی مرا
ز سر کرده پایدش رفعتی	بچار و بترکانش رفعتی

بیان و تاریخ سال ششم از بعثت و ایمان آوردن

امیرالمومنین عمر رضی الله عنه

ز بعثت ببال ششم حمزه را	حق آورد و درین خیر الورا
سبب آنکه بکروز با مصطفی	ابو جهل دشنام کرد و وحف
در آن روز حمزه ز بهر شکار	برون رفت بود دست در مرغزار

بما نجا شیندت کایزای تام	کشید از ابو جهل خیر الا نام
رک هاشمی ز نوب داشته است	بچند و خشمش برافزاشته است
غضبناک آمد از اسباب شهر	سوی آن یمن آمد از روی قهر
بدوشش کمان بود و زور بر سرش	شکست آن سر پر ز مقر خرش
بگفتش محمد نه است تا	توانی برو کرد و جو روح حق
منم عم او مثل من خورستی	که در نصرت و خدمتش مرستی
پس از زجر او رفت پیش رسول	بیان کرد اسلام و ایمان قبول
مسلمان جان سال فاروق عم	شد است در آورد و زین علم
سبب آنکه فاروق از وی شنید	که گفتا ابو جهل سوّم طرید
که هر که قتل محمد کند	مرا خرم و شاد و بچمد کند
دیم صد عدد باوی از شتران	بناشد بجر موی سرخی زان
عمر گفت باوی که ای بود بحکم	بغری و لانت قسم میدهم
که آن شتران خدای العتبه داد	قسم کن بیان تا کنم اعتماد



کفنا بات و بغری که من  
 نه بشا شتر بلکه بخشم هزار  
 هبل نام بوده بتی معتبر  
 کعبه درون برد او داد  
 کفنا عمر قاتل او مسنم  
 پس آنکه عمر تیغ و نیز و کمان  
 بغیم از بنی دهره دیدن راه  
 کفنا که از بوالحکم این زمان  
 بغیمش کفنا تو باری بگو  
 بتقدیر و فرض از تو آید آن  
 باو از تعصب کفنا عمر  
 یقین که کنم کاچنان میل تست  
 بغیمش کفنا که آیین و کیش

و کرد و کشتند با هم رو بآن  
 بریدند جمع آمده مردمان  
 بناگاه بکوسا که شد حرف زن  
 کفنا که مردی فیصیح اللسان  
 که دار بدین را بوجدت قبول  
 عمر چون ز کوسا آرا بشود  
 کفنا بقتل محمد شتاب  
 مبادا که حکم شود وین او  
 بخوشیم در قتل او پیش از آن  
 همین گفت و رفت اندکی شیز  
 از و سعد کفنا که باری بگو  
 عمر گفتن از آن ترا می کشم  
 با و سعد کفنا که نزد بکیت

بجای که ابلج بود نام آن  
 پی فوج کوسا که در میان  
 لفظ فیصیح آمده در سخن  
 بگوید شمار را بخت کنان  
 بدانید که بد محمد رسول  
 ز کویانی او تعجب نمود  
 تمام و زنه شود وین خراب  
 شود منتظر کیش و آیین او  
 که ظاهر شود وین او در جهان  
 با و سعد و اخو زد در رکب  
 چگونه امان یابی از قوم او  
 بقتلش که تیغ کین بر کشم  
 ز من خواهر است بنویش و کز

گمان هر دو از اهل ایمان شدند  
 عمر گفت چندانم این بخت  
 بگفت سعد این نشان تو پس  
 بخوانند هرگز هیچ تو خور و  
 عمر چون شنید آن زره بخت  
 در آنوقت طه نموده نزول  
 همان روز تعلیم آن خواهرش  
 عمر چون نزد یک روز وقت  
 در آمد چو در خانه نشست  
 چو آورده شد کوسفند از در  
 بخورد دست و گفتا بخواب  
 نشانیک از سعد بشنید و دیده  
 ز جورش بر آویزد خواهر تان

به پیش پیر سلمان شدند  
 نشانی بصدقش دلم بخت  
 که زد و بخت گمنا میداد  
 سخا دهند میل فج تو کرد  
 سویی خانه خواهر خود گشت  
 ز پروردگار جهان برین  
 کفنی ز خباب چون خواهرش  
 نهان سوره را که در خباب  
 نه خواهر طلب کوسفندی نمود  
 خودش در سج کرد است و بزم  
 نه او خورد و نه شود هیچ عمر  
 زلت کرد و نش خواهر تان شد  
 محمد رسول اللهش بر زبان

به چید در دست موی سرش  
 سرو پشت او را کد بر کد  
 عذر اندکی منعقل شدند از ان  
 ستالی بان هر دو آغاز کرد  
 مگو شتم رسید و ندیدم ذکر  
 تو انم مگر یافتن کان بخت  
 که تو مشرکی و بحسن بی سخن  
 کلام خدا را ذکر کوشدا  
 نشاید که جز پاک کردی  
 ذکر خوشی را اسرار شست  
 عمر سخن بگفت در دست خویش  
 بگفتا یقین است از کردگار  
 برون آمد از خانه خباب هم

عمر تو به کرد و تشنه گفت  
 به تامل گفتا محمد رسول  
 گفتا که یار ان محمد کجاست  
 گفتند در خانه حمزه است  
 بقاروق داما و همراه شد  
 سوئی خانه حمزه را می شدند  
 پیمبر شنیدست کاه عمر  
 در خانه بشد اول لیک  
 در آکو عمر کرد آید بخیک  
 در آید با خلاص حمت بر او  
 چو در باز کرد بهر عمر  
 بنی رفته در پیش چون شو  
 پیمبر دوباره و او با کمر  
 ز حباب ارکان ایمان شرفت  
 ز حق هر چه آورد کردش قبول  
 به پیش ویم رفتن اکنون سزا  
 ضیاء بخش کاشانه حمزه است  
 در کیر حباب آگاه شد  
 موفق بفضل الهی شدند  
 گفت تیغ و تیر و کمان در کمر  
 گفت حمزه که این نیت یک  
 ز غم تیغ او بر سرش پیک  
 هزار آفرین و تحیت بر او  
 در آمد عمر پیش خیر البشر  
 در لطف و جان بر دو کرد باز  
 گرفت و بغیرش و گفت عمر

بصلح اکنون آمدی است باز  
 و کرد بر آرم من از تو دمار  
 عمر گفت از روی صلح و وفا  
 شرف با سلام و ایمان شوم  
 بنی شاد از و کشت احبابم  
 صنادید کفار چون آتران  
 محبت گفتند با یکدیگر  
 همانم بنی با عمر شادان  
 عمر پیش و حمزه بسیار بنی  
 و کرد از صحابه نه بس  
 همه تیغها را کشیده گفت  
 میان اصحاب کفرو دنا  
 همه بر عمر حمله کردند و او  
 ز تو دارم و سازمت سرفراز  
 فرستم ترا سوی دار البوار  
 برت آمدم ای رسول خدا  
 ز افعال سابق پشیمان شدم  
 بنی گفت تکبیر و اصحاب هم  
 شنیدند آواز تکبیرشان  
 که گردیده باشند سلمان عمر  
 سوئی کعبه و هم پیش دوستان  
 و کرد در همین پیمبر علی  
 ز تکبیر خاموش تا بود کس  
 پس و پیش شاه رسول نصف  
 عمر را چو دیدند با مصطفی  
 بیگانه زد و کردن صد عید



تبر و یک کعبه یار و یمن	کسی را نمانده را عذای یمن
دور کعبه درون مصطفی	ادا کرد با خیل اهل مصفا
شنیدم که تا آن زمان پیشکی	کم از چهل مسلمان فدا ده کی
تمام از عمر کشت آن را بعین	با دشت مستحکم ارکان یمن

**در وقایع سال نهم و صد و نوزده درین شهر کارخان اندر کردن**  
**الوطالب انور در**

بسیار نغمه ز تعبت رسید	لوا ای نبوت بر فست کشید
تعصب فرودست کفار را	حسد در ترقی شد اشار را
به پیش ابوطالب اهل حسد	همه آمدند و حسد بی عدد
بگفتندش این اخت یغیریز	کنندین مار و دودین تو نیز
تو ز چهار بسیار اورا بما	که سیریم او را بلا ک از حفا
و گرنه تصحیح کن او را که چند	الحسب معبود مالک پسند
بود بر تو واجب کی نیند و کا	و گرنه بایا بدت کارزار
همین گفته رفتند از پیش او	اگر چه نبودند جز خویش او

بنی ابوطالب آواز نه کرد	در گفتگو را با و باز نه کرد
بگفتش که قوم تو با من سخن	در امر تو کردند خاطر شکن
فرز طعنه در دین آبی شان	نیکمدار از نسب ایشان زبان
خدا را خجسته ای بر حال خویش	دل غم خود را ز سپند و ریش
و گرنه بود از من و تو محال	با من قوم میپر کردن جدال
سخا طرس اندست خیر الورا	که در خاطر افتاد غم مرا
که خود جانی من نباشد و گر	ز من خواهد او کرد قطع نظر
بگفتا بعم خود ای غم من	دل اندمهرم از بر کنی کو کن
مه و مهر کر بر یار و یمن	نشانی مرا از آسمان بر زمین
تخواهم از یکنار باز ایستاد	تخواهم ذکر ترک این شیوه در
همه فعل و قولم با مرخص است	چه غم گر چه عهد و شتم در وقت
پیام لطیف خداست پس	حمایت منخواهم از هیچ کس
مرا حاجت تقویت از تو نیست	دل طلب ترست از تو نیست

ولی که کنی بر تو نافع بود  
 بنی انجمن گفت و برخاست  
 ولی عم او باز اورا نشانند  
 بگفتن که در قول و فعل و عمل  
 تو در راه خود باش ثابت قدم  
 چگونه کسی در حیات منت  
 آمدن ابو طالب با پسر بنی هاشم با سرور عالم صادر مغرب ابو طالب  
 و برآمدن ایشان از انجا بعد سه سال

روایت شنیدم ز اهل سیر  
 بجان عدو آتشی بر فرجوت  
 اعادی همه جمع با هم شدند  
 بران کرده اند اتفاق آبانام  
 ابو طالب این شورت چون شنید  
 که چون شد شرق بایان عمر  
 کز و خرمن طاقت او جوت  
 بکنکاش فتنه فرا هم شدند  
 که نابود کرد امام انام  
 از غیصه در تاب رفت و طپید

فتاوت در اضطراری عجب  
 بنی هاشم غم خویش آمدند  
 بایشان خبر کرد ازین شورت  
 بیستند جمله کمر بر میان  
 مکانی بی احتیاط رسول  
 بشب ابو طالب خوش نهاد  
 ابو طالب و سرور انبیا  
 ذکر هر که بوده باد منتیب  
 ولی مشرکان قریبش اتفاق  
 بهم عهد بنده اهل دعا  
 بایشان تحوایم کرد اخلاط  
 چو عهدی بنیان بهم کرده اند  
 کسی کان خط عهد نامه نوشت

نمود است افران خود در طلب  
 بنی مطلب هم برینش آمدند  
 بهنادند پا در ره مرحمت  
 بی حفظ پیغمبر از دشمنان  
 نیفتاد خبر شغب خویش قبول  
 درون آمدند اهل صدق سدا  
 ذکر آل و صحب رسول خدا  
 بنی هاشم و هم بنی مطلب  
 نمودند با یکدیگر در اتفاق  
 که آنانکه در شغب کردند جا  
 نه مهکام حزن نه وقت نشاط  
 خط عهد نامه رقم کرده اند  
 شد آن لحظه مثل دستبان برشت

وکر کرده اند اهل بازار را  
 قبل کرده اند اهل شرک از یزید  
 بر ولت کنند از عذاب الیم  
 بدینان باندند از اجناس سال  
 ز میر و ابو ختر می و هشام  
 از ان عهد نامه پشیمان شدند  
 بگفتند با سایر مکیشان  
 که باشیم مادرش اطو و یغم  
 ابو طالب آمد برون از زمان  
 که گفتا محمد که کرد از من را  
 بنوعیکه خرام از دستند  
 بیاید آن نامه را تا بهم  
 وکر آنچه گفتا محمد در ان  
 با آنها همه منع بیع و شرا  
 که تا هر که آید برون از زمان  
 برون نامی کس از اینجا زیم  
 که تا عاقبت نیک کردی حال  
 وکر ز مع و مطعم نیکام  
 بنقص چنان عهد خواها شدند  
 که کی باشد از در واداران  
 بنی هاشم اندر بلاعی عظیم  
 بگفتا با خوان و بادوستان  
 مسلط بران عهد نامه خدا  
 تحور دست آن نام و باقی بخدا  
 به سپنم آنرا رقم در رقم  
 زینیم او باشد از کا و بان

وکر از حمایت برون آن مرش  
 وکر گفته اش را به سپنم رست  
 پس آن نامه در محفل آورده اند  
 بنوعیکه گفتا بنی محپان  
 اعدای خجل کشنه دریم شدند  
 ابو طالب از ظلم آن ظالمان  
 دعا کرد بر ظالمان بعین  
 از ایشان همان لحظه آن بخت  
 دریدند آن عهد نامه وکر  
 برفتند با جمله اتباع خویش  
 بنی وکر هر که بود اندرون  
 مسلح سینا وند تا هر که رام  
 همه باز در خانه باقی قدیم  
 بدست شما بسته سپارش  
 وکر نامه را پاره کردن رست  
 در و خود سر اسر نظر کرده اند  
 و از ان نامه به هر کسی شد عیان  
 نموت را کردیده ملزم شدند  
 در ستار کعبه برفت از زمان  
 ذکر رفت پیش ششمین  
 که اسمای شان بر در قم کلان  
 مسلح شده بر کشیدند سر  
 بشعب ابو طالب سپین ریش  
 بر آمد بامداد ایشان برون  
 نشسته است در جای خوش مقام  
 که رفتند آرام بی ترس و بیم



خلاصی از آن شب چون رونمود  
ز تاریخ بعثت دهم سال بود

بنیان احوال سال دهم و مردن ابوطالب بی ایمان و حلت  
عمودن ام المؤمنین خدیجه رضی الله عنها و اندوهناک شدن آن سال

سال دهم چون پیمبر برودن ابوطالب افتاد زار و مریض بگفتند بعضی ز اعدا با و که از میوه های بهشت این بان فرستاد ابوطالبش این پیام جوابش ابو بکر گفت چنین دگر بار ابوطالب آن التماس پیمبر جوابش در آن ملمس بگفت آنخواب دی و بعد از آن بگفت ای حقوق تو بر من بے	ز شعب آمد از شر اعدا مصون مرض در مزاجش طویل و عرض که اکنون باین رخ خود بگو بیاور که یا بم شفا می بدان نبی ماند فاسن علیه اسلام که حبت حرام است بر شرکین نمود از نبی درایت اساس بگفت آنچه صدیق گفته است به چار پریش خود شد روان ندارم بر میان نزدیک کسی
--	---

که در میان

کفالت نمودی مراد صغر  
کنون یا یم کن باین کسین  
بگفت ابوطالبش حبت آن  
تشهد بهر دو شهادت با و  
بگفت باین این بود گفت  
ولی طعنات بعد مکر زبند  
که غم تو در آخرین بعثت  
ندیده بی حسن انجام او  
ماند است انجا و نه عارست  
زمانیکه در خانه نهاده با  
بگفت ای فدایتو نقد حیات  
بنی کریمه کرد و گفت با و  
علی گفت با شرک رفت آن

جصانت او اگر دیم در کبر  
که در حشر با شمش شفق تو سن  
که خواهی که نمیکویش این بان  
نفرمود و گفتا همین را بگو  
که میدانمیت نیکو او منی  
بدینگونه عیب تو مردم کنند  
شد از ترس آتش مسلمان پس  
امیدش نماده در سلام او  
دلیکن از نغیصه غمناک بود  
در آمد بدینال او مرتضی  
ای عکال الضال الان بات  
که تکفین و تجمیر او کن نکو  
نفرمود از مذهب فواره نبی

ولی تر بعضی چنین و آموذ	که با آن خباز بنی تیر بود
بنی زین بصیت ز سنه هنوز	ازین قصه گذشته پیش ازین
که ز حلت ز دنیا خد کزید	گذشت و بجلد برین آرمید
ازین دو مصیبت شته برین	بسی بود غمناک و اندوین
کم از خانه پرو ن شدی زان الم	نمیبود جالی ز اندوه و غم
بدینگونه از بس هجوم و محن	شده نام آن سال عام الحزن

بر آمدن آن سرور بر جمعی از قزیش و سپهسایانهای ادبی کرد  
و خاک بر آن سرور ریختن و آن سرور سجان باز آمدن و یکی از بنابر  
کرمانه آنرا دور کردن و بگریه آمدن و آن سرور او را تسلط دادن  
و ابولهب تیر کردن تا آن سرور بدعت خود اشتغال ورزد

دلاسته اند بران شدر و ان	که باشد بلا قسمیت دوستان
صفات خداوند جل جلال	و قسم است یعنی جلال و جلال
چینی که یابد باز و ترسیت	آن هر دو قسمش در تقویت

علوم و معارف بود از جلال	بلا و محن مقتضای حلال
بلا نیکه بر دوستان میرسد	پی رفعت شان شان میرسد
پس از فوت بو طالب از شقیات	بسی دید ایزد شته انبیا
شنیدم که روزی بمیر رسید	سجانیکه بود مذ قوم طبر
سپهسایان از آن مجمع کینک	سرور وی اورا بپاشید خاک
یکی از بنابرش از از روی سهر	بیفتند آن خاک با چشم تر
بگفتا که تا غم من زنده بود	نیامد از ای چنین در و حوده
مکن گریه فرزند من ز از آن	که در احاطیت گذر د کار
چو ایزدای آن مردک بی کوب	شنید است در بخید از و بولهب

بنزد بی بولهب آمده  
بگفت ای محمد تو مشغول کار  
ابو طالب ار شد ز دنیا بدر  
قسم میکنم من بغری ولایت

نصدا احترام و ادب آمده	همی باش و از هیچکس غم مدار
مستم حامی و یاورت غم مدار	که داری ان تا منم در حیات

ازو چون بشینند اینها و پیش	برفتت و گفته است خود باقرین
که بر دین آبای خود محکم	ز تغییر آیین خود بی غمسم
ولی حبت عرق اخوت از آن	ز ایند محمد بود در آمان
چو من در جوار خود آوزدش	حمایت ز جوار و حفا کردش
ز عایت نموده جوار مرا	تخو ام کسی کردن اور حفا
گفته بران مدتی و نگاه	نگرده بر و طاسلم پنج گاه
ابو جهل مکیوز با بولهب	همی شرا نیکز گفتا عجب
بگفتش که ای قول تو حقه است	پرس از محمد که بدت کجاست
چو پرسید و گفتا که باری کبو	بگفتا که با قوم خویش است او
ابو جهل نشیند و با بولهب	بگفتا که ای کان علم و ادب
مراد محمد بود زین سخن	که او راست اندر جهنم و طعن
چو گفتا و کر بولهب با رسول	که مفضود نیست کردش قبول
فزان بولهب شد بسی شکین	عمود است ترک حمایت ز کین

در اندای سلطان پیغمبران	بماند ترا فتاد چون دیگران
دانش سونی طایف بعثت پید	ز بس کش مکش که از امیر رسید
دیر انجامدید از کسی خبر جوید	ولیکن چو رحلت بطایف نمود
ز دزدی شدی پایی و نعل	سفیهان انجامش از یک سنگ
وز اسوسوی که برکت باز	کسی را ندید آن طرف کار ساز
<p>بیان بر احوال محمد بن رسول <sup>صلی الله علیه و آله</sup> <b>پسین</b> و فرود آمدن آنجا</p> <p><b>جمع از جنیان</b> و آتماع نمودن قرآن آنها و ایمان آوردن</p>	
که برشته آمد ز طایف رسول	بر آمد اصحاب صدق و قبول
شب انجامازی ادا نمود	چو بر بطن نخله میاید فرو و
همه مغت یا نه کس از جنیان	بنگاه پیدا شدند آن زمان
شیند از اصدق و نیاز	چو قرآن می خواند اندر نماز
چه تاثیر اقرودن ز تقریر کرد	در ایشان همه طرف تاثیر کرد
مهادند بر پاش روی بیان	چو فارغ میگردند است از نماز



باطل را پیش آمدند آن همه  
 بنی رخصت باز گشتن چو داد  
 که از آن خود را سلمان کیند  
 چو رفته با خوآن برود خشد  
 شنیدم که از جنیان بی شمار  
 چو در مکه پیغمبر آن را شنیدند  
 چو بگذشت از بطن تجاره ماه  
 که از جنیان شپا را آمدند  
 بنی گفت ما مورم است که  
 ز مکه برون رو با ایشان بودند  
 بانگشان خود میندی بر زمین  
 نیای تو ز هزار پروان  
 بمبتدل شعیب عجلش گذاشت

شدند از محبت مسلمان همه  
 بغیر نمود از غایت انقیاد  
 دلالت کسان را بر ایمان کیند  
 مسلمان بسی را از آن بافتند  
 مسلمان شدند از ره اخیتار  
 دل او بدید ایشان کشید  
 ز حیرت شنید آن دین پناه  
 با سلام امیدوار آمدند  
 روم پشوا و کجیم سخن  
 یحز ابن مسعود همه نبود  
 کشید و گفتش تو در وی نشین  
 مباد از سداقت ناکهان  
 ولی خود پیشته علم بر فرشت

بران پشته بگذارد اول نماز  
 پس از فاتحه خوانده بلبند  
 رسیدند ایشان او در نماز  
 بیک قول بودند شش هزار  
 پیغمبر و پادشاه شد است از نماز  
 با ایمان و اسلام دعوت نمود  
 بقولی شنیدیم انقیاده را  
 بگفتا که هستم رسول خدا  
 بگفتا که او من است آن جنت  
 اشاره بان کرد و او شد روان  
 گشتان بر زمین پیغمبر گشت  
 پیش ایستاد و رسولش گفت  
 اگر تو کواهی که خود صریح

نماز یک بگذارد و خدا کج را ز  
 گوشتند از آن جنیان بهر مینه  
 از ایشان عیان اعتقاد و یقین  
 بیک قول دیگر برون از شمار  
 بر ایشان در رحمت گردید  
 مسلمان شدند آنهمه هر که بود  
 که گفتند من انت یا مصطفی  
 کواهی گشتند بر بدعا  
 که چنین بر زمین است سخت  
 با ایشان رساند است خود را و ا  
 پیغمبر آمد و جای اصلی گذاشت  
 که خواهند از تو کواهی شفقت  
 بگفتا بلفظ بلوغ و غیبت

کواهی بحق میکنم من ادا	کواهم که هستی رسول خدا
بدان نکه آمد در بازگشت	بفرمان خیر البشر با گشت
نهاده سر زیر پایی رسول	پس آن جنیان کرده ایمان
به پست کشادند دست آنهم	شدند از دل و جان مسلمان همه
که خواهند از وی شریع شدند	خی دوازده کس از ایشان گزید
بفرموده ختم پیغمبران	پس ایشان رساند با دیگران
بنی تیر بر گشت حسب المرام	و در بازگشت از ایشان تمام
ز طایف بکه در آمد و در	شنیدم که چون باز خیر البشر
که او از جفا بشنخمدار بود	خدا در دل مطعم ایفا نمود
همه پشت مشغول کار خود	نکند داشته در جوار خودش

**و فایع سال یازدهم و آمدن جمعی از اهل مدینه کج و شرفی متذکران**

ز پیغمبر سال هادی عشر	ز مانی که دریافت خیر البشر
خلایق رسیدند از بهر حج	ز اطراف در که من کل فرج

بهر فرق میگرد گفت و شنود	بحق دعوت از امر حق می نمود
کردی که بهر فرج آمدند	ز اهل مدینه کج آمدند
چو در موضع عقده وقت نزول	مشرف شدند آن همه ب رسول
همانجا بدشتش مسلمان شدند	بجان دل از اهل ایمان شدند
به شرب چو برشته رفتند با	با سلام گشته همه سر فراز
پرانند که او شد مدینه تمام	همه کس باید شش به صبح و شام

**و فایع سال دوازدهم و کیفیت معراج**

سالی که بودست ثانی عشر	ز ایام بعثت امام البشر
مشرف معراج شد مصطفی	و نش یافت از شرح صد صفی
بود اصل معراج او بی خلاف	ولیکن بکفایتش اختلاف
بی اهل حق هست آن معتقد	که بودست معراج او جابد
چو در رویت آنکه بر حق نظر	مشرف بریدار شد چشم سر
خدایش فرستاد با حیرت	بر اقی که بودست از ان خلیل

شکر کردن آن بکس اسپال  
 قوام چو کما و دو کوشش  
 سوارش شد آن شایسته  
 به بیت المقدس نهاد آن قیم  
 هماجا که روی نهیل ملک  
 بشارت رسانده از حق پیام  
 بمسجد رسید و آورد زلف  
 بمسجد در زلف و دید انبیا  
 شدند انبیا و ملک و نماز  
 شنیدیم که گفت آن امام  
 بزرگان آن انبیا می گرام  
 خلیل خدا بود چون جانش  
 که بر سر نهاد فر خاتم

بشر روی و سینه چو یاقوت ال  
 ز اشرف و زوولی بی عدیل  
 ملائک چو روح الامین در کجا  
 که برداشت از کف محترم  
 باو مشو آید از فلک  
 بتعظیم کردند او را سلام  
 از آن باد پا حیرت بخش فرود  
 شد آن همه کرده اند و دعا  
 امام آمد آن قبله اهل باز  
 پس از رکعتی که کردم ادا  
 بر اندوز حمد باری کلام  
 بگفت او خدا را شاد و سپاس  
 تن واحد را بخواند استم

شد از لطف او محو دار اسلام  
 کلام خدا کشته رحمت سیرا  
 مراد او از لطف ملک عظیم  
 که کرد است با جو و فضل عظیم  
 در اهلک فرعون و فرعونیا  
 بتوفیق او بعضی از قوم من  
 چو داد و حمد الهی سرود  
 که لطفش ملک عظیم خوان  
 مرا کرده است از کرم فحشاپ  
 سلیمان بگفت آن خدا را ثنا  
 مستخر من قدرتش کرد باد  
 مراد او ملک که کس را نداد  
 میجا بگفت آن خدا را سپاس

مرا آتش خصم بر دو سلام  
 بگفت آن خدا را سپاس ثنا  
 بنازم بر آن ملک عظیم  
 چو من نبذه ناتوان بکینم  
 شد از دست من تیغ قهرش  
 شده رهبر خلق فی را هرین  
 کیفنا که خواهم خدای ستود  
 بدست من آمس همه زمخت  
 که حکمت بمن داد فصل الخطا  
 که دیو فری رام زد و شد مرا  
 مرا منطق الطیر بعتلیم او  
 حسابم در آن نیست یوم التناد  
 سپاسی که باشد برون از نیک



که داد از کرم آنچنان حکمت  
 ز کل ساختن مرغی و جان در  
 من و مادر مرا ز لطف عظیم  
 مرا کرد جابر و ادا فلک  
 چو فارغ شدند آن همه از شنا  
 که آن فیض ده را تا و پس  
 بشیر همه عالم ساخته  
 فرستاده بر من کتابی چنان  
 از و اتم کشته خیر الامم  
 دلم ساخت پر نور از شرح صدر  
 چو از رفیع و زیر آدم بهره  
 چه اول چه آخر چون نیست کس  
 چو فارغ شدم ز شایعی  
 که برای اگه بود محنت  
 و میدم باذن خداوند جان  
 نکه داشت از تیر دیو و جیم  
 ز او ساخت کل پاک همچون ملک  
 کشادم زبان من بحد خدا  
 که پیغمبرم کرد بر جن و کائن  
 نذیر بنی آدم ساخته  
 که در وی همه چیز کرده بیان  
 و سلطان نام آن کرده و لایم  
 ز من و زریه داشت اقر و دقت  
 بهر دو جهان کرد نام بلند  
 چه فاتح چه قائم مرا خواند پس  
 آن انبیا گفت بهتر خلیل

که فضل محمد از ان برشته  
 و که حیرت بخش از ان در بود  
 از ان صخره بود است تا آسمان  
 به سواره بران مرکب با دپای  
 بر آمد از ان زردبان بفلک  
 سماعیل نام و قوی شان  
 چو در خواست روح الین فتح  
 که تو گیتی و که همراهت  
 بگفتا که حیرت و همراهت  
 کشادند و را و آمد ندا  
 از ان قشر با چون رسول خدا  
 با دم با سجا ملاقات کرد  
 بهر قصر بوده پی فتح باب  
 نه تنها شایر همه انبیاست  
 سوئی موضع صخره اش نمود  
 ز لعل و ز مردکی زردبان  
 در آراه روح الین زنا  
 ولی بود در و از بان بکلیک  
 یسی از طلبیک بفرمان او  
 از انجانب او را رسید بخت  
 بفرما که فتح دلخواهت  
 محمد که شک رسول است  
 که نعم الحی مر حب احبا  
 بقصر تختین نهاد است پا  
 از و استماع مقالات کرد  
 بدستور سابق سوال و جواب

بقصر دوم چون انجا گذشت  
 بقصر سوم پوسش پارسد  
 بادریس در قصر چارم رسید  
 چو بر قصر پنجم گذر کرد و دید  
 بقصر ششم کرد موسی سلام  
 از انجا که بر قصر ششم رسید  
 چو ناس پر رسید از حیریل  
 از انجا سوی سدره المنتهی  
 چو بالا تراز سدره هم بر گذشت  
 از آن پرده بگذشت و شد  
 بنی گفتن از من چرا مانده  
 بماند که شکست بوزم اگر  
 عبور آنکه از پرده هشی نمود  
 میخا و یحیاش چهار گذشت  
 یحیایوسف او را خردید  
 از و مر حبا و تخت شنید  
 که بهرون پیاپویی او رسید  
 بآن در انبیای کرام  
 یکی اکرم تر از جمله دید  
 بگفت که هذا ابوک الخلیل  
 گذر کرد و در یافت غریبهها  
 حجابش ظاهر ز زلفش گذشت  
 ولی ماندنا موسی اکبر برون  
 پر و بال همت چه فاشده  
 سرانگشت پامیروم پیشتر  
 که از طلعت و نور آن جمله بود

بر آتش میخا ز رفته ماند  
 چنان نور ز رفته خیا بخش بود  
 نشسته بر آن به رفته چنیا  
 شنیدند آن معنی ز حق بودیم  
 ترقی نموده بجای شتافت  
 و از انجا با وج تدری رسید  
 از انجا چو آمد ترقی نماف  
 بیدار چشمش منور شد است  
 کلام فدایی و سایط شود  
 جز او محرم راز اند نه  
 نمازیکه مجموع بر از هاست  
 ولیکن خداوند اهل سجود  
 بحکم الهی چو آن کنج راز  
 و کر ز رفته سبزش ایزد راز  
 که بر نور خورشید غالب نمود  
 گذشته است باق عرش خدا  
 ترقیش هر دم بصحن قدم  
 که بر اوج غم دنی راه یافت  
 و کر جای در قاب قوسین دید  
 بخت او ادنی گرفت جا  
 ز رویت مرادش میسر شد است  
 فاو حی الی عبده رو نمود  
 ز سراد آتش کس آگاه نه  
 ز انطاف آتش باطل و لا  
 نمازیکه فرمود خجابه بود  
 سوی توده خاک بر گشت باز

برای که رفتن باز آمدست  
 سویی اهل صدق و نیاز است  
 درین کلیم خداوند را ز  
 خبر کرد او را از پنج پیمان  
 کلیمش گفت است تو کجا  
 توانم آن جمله کردن ادا  
 باز در خواه تا خود مگر  
 شود کار طولایت مختصر  
 چو بر گشت و در خواست ده کلیم  
 ولی گفت موسی برو با من  
 که بسبب ضعف درشت  
 چهل شتر صفت برات  
 چو بر گشت و در خواست باز آن  
 ده دیگرش باز گشت از آن  
 ولیکن ز تندر او باز هم  
 همی رفت و ده ده همی گشت کم  
 چوده ماند و گفتن برو باز کرد  
 کزین تر تخفیف خوا بند کرد  
 چو بر گشت و در خواست باز کرد  
 فقدا سقط اند نصف عشر  
 چو بر گشت و بازش گفت کلیم  
 که بر امت شست اینهم عظیم  
 ولی گفت پیغمبر ما با و  
 که شرم آیم باز زین گفتگو  
 دگر بر گشت و بروئی زین  
 قدم باز ماند از سپهر زین

ولی آهسته رفتن و آمدن  
 نبود است خرسا غنی ازین  
 در ذقایع سال سیزدهم و ابتدای هجرت بعضی از صحابه  
 بجانب مدینه منوره و میچست کردن در آنجا  
 پانصد کس که زیارت مکه آمده بودند  
 و وعده کردند آنحضرت با آنها

دلا از یکیم جهان آفرین	بسی خاصیتهاست در هر زین
ولیکن نه هر جاست هر صفت	بهر جاست از وی نه هر صفت
نه از خاصه روم در زنگ چرخ	نه از خاصه زنگ روم تیر
عراق عرب آنچه دارد در	عراق عجم را بود آن در
بسی خاصیت کریم با مکه داد	نه آنجا که در خاک شیرین نهاد
نبوت بکه نصیب حبیب	کمال روشن شریف نصیب
چو از بعثتش سیزده سال	ترقیش در عز و اقبال
ز شیرب پی حج بخیر البلاد	کردی عطی قدم در نهان



شش رفته در عقبه بشد عهد  
 که کروی شرب بیامد رسول  
 از انزو حکم حکیم مجید  
 فلی پیش از کشته هجر کین  
 تحقیق کسی کا چنین کردیر  
 بلال از ره صدق کرد این سفر  
 نه تنها عمر ملکه جمعی کشیر  
 ابو بکر هم کرد عزم سفر  
 که مشتاق چون بنماید  
 رفیق درین ره تو باشی پس  
 همپیو صدیق امیدوار  
 دو جازه را نیک پرداختی  
 در آنوقت صدیق در خواب  
 به پیغمبر وقت با جد وجه  
 گفت اهل آن انقیادش قبول  
 سویی شرب از مکّه هجرت کن  
 ز امّ انقزی جمعی از اهل دین  
 نبود است خرم صعبان عمر  
 در سعد و عمار کرد و عمر  
 رفیق رهش از صغیر و کبیر  
 ولی گفت با او امام البشر  
 که فرمایم حق سفر زیند یار  
 نباشد مرا هبری جز تو کس  
 با میدان میکشید اشتظار  
 شب و روز قریه همی سختی  
 که از آسمان می طلع رسید

در آن شهر و منور ممت  
 وز آنجا کردون بقاع نمود  
 موافق با آن مه شده آشکار  
 بلکه فرمودند آن تمام  
 که رسید و شصت خانه که آن  
 و کرد آمد آن مه شهر حرام  
 از مکّه روشن گران تکران  
 ولی در مدینه نیاید فرود  
 وز آنجا زمین چاک گشت و در آن  
 ابو بکر پدا گشت و کرسیت  
 مگر که یه او از انزوی بود  
 بغوت پیمر علیه السلام  
 اگر از کمال نشاط و سرور  
 شد از پر تو آن چه سخن و چپام  
 ولی باز در شرب آمد فرود  
 که اکب بروی هوا بی شمار  
 وز آنجا مدینه منوره مردم  
 کردید روشن ز ماهی چنان  
 منوره شد اطرافش از وی تمام  
 و کرد شد بوی مدینه رود آن  
 جز آنجا که صدیقیه را حجره بود  
 شد است آخر آماه تا بان بمان  
 که است تغییر خواش که صیت  
 که آنجا اش آخر اشاره نمود  
 که زیر زمین رفت ماه تمام  
 بود که یه شادی او چه دور

که آمد درین خواب مقیلتها	اشک را با نیت زده عمن ودا
که پیغمبر و خیل یاران او	ز آل وی و دوستان از او
چه که چه تریب چه اطراف آن	بگیرند و سازند داره الامان
شد الفقه صدیق امیدوار	که هجرت کند باخی زمان و بار
ز حق تیرا میدواید آن حبیب	که مازون هجرت شود غمخیز

بیان شادرت کردن قریش در باب اخراج آنحضرت و انجمن  
 نمودن حیرت آنحضرت را و پروان آمدن آنحضرت با  
 و بیچاره نور و آمدن و تعاقب کفار ایشان را تا غار

چنین گفت راو که اعدای بن	چو دست اندازین بوجیهتین
که چون در مدینه رود و محط	کنند اهل تریب بعدش و ما
ز عزت بهند بر سر خویش تاج	بیا از ان ملت اور وراج
مباد که شد بر سر ما سپاه	مباد که گذر روز ما را آسپاه
پس آن که اکنون که اینجا است	نایم فکری کجاست نگو

که بار قریش آن اهل کین	پی مشورت کشته علوت کین
هم جمع گشتند و حسانه	که اینجا ماندند و پیکانه
نمود از بنی هاشم آنجا کسی	که بر نیز کردند از ایشان کسی
بهر انفرقه شیطان هم اقبال کرد	عیان کشته در صورت پر کرد
در آمد و آن مجلس گفت	ز سجد مرام است اینجا وطن
اگر خوش ندادید پرویز و دم	و گرنه کلام شما بشنوم
چو ایمنی آنفرقه را شد حقین	که از کیان نیست پری چنین
مجلس اگر باشد این پر هم	در فاشی این باز و نیست غم
در اینجا نش او بن واد شد	ز اختیار او زانه پنداشتند
بگفتند با هم چه باشد علاج	که دین محمد نیاید رواج
چنان جمله باید اکنون کرد	که نتواند اصلا به تریب رسید
یکی گفت از انفرقه اهل کین	که بنده یاسپش بنم آهین
کنایم در خانه اشن ما پی بند	ز آن من بود پای او در و بند

در خانه بایز برآورد و نشستن  
 نشیند و آن سخنانه تا جان دهد  
 بگردان سخن پر خجندی پسند  
 مبادا که خنک باشد دل با شما  
 لیمی و در گفت از انقوم و دین  
 از اینجا برانیم آواره اسش  
 نکرد این سخن پر خجندی قبول  
 بهر جا که او میرود اهل آن  
 کلامش که شیرین تر است از شکر  
 فراهم کند مردم از هر طرف  
 ابو جهل بمشاد لب در سخن  
 که از هر قبیله جوان دلیر  
 که نیم و تنگی بدستش و نیم

بود روزی پیران غریب  
 محبت ز سر باده شستی بند  
 که قوش برآورد ناکه ز بند  
 گفت و پیاپی اندان آن مدعا  
 یکم از میان خود او را برین  
 بغیرت پیاییم چار و شش  
 بگفتا که باید مرادش حصول  
 مشخو شونیش ز سحر البیان  
 فتدرد دل مردمان کار کرد  
 کشد بر شامش کوی صفت  
 بگفتا که این است تدبیر من  
 جوانی که ترسد از وزه شیر  
 پهلوی او خجری هم نیم

بتازد و بروی برآید تیغ  
 که دم در قضا صحت تواند زد  
 و زن هر کی اهل جاه و طلال  
 کنند اهل هاشم دست را قبول  
 رو و خار خاستن زندهای ما  
 هم آن پر خجندی و هم هر کسی  
 جوانان خودتو از و خجرا کردار  
 بخیر الوری شهید المرسلین  
 ترا حضرت هجرت از مکه زد  
 بخشی بجای دیگر زیه سار  
 به شرب برای و طاهر شو  
 که مشب در نیانه خواهی گرفت  
 رسانی که فردا شوم من دان



پس از ما تو ز منهارا بچا همان  
 نبی رفت آتش بجای دگر  
 در آتش بفرموده مصطفی  
 خدا گفت با حیریل آفران  
 بگفتا که تو انم و دوست  
 خدا گفت غم که چون مرتضی  
 در میان از کردار و دود  
 صباح آن جوان شمشیر زن  
 سوی خانه مصطفی ناختند  
 بجای میپر علی دیده اند  
 نبی رفت آرزو پیش عتیق  
 خبر دادش از هجرت که شد  
 دو حمزه صدیق پیش رسول

بنی گفت کی گیرش بی بها  
 بهایش رسانده بعضی  
 شده راهبرشان بر ابراهیم  
 ولی او بی رحمت شده راهبر  
 بر مهر سپردند مرد و دختر  
 بشرطی سپردند کین اشران  
 دگر که سپیدی پی ز او راه  
 سپردند با عمار بن قیس  
 نفوذیکه در خانه جندب دشت  
 گرفته است همراه خویش ایام  
 بر آساید بی و عتیق  
 بر بر قدم برد و رفتند  
 بالهام حق غمگونی رسید

بهما گفتش از گفته مصطفی  
 دگر که وزان دو یکی را قبول  
 مستی بعد آمد از دلیلیان  
 که بوده ز راه همان با خبر  
 که بود از ز راه خبر  
 پس از سه سبانه وز با مارسان  
 یکبشتند و بچند در شامگاه  
 که بوده بکلی گشته ز غیر  
 که در ملک خویش آن تحقیق  
 پی فتنه راه خیر آلا نام  
 قدم دو قدم سایه دارش فین  
 که تا غار ثور آمد آرا مگاه  
 که تا بر در غار تاری تبند

بسی خیمه بر در کوه تر نه باد	مغیلان پرشته بران سز باد
بمخنی همه پرده ها بوده است	که در بر رخ خشم گشته است
بکیا رجعی ز اعدای دین	رسیدند انجا بشمشیر کین
چو دیدند آن خیمه و تار را	درخت مغیلان پر خار را
یقین کرده اند آنکه در غارت	ولی پشت تر نقش بر غارت
یکی تالیف زیرک و پی شناس	که بشماختی پی زردی تپان
گفتا که پی تا بثور است پس	ازین پیش نبود پی بی کس
از انجا و کرا باز برگشته اند	ازین پیشتر هیچ نگذشته اند
چو برگشته اند آن سایه خزان	رساند است بعد از آن شتران
هم این قهر اندم انجا رسید	بجان دلش همی بر کردید

بر آمدن آنروز و صدیق اکبر از غارت و بعد مراجعت اهل تعاب  
 از انجا و متوجه شدن آنروز بجانب جرینه و اموی که در راه  
 تحقیق چو پسته از راه کین | چو برگشته رفتند اعدای دین

بخی و ابو بکر هر دو ز غارت	برون آمدند و بسند بار
چو بر گشت تر شد میسر سوار	رو یعنی ابو بکر گرداخت سوار
بزان پیشتر با پی دگر	به هم عافرو وی را تهنیت
که رفتند راه سوا حل به پیش	سبب و زور رفتند حل پیش
بسوی قریه آمدند و در بول	کز دست آن خیمه پیر تزلزل
که بود است آرامگاه زنی	زنی بی که خوش مرد شیر افکنی
براه خدا پهلوانی عجب	بخی خودش ام معبد لقب
بیک گوشه خیمه اش مصطفی	بدید است میثی فتاده ز پیا
ضعیف و نحیف و نمیدان	بن لاغرو زار و سال پر
بر دوست خود چون پیر گشتند	ز پستان او شیر چید چکید
بخی و رفیقان او کامیاب	همه سیر گشتند از ان شیر ناب
طوفیکه در خانه بود آن تمام	از ان پر شد و ام معبد کام
بخی و رفیقان او بعد از ان	شدند از ره شوق ز انجا روان

سزاقه ز پی آید از راه کین  
 فرود آمد از سپید فریاد کرد  
 نمود التماس از رسول خدا  
 دعا کرد چون خاتم المرسلین  
 پشیمان شد و از تعانت بماند  
 و لیکن ایمان نامه از رسول  
 با مرئی عام را بن قنبر  
 پس از فتح مکه سزاقه نمود  
 بدان نامه دادش بمیران  
 بریده هم از راه کین میدید  
 ز نامش چو پید خیر الانام  
 رسول خدا زین تعاول شکفت  
 ز خویش بر سپید گفت سلام

ولی اسپ او شد فرود در زین  
 بنی را مخرج و قتل یابد کرد  
 که کرد و خلاص اسپ او را بن  
 برون آمد اسپ او از زین  
 فرس را سومی مثل خوش را ند  
 طلب که دو کردش بمیر قبول  
 رقم کرد آن نامه اش را بخیر  
 به پیغمبر آرد و صدقش فرود  
 مشرف اسلام گشت از آن  
 که تا با تعصب بحضرت رسید  
 مکفنا بریده مرا هست نام  
 بود امر با ابوبکر گفت  
 درین قوم مانند من کس کم است

سلمان صدیق فرموده است  
 عبارات شیرین نکات لطیف  
 ز ختم رسالت پر سیل نام  
 نماینده راه هر کمر هم  
 مسلمان شدن عین صدق و داد  
 سنو ز دل از نور ایمان شدند  
 بخدمت سر برداشت تمام  
 رسانید از غایت اتحاد  
 مرو در مدینه بغیر از لواء  
 لواء ساخت بروفق کفنا خویش  
 بر راه رضای خداوند خویش

ذکر مشرف شدن مدینه و اهل آن تقدیم کرم است  
 لزوم آنست در علی علیه و سلم و محبت



در زین اهل مدینه باصحاب که معظم

صحبت رسید از روایت ثقات  
بشهر مدینه فتاد این چنین  
همه از اهالی نهر صبحگاه  
همه چشم بر راه شاه عرب  
نصیحت قدم منست زوم  
یکروز بر حرم اهل قبول  
چو پدانش گشت از آن هر  
چو گشت شد از حرم اهل قبول  
یکی از یهود اول آن کردید  
دوید است و کرد است اخبار او  
زن و مرد به شهر و خواص و عوام  
بشهر مدینه چو حضرت رسید

ولیکن نکرده ترول آن زمان  
فرود آمد آنجا با مر خدا  
بنام مسجدی کرد تقوی اساس  
بنوعیفت و تعریف اهل قبا  
علی هم زد بنال آنجا رسید  
نه آن آبله بود و پری او  
چگونه بآن آبله و صنف حال  
علی آمد و شد روان از قبا  
بروندیکه در شهر شد جمعه بود  
نمازیکه در جمعه بایست کرد  
عجب خطبه خواند کا ندخت پاک  
پس انگاه شد زان مجلس روان  
که یعنی انفر ما همین خاترول

سبوی قبا کرد صرف عمان  
سپهر برین بردر شک قبا  
بقران چنین کرد از سپاس  
رجال همچون گفتا خدا  
پیاده در از راه محنت کشید  
ز شاخ طرب غنچه داد  
حبابی بر آمد ز بحر کمال  
بشهر مدینه رسول خدا  
بجی نبی سالم آمد فرود  
اداکر و با حیل مردان مرد  
ز تیغ محبت بدلهای پاک  
بهر جا که رفتیش هر کس عمان  
ولیکن نمیکرد حضرت قبول

بگفتا و عوانا قی آنهاست	نشسته بر هر جا که خواهد خدا
بکیار آن نازد زانو نهاد	سجایمی که مرضی ایزد فساد
بنود است جانیکه ناله تنشت	جز اینجا که مترکمش بود دست
ز انصاریان نیکنی عجب	بگفتا که ای پادشاه عرب
بدیجاست نزدیکتر خانه ام	بند رخت خود را بکاشانه ام
بنی رختش داد و آن نیکبخت	بکاشانه خویش بر دشت رخت
ز انصاریان دیگری التماس	نمود است کماهی سیدین قناس
بود رخت اینجا ولی خود بیا	بکاشانه من ز بهر خدا
برو ظاهر از شاه و عالیجناب	شد المرو مع رجه در جواب
پی دیدن شاه هر دو جهان	رسیدند از هر طرف برین
در آنوقت عبداللہ بن سلام	رسید است از طلعت ابکام
چو چشم وی افتاد بر صورتش	شد آن صورتش دال بر برترش
بدانست کین روی کذاب نیست	در و هیچ آثار قلاب نیست

عیان کشته از طبعش حق	زبان وی از حق گرفته سبق
دی کو مجلس در آمد رسول	همگینست و عطی بر اهل قبول
چه و عطی که بود اول آن کلام	که یا ایها الناس افئوا اسلام
در و طرفه ناخوشی آن خطا کرد	دل سخت پیر و شش آمد بدرد
ولیکن بر سپید از آن کتوان	سه سر دقیق از ره امتحان
رسول آمد آن هر سه سر گفت	که با بالماس اعجاز سفت
چو او آن همه از پیمبر نمود	بهر دو شهادت نکلم نمود
مسلمان خود از رو اخطا من	با سراردین محرم خاص گشت

ذکر بنا کردن سرور عالم مسی و طلبیدن فاطمه و اکرم  
 از کوه در همان سال و مسلمان شدن سلمان و ابو اف  
 مهاجرین و انصار و زفات غایب زحم و ابتداء ادیان و حجت

شنیدم که در سال هجرت بنا	بنی کرد مسجد با هر خدا
زمینکه ز نواز زانویدن	خرید است سلطان بغیران

عبدکرم

بهایش ابو بکر کرده را و ا  
 پی آن بنامی کشیدند خشت  
 رسول خدا نیز خود می کشید  
 علی می کشید و رزمی سرود  
 مسجد بنی مشعل خانه ساخت  
 در آن خانه آمدن بجای که بود  
 علی نیز جاساخت پهلوی آن  
 ابو بکر و بعضی از صحب کرام  
 همان سال ابو رافع و زید را  
 که نه هربا یارند آن دو عزیز  
 عیال ابو بکر و طلحه رفیق  
 رسیدند ایکنه شام و صبح  
 همان سال سلمان سلمان بنی  
 که تا گرد مسجد در آنجا بن  
 همه محله مان سعادت بر شست  
 ز بس غیرت خشت خور می طلحه  
 نشا ط و طرب در رزمینمود  
 جز آن خانه از بهر خود جاساخت  
 در می سوی مسجد از آن خانه بود  
 در خانه کرد است و اسوی آن  
 گرفتند نزدیک مسجد مقام  
 بمکه فرستاد خیر الورا  
 و کر سوده و ام کلثوم تر  
 با ایشان شدند اندران فخر ش  
 عیال مهاجر پی مکید کر  
 موا خات یاران یاران شدند

همان سال حدیقه را هم زفاف  
 همین سال کرد است از آن ابتدا  
 میسر شده است از بنی فلفان  
 در اوقات حمله رسول خدا  
 مقرر شدن بیت ابد برای **مستبلا** این ماک و نکاح فاطمه

بنی کاهه قبله معتقدان  
 چو مبعوث شد قبله اش در وجود  
 همین قبله اش بود بسیار  
 ز احوام بعثت بنامی عشر  
 بگردید قبله بی خاص و عام  
 همین سال فرضیت روزه  
 می کشش شهادت بود بر شهر  
 ز پیغمبر آن سال آمد پیر  
 مشرف همین سال تردد بول  
 در اول ابو بکر کرد آن طلب  
 بنجاک و ریش روی محمدا  
 و کر غیر بیت المقدس نبود  
 نکردیده است آن ز عالی بجا  
 نبار تمنا ی خیر البشر  
 ز بیت المقدس بیت الحرام  
 بمای رسالی نه هر روزه  
 معین پی روزه شد بی تصور  
 تصدق بقطر و نمازش عبید  
 علی شد بعقد نکاح قبول  
 که داماد کرد و شاه عرب



بنی گفت اوراک ای یار عار  
 عمرتیز کرد این سوال و شنید  
 علی هم از و کرد این آرزو  
 درین فکر بوده شش اینیا  
 که دارد علی ولی را قبول  
 نکاح قبول آنکهی مصطفی  
 پاشید آب آنکهی بر قبول  
 که زهر او در منیش را پناه  
 و کر بر علی تیر پاشید آب  
 دعائی بنی دال باشد بران  
 تصرف در اولاد ایشان دیو  
 و لیکن تزدکی عقل امام  
 که بعضی از نیکوم رفت آب  
 درین باب دارم بوجی شهادت  
 جوانی که از وی ابو بکر دید  
 بنی مر حبا کرد و احلا بر و  
 که حیرت بخش آورد و حی خدا  
 بز و حجت نور دیده قبول  
 بصبر خرقی کرد با فرست  
 دعا انجمن کرد او را رسول  
 را غوای شیطان بدی ای  
 دعا بچپان کردش آن کامیاب  
 که مامون زد و یونان و لادن  
 نیاید اگر چه کند کمر و زیور  
 بسی مشکل افتاده دست تکلیف  
 کبی بر منهای کتداه کتاب

مکر حل مشکل کنم این چنین  
 کسی که مروت یحرمی شود  
 بپاشد بر یو بر جیم اقتدار  
 که در زبالا ترغ گفته اند  
 که شیطان دم احتضار کسی  
 بگوید بوجی را فواج خویش  
 تمثیل نموده بخویشان او  
 بروند مذهب شرک تلقین کنند  
 معاذ الله از و روایکار کرد  
 در و کر نکشت آن سخن کار کرد  
 بگویند دین نصاریست حق  
 اگر بر سر آن رود و را او  
 و کر این سخن هم نکردش اثر  
 که نیکوم سادات دنیا و دین  
 در آخر دنیا توبه برود  
 بر اغوای او در دم خضاً  
 که آنیکه در یقین سفته اند  
 بکوشد در اغواش از دین  
 که از بهر اغوای آن پاکین  
 با غوا بکوشید و نشان او  
 و ز این توحید تفرین کنند  
 محله وطن اسفل النار کرد  
 بدینسان بپند فوجی و کر  
 کنون باید از حق بگیری حق  
 محله بد و زخ شود جای او  
 بپایند از انفرقه فوجی و کر

بدین پیوستش گفت اہتمام  
 و کریمانی ہم بہفتا و بنا  
 سلطان ہمہ رغبت اور او ہند  
 از اغت کہ در لاترغ او قنار  
 توان گفت کا دم بنی فاطمہ  
 پیادہ از شیا طین و ہر کرد کام  
 بہر حال اولاد خیر الانام  
 در ایدای این زمرہ ہر کو کوش  
 کہ ایدای این قوم عالم مقام  
 در ایدایش ایدای پروردگار  
 کسی کہ از ایشان خطائی کند  
 باید تقدیرش اصلاح کرد  
 کہ ایشان کی سب عبدی کرد

اگر کرد از یافت و وزخ و تمام  
 بیامید افواج ندان شعار  
 کہ تا رخت او در جہنم ہند  
 در آنوقت شک باشد مراد  
 ہمیرند بر خوبی خامتہ  
 مرا این زمرہ را در دم خضا  
 دنیا و دنیا دین عالم مقام  
 بجان این نصیحت کن این بگو  
 بود عین ایدای خیر الانام  
 بود و وزخی مودی کرد کام  
 و کہ بر تو کای خطائی کند  
 ز فضل الخطاب این حکایت  
 عیان شد بجا کہ چو تحقیق کرد

نمودند شدت بر و غنجان  
 ہمان شب امیر حکومت تاب  
 دلی بود ز ہر اہی ختم کین  
 رواداری آیا کہ فرزندین  
 ابو بکر صدیق پاکیزہ کیش  
 گفتا کہ ای نور چشم رسول  
 غباری بخاطر ما ان از و عم  
 برآمد ز خواب انگہی آن امیر  
 سر از روی زاری پایش ہوا  
 چو شاند او را عجب خلعتی  
 بسی داب تعلیم او دشت پس  
 عرض نمین کلام طویل البیان  
 در آخر کہ باشند اہل فلاح  
 بر ندانش اندخت حکم ان  
 ابو بکر دیدست و ز ہر انجواب  
 نصیحتی میگفت کای حق کین  
 ز ہر نووار و برندان وطن  
 تواضع نمود دست زاندا ز ہر  
 ز فرزند تو نیست من مول  
 روادار ایداد او من کیم  
 ز ندان بر آرد و ز دوان  
 با خلاص بر پای او پوسد داد  
 کہ فوق العدد و ہشتہ قمی  
 از و عفو نقییر کرد التملک  
 کہ این زمرہ پاک عالم کان  
 بود زاندا عائی بنی در نکاح

چو سپردن هرا بجید رسول  
بنی گفتن این گزیه از بهر پست  
ترا شو هر آن سپید جید است  
در آن شب که سعد بن اشتران  
فلک رقص خوشی آلی آغاز کرد  
خدا از شفق است بر پاپهر  
ترا که عقد لایمی نمود  
برسم ولیمه مهتیا کباب  
فلک گفت ایزد مبارک

سند آن لحظه از غصه بیان  
نمیدانی آیا که شوی تو کنیت  
که در دخی و آخرت سید است  
به هم ماه و خورشید را افزان  
رباب طرب زمره هم سازد  
صنوعی زد است از شفق تیز  
مرادی بغیر از نثارش نبود  
ز نور و حمل ز آتش آفتاب  
فلک گفت و ما لسان خیز

در بیان سعی غزوه و سریه و تقاسم آنها  
بیان غزوه اول

بر اندام سیر کلبه  
بحکم خدا ابتدای جهاد

که در سال مذکور یعنی دوم  
بنی کرد با اهل شرک و عناد

دو قسم جهاد آمده در سیر  
جهادیکه خود بود حاضر در آن  
بود غزوه اشش نام آما اگر  
سرزایقب آرش بعث هم  
حساب غزایش را دی نمود  
تبر خرد بوده وقت حبیب  
ولی جز نبه غزوه با اهل حرب  
در ابو الحخیق غزوات بود  
بنی سعد را در مینه گذشت  
برون آمد آتش بخیل و حشم  
در ابو اچوزه و خیمه غزوه جا  
در صلح فحاشی مغری کشود  
در اغزوه واقع نشدیم جنگ

یکی غزوه است و سریه در  
رسول خدا شاه پشیمبر  
خود انجا نبود است خیر البشر  
بود هر دو با مش بعالم علم  
زیاده ز نطفه زیاده نبود  
سرایا موافق بلعطه نبیب  
نکرده است شاه رسل حرب جز  
در آن غزوه صلح از عدو نمود  
برسم خلافت بر انجا گذشت  
بقصد قریش و بنی نمیره هم  
بقضای آورد دشمن ناپه  
که سردار قوم بنی صمیره بود  
نکرده است حضرت در انجا نیک



بشهر مدینه و کرد باز گشت

مدینه سپایش سرافراز گشت

سرمد اول

شیدم که آتشاه فرخنده فر	ز ابواب سوی مدینه و کرد
چو برگشته آمد شنید از قریش	بسمع شریفش رسید از قریش
که جمعی از ایشان ز که برون	شدند از برای همی کنون
بفرمودند تا شد عبیده روان	پرخاش و تاراج آن کاروان
و که همیش ساخت شمشیرین	ز خیل مهاجر همه شصت تن
بزنک سپدان سپه را لوا	کرم کرد شاهنشاه انبیا
در اسلام با لشکر سلیمین	لوائی تحتین نبوده خرابین
عبیده که سردار ایشان شد قبول	علمدار او ساخت مطیع و مول
بقولی برانفرقه اهل حرب	نمود است سردار خبر و چرب
بکیقول دیگر همراه نمود	که پور ابو جهل سردار بود
دو لشکر چو با هم مقابل شدند	اعادی خود از ترس پدل شدند

در آن شصت تن سعد هم بوده است

بیک تیراخیل کافر شکست

خداکش نهالی بیایغ قبال

و خاضیدگاه از پی تیرا و

مدان غیر سعد سعادت مصیر

بشمیر و خنجر نفیت ادا کار

عبیده بغت و طغر سرفراز

بشهر مدینه رسید و رسول

دفع سعد را بود عز و شرف

سرمد دوم

که اول در فتح مکتوبه است

کرد در دل کفر ترش نشست

شکوفه طغر میوه عز و جلال

در و فتح و اقبال تجیه او

درین دین کسی کا دل از خست

نمودند اصحاب بطلان فرار

بدنبال نافرقة برگشت باز

نمود است آن خدمتگار اول

فدا است آن تیر را بر پشت

خبر در مدینه فدا آترمان

با موال و با شران قریش

هنوز از فلان عقبه گذشته اند

ز ماینگشته عبیده روان

که جمعی ز سوداگران قریش

سوی مکّه از شام برگشته اند

شب انبیا حمزه حکم کرد  
 باو تیر داده لوای سفید  
 ابو مرثدا و را علم از ساخت  
 سپه داده اش بالوای طفر  
 ابو جهل سردار آن فرق بود  
 چو بوجهل نزدیک رسید  
 بجنگ و جدل هر دو لشکر  
 حلیف انفریقین مجیدی بود  
 ز بس انتقامش بیفیع قتال  
 بکه ابو جهل با کاروان  
 در حمزه با جملة اصحاب خوین  
 بشهر مدینه نهادند سر  
 که ریزد بران فرقه زره نورد  
 نکرده ز لطف خودش ناپدید  
 بسی از مهاجر باو یار ساخت  
 ز خیل مهاجر همه سی نفر  
 که حمزه بر ایشان تعاقب نمود  
 بدنبال او حمزه انجمن رسید  
 ولی کربه را کی بود تا بشیر  
 در صلح و خیریت آن کشود  
 فرو بست ابواب جنگ و جدل  
 گذشت و در آمد بارالاه  
 یه بازگشتن گرفته است پیش  
 سجاک قدیکاه خیر البشر

سرید سوم

در سعد

و که سعد را تیر با پست تن  
 پی کاروانی و که از فریش  
 لوای سفیدش عنایت نمود  
 بنی کفت با سعد پاکیزه کمینش  
 ولی پیش از آن که بدخوار رسید  
 ابو جهل انجمن رسید و گذشت  
 ولی سعد هم چون بد انجمن رسید  
 برعت از انجمن یکبار گذشت  
 دمی کاهه سعد بر گشتند باز  
 بسمع شرفیاب رسول خدا  
 فلا انجمن عجب کاروانی رسید  
 شترهای پر مال چندین و قطار  
 شهاب انبیا با دو صد کس روان  
 فرستاد شاه زمین و زمین  
 که بودند باسیم و زر از فریش  
 بحکمش علمدار مقداد بود  
 که مگذر ز خراز ز نه بار پیش  
 و ز نجار بمقصود خود و اسید  
 خلاص از دم تیغ اسلام گشت  
 توقف در انجمن مناسبید  
 با پوسن حضرت سرافراز گشت  
 یکی از محبان اهل سینا نه  
 رساند است از اهل شرک و ثقا  
 که تا این زمان انجمن کس ندید  
 همه غالباً با پند و و عجز کرد  
 خود اکنون شانه بهر انکار و

غزوه دوم

لوای سعید که تر خست	سعدش سپرد است داد و داد خست
بیکقول سایب میقول سعد	که ایشان توان شدن بخش
بشهر مدینه اندان تاج ویر	بناو است تاج خلافت بر
رسید آن جهانگیر چون بود	تفتیش اعدا نمود احتیاط
کسی اندید است از یگاردن	از انجای پرشت شاه جهان
مدینه کرد و داشته زب و فر	شد است از قدوش شریف

غزوه سوم

همین سال شبنم خیر الانام	که در رسم سوداگری سوئی شام
بدون آواز که جمعی کثیر	که آن جمع را پورچرست امیر
پی رزم آنفرقه خود عزم کرد	توجه در اسباب آن رزم کرد
علم است کرد و بحره سپرد	خلافت بر شرب ابو سلمه برد
دو صد کس کرد است همراه	زیاران قتال پاکیزه کیش
رسول خدا تا عیش و شتافت	و لیکن کسی را از آن بنایافت

در اطراف انجا که آمد نمود	کسی که بنی مدج افتاده بود
باو کرده سلطان می صلح نمود	بسوی مدینه نمود است جود
درین غزوه شد مرتضی کائیا	که گیت نهاده بنی بو تراب
بدون از طریق محبت مرو	ز عمار یا سرروایت بشنو
که روزی در نیغز و با مصطفی	بهم زیر تخی من و مرتضی
قادر است در خواب شیرین	نکرده است پیدار مارا که
که پادشاه رسالت مآب	که کرد است پیدار مارا خواب
چو بود آترین سرسبز یکبار	و زمان بر علی بود کرد و عمار
باز وقت پیدار کردن خواب	بگفتا که بر خیرای بو تراب
در گفت با تو که بگویم خبر	که از مردمان گیت بدخت
بفرمای گفتا باو مرتضی	بفرمود باو مرتضی مصطفی
کی آن ستمکار طاع است	که او عاقبتا فدا صالح است
دوم از کین به تیغ جفا	ز خونت کند ریش و رویا



همی گفت و در بر نفس سپست	بر روی و سرش میکشید سپست
درین کینت آمد برو غم چنین	ولی زور هیچ بخاری سپس
که از سهل مردویت کام رسول	نخل تو که نور دیده رسول
نبود است اینجا علی و علی	بفرمود این ابن علی علی
نشاند در مسجد از وی قبول	ز بهر دی آمد مسجد رسول
چو کرد است پدار او را ز خوا	بفرمودن بین ایام تراب
زهی بو ترابی که باد صبا	ربود است کردش بر هوا
که تا سر مه چشم اختر بود	وزان آبروی مه و خود بود
سرا خدمت بو تراب ار کشی	ترا خاک بر فرق آن سر کشی

غزوه چهارم

همان آل کرزین جابر بود	شترهای حضرت که درشت بود
چو حضرت شبنم بنجر غم	که خود بر سر او رود بهر زم
لوانیکه از بهر خود ساختن	بدست علی داد و بنواختن

لوانیکه از بهر خود ساختن	بدست علی داد و بنواختن
قدم از مدینه چو پروان نهاد	خلافت بزید اندران شهر داد
سپاه صحابه باو هم عمان	کمر بسته در خدمت اکوان
بصفوان سپید و هاشمیان	که کرزین جابر گذشته است
عدو را ندیده شهنشاه دهر	از اینجا بر گشته آمد بهتر
چو صفوان ز بدر است و طعن	برویدر اطلاق کردن توان
مر این غرور از ان عیب در عز	شده غروره بدر اولی عقب

سرب چهارم

همان سال عبداللہ جش را	نبی ساخت سر او دادش را
باو کرد همراه جمعی کشیر	ز اصحاب خود از صغیر و کبیر
چو سعد و عکاشه اکابر بسی	در ان لشکر و تابش هر کسی
لقب آترمان شاه دنیا و دین	امیرش بفرمود بر مومنین
کتابی باو داد و گفتا مخوان	مکن هیچکای نگاهی در آن

و لیکن پس از یک روز و نوبت کشت  
 چون کشتاد و بعد از دو روز و پنج  
 پس از تسویه بود مضمون آن  
 هماغنا فرود آی و انجا بدار  
 با گراه همراه کس را سپر  
 درین ره بیک اشترزاه و آ  
 بناگاه زان هر دو کم شد شتر  
 ولی در طلب کاریش هر دو بایر  
 سوئی بطن نخاله امیر سپه  
 بد انجا رسیدند و هماغنا قول  
 بناگاه پیدا شدند ان کاروان  
 در ان کاروان بود عمر حکم  
 چو دیدند آن فوج اسلام را

بخوان و عمل بر نوشته نمای  
 بیاران ز مضمون آن در فضا  
 که در بطن نخاله چو سازی مکان  
 پی کاروان قریش اقطاع  
 اگر باز کرد و کسی غم مخور  
 نبوت شده سعد و عنبه سواد  
 پیاده شدند انکمی ره سپر  
 تخلف نمودند از ان کاروان  
 همی رفت تتر متبرل بره  
 نمود است بر حسب حکم رسول  
 که فرمود حضرت اشتر و بدان  
 و کز فوغل از قوم مخزوم هم  
 ندیدند با خویش اگر ارم را

بیدار اصحاب خیر البشر  
 که اینجا نگوشت کردن مقام  
 عکاشه که از خیل اسلام بود  
 قریبی که نمود آن نامور  
 نمود و خیل مسلمان چنان  
 بگفتند کفار با یکیت و ک  
 بود عمره و از پی اعمتار  
 سلی ملبهای خود داده اند  
 بناگاه بر کاروان رنجیدند  
 رسید است بر عمرو بنی مرو  
 رواند چنان بانستان تیر  
 گرفتار عثمان شد است و حکم  
 زرو مال کاروان بالتمام

بگفتند از ترس با یکیت و ک  
 مبادا که ایشان کشتند مقام  
 قریبی و مری بر ایشان نمود  
 همین بود کاجا تر شد سر  
 که در نیست عمره اندان بنان  
 که مقصود اسلامیان نین فرج  
 برآمد و بر ما زارند کار  
 شترها صحرافرا ستاده اند  
 با صاحب عدوان در آونجیدند  
 بیک تیر آن بکشت جان سپرد  
 که جان از چنان بکشتن بر دزد  
 نکشتند آن هر دو را از کرم  
 قتاد است در دست تحب عظام

در آناه روزی که سرده رم	طایق بشنذ آن دو فرقه بهم
بقول صبح و حساب درست	ز ماه رجب بود روز سخت
نمود اهل اسلام را خود یقین	که هست این حبیبی غیر ازین
ولیکن چو بود است با حرام	بر اندند در طعنه اعدا کلام
نجی هم ازین واسطه شنید لول	نکرد آن غنایم از ایشان قبول
بیار آن خود گفت خیر الانام	تقرموده ام نمک با حرام
خراب و خجل اهل عسکر شدند	شکست دل و خوار و آبرو شدند
بکیار از خالق العالمین	بیاورد پیغام روح الامین
زمانه ای مشتمل بر سوال	ز ماه حرام و در آنمه قتال
بعید آمد حبش و یاران او	تسلط از چنین آیتی داد بود
که نیست جنس غنایم رسول	ز عبد الله افتاد قنیت قبول
که او جنس مهر پیر کنداشت	دکرداد با مهربان هر دشت
چو عثمان گرفتار بود و حکم	بهر دینی فدیة آمد ورم

ولی زود کنداشت سائر از بنی	پیرت که پیش از ایشان بنی
بفرمود تا عاقبت باز اگر	به پیغمبر رخ سعد و عتبہ دگر
بیایند اسیران خلاصی زمین	و کرد سر بر دو خواهم زد وین
پس انگاه چون عتبہ و سعد باز	شدند از قدم بپیشش نفر باز
خلاص آن دو محبوب گشتند ز بند	شنیدند از وی در اسلام پسند
حکم شد مسلمان ز فضل خدا	نکشت از شبه دین و دنیا جدا
نکردید عثمان مسلمان و رفت	رو که پیمود عثمان و رفت

### غزوه پنجم

همین سال این ملت از حیدر	شد از غزوه بدر کبری ملبید
مرا بغزوه را نام ز اهل حیدر	شده بدر کبری و بدر قتال
شنیدم ز راوی که آن کاروان	شد از غزوه بدر کبری به سران
ز حیرل بشنید خیر الانام	که بر پشت بر عزم مکه ز شام
در آن کاروان بود مهر پور حره	نمود از بنی بنجر پور حرب



بمکه فرستاد کس باقریش  
 که بر نام محمد مباد افتد  
 پی حفظ مال خود آید زود  
 ولی پیش از از روزگار کس  
 بشی عا که عمده مصطفی  
 خواب آخچیان دید کاشتر سوا  
 در ابط سادۀ میانک بلند  
 شتابید زود و شتابید زود  
 پس آنکه شتر را مسجد بر اند  
 و کردند سوی بام کعبه و آن  
 زوان شد از آن بام بر بوقش  
 همان گفت بالای آن کوه نیز  
 بگرداند سنگ و در پای کوه  
 که در راهم از ترس آن تلخ پیش  
 زرو مال نان زو بیجا افتد  
 که خواهد ز تاراج محفوظ بود  
 بکجه با علم اهل حسد  
 که بود است در طینت او مصفا  
 یکی آمد و گشت نکته گذار  
 بگفت ایقریش فراغت پسند  
 در اینجا نشستن شمار چه بود  
 بسی خلق از جانب خود بخواند  
 همکفیت بر بام هم همچنان  
 از و غفل افتاد بر بوقش  
 بمرم غم انداخت اندوه تیر  
 فتاد است و خلق از آن دستوه

بعد پاره هر جانب افتاد سنگ  
 چو از خواب بیدار شد عا که  
 بعباس اظهار آن کرد و گفت  
 نغمه می توانم از یکس زمین ساز  
 اگر ایچکایت ز تو بگذرد  
 شنیدم که از ی که از دو گشت  
 ولی عا که بود از آن بی خبر  
 چو آن را از او از و لب بگذشت  
 ولید بن خننه که بود است یار  
 باو گفت عباس و آخر شنید  
 ابو جهل از عنبه نیزه را  
 بگفت این زنک هم میبرد است  
 ابو الفضل گفت که روشن بگو  
 بهر خانه هر پاره شد پند زنگ  
 از انخاب در تاب شد عا که  
 مباد کسی از تو خواهد شغفت  
 اگر چه بود آن کست دوستدا  
 تحقیق را زم زد و بگذرد  
 باندک زبان شهره شهر گشت  
 که آن دو بود اندولپ فی ذکر  
 همان لحظه در که مشهور گشت  
 بعباس و عباس ادو سستار  
 ابو جهل از عنبه او از ولید  
 شنید و ابو الفضل عباس را  
 که از وحی و رویا سخن میزد  
 که ام است زن نام آترن کوب

بگفت آن بود عاتکه خواهرت  
 همین بکه مردان قوم نمیشا  
 چه لازم که البته دعوی آن  
 ابو الفضل انکار آن جواب کرد  
 ولی گفت ابو جهل من تاسه روز  
 که آنرا آن خواب ظاهر گشت  
 نویم بهر سو که با صد فروغ  
 به قول ایشان روغت بس  
 ابو جهل چون کرد این گفتگو  
 بعباس گفتند بنوان قوم  
 کنون طعن بنوان هم آغاز کرد  
 ابو الفضل گفت از ز طعنه باز  
 چو عباس کرد دست روز و کر

که او هم بانست چون بادت  
 ز پیغمبری میکنند ادعای  
 زمان شما هم کنند این زمان  
 باو گفتگو درین باب کرد  
 بکم صبر و چتری نکویم هنوز  
 ذکر از سر صبر خواهم گذشت  
 بزودی بهتم آید و روغ  
 نتوانند از راستی زلفش  
 شنیدند بنوان چنهائی او  
 که او طعنه میزد بر مردان قوم  
 ترا دل ز طعنش نیاید بدرد  
 ز شستن ز غم آتش جان گذار  
 سوی مسجد کعبه افتد گذر

ابو جهل را دید در اضطراب  
 چو پرسید کین اضطرابش چیست  
 که آمد کسی از سوی پور حرب  
 پی خطای اموال خود زودتر  
 پی کار ز این شبهه مرسلین  
 که از هر دو کس آنکه آید بکار  
 مگر بولیب که تخلف نمود  
 امیه که زیم پیش روز می شنید  
 که فرمود شاهنشاهی نبیا  
 تخلف ز شکر از آن سرخ است  
 ابو جهل نزدیک رفت گفت  
 که در وادی خود تو می مشو  
 کسی هم ز جنگجویان کنون

ز بس اضطرابش طاقت نداشت  
 بگفتند امروز باید که رست  
 که خواب محمد صبح حربه ضرب  
 بیاید زنده رود مال و زر  
 شد از اهل که مقرر چنین  
 بر آید برون بهر آن کارند  
 ولی در عوض عاص داد و بود  
 ز سعد آن بدینا و عقی سعبید  
 امیه شود کشته در دست ما  
 بهانه در آن پری آورده است  
 که قول مست باید اکنون شنفت  
 اگر تو تخلف نمائی ز ما  
 نیاید از آن وادی صلای برد

بگفتن درینا چند آنکه گشت  
 شنیدم که عتبه باو پیش  
 بزن بودندش کوی اشعار بود  
 بهر حال او برآمد برون  
 شبه انبیا کرده است اختیار  
 پی آنکه تحقیق آن کاروان  
 برفشند آهند و تا مترس  
 بکاشانه یاری از دوستان  
 چو زانجا گذشت آنکاروان  
 بیدرآمد و پوچرب و خبر  
 کی گفت او را و شترسوار  
 ندانم کیان بوده اند آن کس  
 خود آجا که رفت و دقیق کرد  
 بر از اضنی و از تخلف گذشت  
 بیاورد و مجر بر از بوی خوش  
 تخلف که از قوم خواهند نمود  
 و لیکن دل از گفته سعدون  
 کی طلحه و کیر سعید این دو پیا  
 گشت و پرست نام و نشان  
 که نامش بجای آمده و  
 ز اغیار ماندند و دونهان  
 شدند از همانجا به شیر و آن  
 پرسید از حال خیر البشر  
 فلانجای روز گذارند بار  
 هم انیک خبر دارم انچا و بس  
 تحقیق آنقصه تحقیق کرد

چو از آنجا دید از شتران  
 بگفت از محمد و شترسوار  
 ولی پیش از آن کان و جاسون  
 بآید سوی در سلطان بن  
 مینه سپرده بعرو و آن  
 روان گشت اصحاب صحبتش  
 همین غرزه بود اول آن غرا  
 برون از مینه بکیمیل راه  
 چو در فقهه او را که آنکاروان  
 اگر بعضی از صحبتش از کوتی  
 لاست برایشان روا کی بود  
 ز رفتند همراه خیر الانام  
 ز انصار پنج از مهاجره کس

نشان یافت از عمر شریب روان  
 رسیدند و رفتند جاسون را  
 شدند از لقمانی بنی سرفراز  
 کشیده بر اعدای دین تیغ کین  
 شده سوی بدر از بی کاروان  
 مهاجروش انصار در حدش  
 که بودند انصار با مصطفی  
 زده خیمه سلطان انجم سپاه  
 بر آید شهنشاه کیستی ستان  
 تخلف نمودند و در هر سه  
 بنیان تخلف خطا کی بود  
 و گشت تن هم صاحب کرام  
 که سعد و بودند این شت کس



از انجمن عثمان که معذور بود  
 رقیه زاد لادخیر السیث  
 در آنوقت رنجور و بیمار شد  
 به بیمار داریش عثمان رساند  
 و در آن دیار رفیع المکان  
 چون محنت کشید آن مرد دق  
 بنی داشت معذور آن مرد را  
 و در بلبا که او را رسول  
 برسم خلافت همور انوخت  
 و در عاصم از زمره عالییه  
 و در حارث آنگشت شد و لنواز  
 و در ابن خنمه چو ابن جیسیر  
 بنی دید در مانده آن مرد را

پس از فتح آن شاه عالی نهاد  
 چو دید پست سان سپه پادشاه  
 همه از صحابه با و هم کاسب  
 و بنا بر آن انجمن شد تا دکن  
 درین چش رطیش انجم حتم  
 حمل را چو آنوقت بشمر دکن  
 درین ره نبوت ز صحابه  
 ز ریشش عدد بود و شمشیر  
 سپاه اعدای بوقت ستم  
 مراکتب اسپان از شتران  
 شتر نقطه دار شترگاه عدد  
 که نشست با کاروان بویر  
 فرستاد با اهل مکه سپاه

ز رفتم باین مهت کس حصه داد  
 ز روی عدد کم نبودش سپاه  
 موافق بلفط شبه از حساب  
 و در بود آنجمن انصار و پس  
 مراکتب اسپد بشتر نبود کم  
 صحیحش حمل بود و کسرش  
 شدنی سه کس بیشتر بود  
 و در حربه کمانها میشت نکشت  
 نبوده کم از خالد بن نبار  
 که بود است در فوج شرک آوران  
 فرس نمه یاقینش در عدد  
 ز جادهای باجوب بچرب و ضرب  
 که از خوف رستم خست المرام

نیاید پروان سمش از بهار  
 ولیکن ابو جهل تنها و کدو کش  
 برآمد سویی بدر بآن سپاه  
 برآورد و با شکر ابل غنا  
 شهبانیا انجیر را بشنود  
 خوشن محابه ز ابل قبول  
 بآن جمع فرمود سلطان دین  
 تواند که بود کریر از قتال  
 سخنهای دلخواه صدیق گفت  
 دعای خیر آمد از مصطفی  
 در گفت مقدار کندی چنین  
 بغزوده حق تو خود کار کن  
 بحق خداوند از من و مسا  
 بماند بر جا بخود استوار  
 بقول وی و کرد خوش و غرو  
 که ترتیب داد است از دسیاه  
 معنی همه از ذکر و انات  
 بودی صفرا چو آمد فرو  
 همه جمع گشت شد تر در رسول  
 که پروان شد از حرم شکرین  
 بگویند چیری مناسب بحال  
 عمر هم کمرهای اخلاص غنت  
 پی هر یکی ز اند و صاحب ضفا  
 که اسیر و خاتم المرسلمین  
 بوحی خدا کار ز بهار کن  
 سر از خدمت زرتبایم با

بهر جا که

بهر جا که مار ابری هم ایم  
 چو بشیند از وی کلامی چنین  
 ولی باز آتش از فرخنده سیه  
 چو در میقه العقیه کشت ایگلام  
 که نصرت به شرب ترانی کنم  
 بچایکه شد منزل شکرش  
 که اقدام از شرب اکنون بدن  
 بایسان سخنهای دلجوی گفت  
 که واضح شود بر صمیمت سیر  
 ز انصار سعد معاد آرتان  
 مراد تو ما هم ز نقتل و قتال  
 بدریا اگر سپهری میرویم  
 باعدا اگر حاجت افتد بخیک  
 کمر بسته در خدمت زرتبایم  
 بخیرش و عاگرد سلطان دین  
 باصحاب گفتا اشیر و اعلا  
 ز انصار طاهر خیر الانام  
 باعدایت اینجا غزائی کنم  
 رسیدت در خاطر انورش  
 مرد کاری آیا گندم کنون  
 ولیکن اشیر و از انروی گفت  
 که انصار را چست باقی الضمیر  
 بگفت الشهنشاه هر دو جهان  
 ناپیم روی از تو در هیچ حال  
 بفرمانت از جان و دل گردیم  
 نخواهیم کردن در ان هم در

چو از وی شنید این سخن به طعنه  
 شمارا گفت بشارت دهیم  
 که هر که بدینوشم ره بوزد  
 بدست آید آن کاروان با طیر  
 باز دگر گشتنگه اهل شهر  
 از آن منزل آن شاه خورشید قدر  
 چو نزدیک آمد آن شهر فرود  
 خود از بهر تفتیش آن شد سواره  
 زیاران یکی بود در خدمتش  
 توجه بهر جانبی کرد و دید  
 بانگاه پری و سوش دوید  
 بود از قریش و محمد حنبر  
 که از توجز این بیت مطلوب  
 که از خود بگوید با من نشان  
 گفتا گویم ولی بعد از آن

بفرمود او را شش اینها  
 گفت از محمد شنیدم چنان  
 اگر خواهد این گفتگو راست بود  
 بگفت با یکدیگر از ورز جان  
 دگر گفت با من رسید از قریش  
 فلان روز سپردن شدند و اگر  
 فلان منزل امروز خواهند بود  
 دگر پرسید که اکنون بهشت  
 بنی در سخن من الم است گفت  
 کلام بنی بود و المعنی  
 ز سبیل آب تزد عرب  
 یکی آنکه از نطفه هستیم ما  
 بنی معنی او لش خواسته است

نگوید تا تو نگوئی بهما  
 که در فلان روز از جباروان  
 فلان منزل امروز آید فرود  
 گرفت است اینجا شمشیر  
 که از که با حشمت جاه و جیش  
 مطابق بواقع بود این خبر  
 نخواهند از اینجا تها و ز نمود  
 بگوید خود که آمدید از کجا  
 جوابش باین در شهوا گفت  
 دم صنعت آن بقطار و زین  
 بر اهل عراق اهل شصت  
 دوم آنکه ما را عراقت جا  
 بی هر که میگوید از دست



بآن معنی دیگر شش رفت پر  
 از آن پر شاه رسل در کشت  
 شبانگاه آن شاه خورشید سیر  
 که ناز قرین شفاوت اثر  
 ز مایه کشتند آن سرو دران  
 کس اینکه با شتران بوده اند  
 مکر و غلامی که کشند اسیر  
 شنیدند انقیصه چون تویش  
 چو در پایه تخت کردن نظیر  
 از ایشان پرسید شاه جهان  
 نلی بود و کشتند کاین کون  
 مکشند افرادشان پشته  
 ز فوج شما خواهد آن پیش بود

همان معنی شش کشت خاطرند پر  
 سوی شتران غوثین پاکشت  
 علی را فرستاد و سعد و ز پر  
 بکشد آن نامداران خبر  
 رسیدند بر اکبر شتران  
 فرار از ره ترس نموده اند  
 یکی نو جوان بگری کشته پر  
 از انقیصه کشته مخزون تویش  
 رسانند آن زندگان اسیر  
 کجا اند خیل قریش این زمان  
 کز فتنه در زیر آن تل سکون  
 بود زین سپاه مصاحب ظفر  
 ولی کی توانیم تعیس نمود

شود کشته در فوج حق ناپسند  
 شتر کشته کرد در آن جای که  
 ز نهصد قرون و کمند از هزار  
 کیامت از مهتران قریش  
 در عقبه و شبیه است حکیم  
 فلان و فلان هم همه کشته در  
 روان از دو معل اندر ناب کرد  
 فرستاده پیش شما و انداخت  
 چو مترل گرفتند با عیش و شش  
 بستی میدرد خواب خوش بکراف  
 باو شتری تیر همراه دید  
 همگفت انقیصه آسکار  
 و که جمعی و عتبه و شبیه هم

و کار دی بر کلو س شتر  
روان کشت خون از خیام قرین  
ابو جیل انجواب را چون شنید  
یکی از بنی مطلب باشند او  
محمد چو در جنگ حاضر شود  
کسی کو شود کشته طاعت شود

*و ذکر کند این بنی ابوسفیان قافله را از محل محاطه در ستاد  
کسی انفرش که چون برای مال از که بر آید باز کرد دید  
متعرض مسلمانان نکردید ابو جیل نشینید بر رای جنگ بیا*

شنیدم که هر که بپوشد  
که چون جمله اموال باو نشد  
کون در محمد فادان بدست  
بگردید از ره سوئی که باز  
نکره است کوش آن سخن را و گفت  
که بچند خواهم در بدر خفت

بنایم جز با سرود و شراب  
که تا منبشر شوکت ما شود  
شنیدم است چون بپوشد  
مشترک با تو کویار و آن  
که تا کشت طاعت با قلم خویش  
بیعت بسی کرد و نشیند کس  
چون زد یک در آمدن اهل شرک  
سپاه امام رسالت تاب  
بر لهای بعضی ز خیل و سپاه  
ز فضل خداوند است این عجیب  
خدا کرد در مان این اهل درد  
ز باران عجز لکه خود غنیم  
و لیکن لشکر که بس همین

صراحی بود یار ما در باب  
در اطراف آوازه ما رود  
نکره است ابو جیل آن گفتگو بش  
در بغا و احسن نام بر زبان  
که راه تقابل گرفتند پس  
نزد بغداد از انضجیت بغین  
لب آب خمیر زدند اهل شرک  
فرود آمدند اندکی دور از آب  
چنین یافت و بر کس این راه  
که خصمت سیراب و ماشنه لب  
که باران فرستاد و سیراب کرد  
بلای و کل اندر عذاب الیم  
ز باران بسی معتدل شدین

نه لای وکل انجا ولی سنگ لای  
 از انجا که کوچ کرده تزلزل  
 بغیر نمود انجا شته بر سلین  
 جباب این مندر گفت ایرول  
 بنی گفت از جهنم دست درسا  
 جبابش گفت از نه امر خداست  
 موافق بقولش ز روح الاین  
 در کاس پاه خود آن کامیاب  
 چو در بدر سیمبر مصطفی  
 همگفت جانی که می ماند دست  
 پس از فتح ظاهر شد است تاجان  
 شنیدم ز راوی که سعد معاذ  
 عریشی ز بهر تو سازیم نه است  
 نه نیست و نه سخت آتین فراخ  
 نمود است در لب خیل رسول  
 که مثل بود بر چه او لیس  
 بوحیثیت یاز جهنم ایرول  
 ندانی که گفتیم با مر خداست  
 کما رچه او لیس جای است  
 شنید است سلطان و نیاو دین  
 فرود آمد انجا که گفتش جباب  
 همگشت با صاحب صاحب عفا  
 که انجا شود کشتیکه است پرت  
 که فرموده بود دست شاه جهان  
 بعرش رسانید و گفت املاذ  
 که انجا کلبه فی از تار است

رکایب هم انجا بود و مر حمت  
 اگر فتح کردیم فهو المراد  
 نوبالین رکایب شیر براد  
 همه اش شرب صغار و کبار  
 چو کرد آن سخن را پیر قبول  
 بناگاه کفار پیدا شدند  
 پس از غیرت دین رسول خدا  
 که اینها آتی همه کافرند  
 برین دشمنان قبر خود بر کمار  
 چو نصرت ز فضل توام و عده  
 هم انجایی حوض پر آب بود  
 چو کفار انجا فرود آمدند  
 همه قصد ایشان که حطی برند  
 نباشد جدا یکدم از در کعبه است  
 و کرم صورتی منعکس زویداد  
 که فرصت ده اهل شرب و عو  
 بر این مخلصند و تزلزل و دستار  
 عریشی شد آما ده هر رسول  
 جماعت جماعت پدید شدند  
 بخالق بر آورد دست دعا  
 رسول ترا دشمن و منکرند  
 دوزین بر سکالان بر آورد ما  
 کنون باید انجا و عده نمود  
 که تقیرش از سعی اصحاب بود  
 نزدیک آنحضرت خود آمدند  
 ز نحو عن سلمان و آبش خورند



ازان مانع مشرکین مسلمین  
 گذارید تا آب از اینجا خوردند  
 شنیدیم که از مشرکان هر که آب  
 در آن جنب او گشته باشد سیر  
 لیمی از انقوم شیطان مدد  
 بشدت قسم کرد از آن جمل آب  
 برین قصد آن هر کش سزگون  
 برآمد برون حمزه از اهل حق  
 باخ و می از خرو متعی رسید  
 ولی جانب عرض آن سزگون  
 بزخم و کز زخمها نش براند  
 غیر این وهب از سپاه عدو  
 بگرد سپاه شجاعت اثر

ولی گفت شاه زمان زمین  
 بهر حال خواهند آزار برند  
 ازان جوش نوشید و گشته خرا  
 بغیر حکیم آن سعادت مصیر  
 بنام اسود و پور عبد الاسد  
 بیاشام و سازم آزار خراب  
 ز شکر که خویش آمد برون  
 که در رزم بروی ز رستم سبق  
 که افکندش از پا و ساقش برید  
 پهلوی سینه روان شد کنون  
 یک روز خض را نده را نده نشانند  
 سوی خیل اسلام آورد و رو  
 بکشت و بجائی خود آمد و کر

بیار آن خود گفت کز زنگاه  
 عجب شکری دیده ام جانان  
 شترهای ایشان همه ز هر بار  
 بیکم خرام این سخن چون شنید  
 ولی عتبه گفتش بپور هشام  
 بفرموده عتبه رفته حکیم  
 کلاش ابو جهم نکرده کوش  
 بشدت قسم کرد کز دست تیغ  
 روایت کنند آنکه سلطانین  
 صفوف صحابه همگی در است  
 کف داشت چوبی و ز در بر داد  
 رسیده است آن چوب بر سینه اش  
 سوادش بگفت ای رسول خدا

بجیل محمد چو کردم نگاه  
 ز تیغ و سنان همه خون روان  
 شترها بدینگونه چندین قطعه  
 بعینه رو باز گشتن نمود  
 بگو ای کلام و رسان این پیام  
 و می کین سخن گفت با آن لیم  
 بگفت ای حکیم خمش شو خرمون  
 بنماغم و میزغم سپهر تیغ  
 امام الوری خاتم المرسلین  
 که از راست بر چپ که از چپ  
 که او منحرف از صف خود افتاد  
 اثر اندکی کرد و در سینه اش  
 فرستادت ایزد بصیق و صفا

قضا هم به زانکه آنزخم خوب  
 رسول خدا جامه خویش دور  
 بفرمودش اکنون پاکین قضا  
 شده منفعل رو بخود اسواد  
 بران بوسه داد از خرمی  
 بفرمود او را ششم مرسلین  
 مکه گفت که امروز روز عجب  
 ز مردن نیم امین امروزین  
 مرادم همین دولت امروز  
 دعائی نکو کرد او را رسول  
 ذکر سونی یاران غنی کرد  
 بفرمود کای دوستان در قتال  
 وقاری بود زید روز نبرد  
 بسی بولم افتاده و سینه کوب  
 نکند است از سینه پر ز بفر  
 کن از دعوی خویشم آخر خاص  
 بران سینه مهر تبرک نهاد  
 وزان یافته دولت محرم  
 تو خود کو چرا کرده اینجا  
 پیش آمده جان سید ملیب  
 نماز اعتماد برین بسین  
 بجهادند آخر مرا رو نمود  
 که افتادش آن عرضه اوقول  
 در آداب پر خاش شند کوه  
 بتجیل خوش نیت کردن جدال  
 نباید تجیل بکار کرد

چو تریز دیگر خشم خواهد رسید  
 ولی صرفه در تیز باید نمود  
 بگفت این و نیست آن محرم  
 ز انضار جمعی و سعد معاذ  
 ز بهر حرست صلح تمام  
 سه کس اول از شکر شیر کن  
 ولید و دوم غنیه سینه سوم  
 نصید لاف دوزم بر جاشد  
 سه کس از این اسلام رفتند پیش  
 چون معلوم کفار شد کین سه کس  
 مهاجر طلب گشته در کارزار  
 بحکم نبی از مهاجر سرتن  
 علی و عبیده در حمزه هم

به تیز و کمان دست باید کشید  
 نباید تمام آنهمه کرد و زد  
 درون عرش ابوبکر ستم  
 بزوان عرش از پی آن ملاذ  
 بزود و غار ستمی هر کدام  
 بمیدان کشیدند شمشیر کن  
 همه دبره کینه پر استنم  
 مبارز ز خیل نبی خواستند  
 ولی هر سه انضار پاکیزه کین  
 ز انضار پاکیزه کشید و بس  
 با انضار کشتند مارا چه کار  
 در آنقرعه کشیدند شمشیر کن  
 در نیکار هر یک بعالم علم

علی تیغ بر روی شمشیر کشید  
 کشید از نیام طفر حمزه تیغ  
 ز زور آوریهای این شمشیر غنیم  
 پر خاش این شمشیر کس این گواست  
 لوائی طفر مرغی بر فراشت  
 ز شمشیر حمزه غنیمش ز سبت  
 ولید از غنیمه عبیده از  
 ذکر حمزه و مرغی بر دلشید  
 عبیده بدان زخمها شد شهید  
 پس از فتح شد سوی شیر بر دل  
 معاذ و معوذ که آن دو پسر  
 بقصد ابو جهل در جنگ کاه  
 بناگاه جولان گمان آن بعین

عبیده شد آنجا غنیمت و لید  
 تبعین بر عینه زد بسید تیغ  
 شد از شمشیر جنت هر جهت آید  
 که بدان خصمان قول حد است  
 او رنجت خون پی که داشت  
 بیکر خرم او در بنهم نشست  
 شده زخمی اما نکرد اندرو  
 فتادند تا سوی دینخ دوید  
 ولیکن پس از فتح روحش پرید  
 بودی صغرا سپردت جان  
 ز انصار بودند و غصه پر  
 فلکند آن هر دو هر سو نگاه  
 برآمد بر آنجیمه تیغ کین

معاذ و معوذ بر دماختند  
 معاذ او لش تیغ انداخت  
 معوذ هم انداخت تیغی برو  
 ابو جهل را پورا و سنگ کرمه  
 بسوی معاذ این عقرا دوید  
 ولیکن معاذ سعادت مال  
 معوذ همان روز آخر شهید  
 معاذ و معوذ بسج بول  
 غرض هر یکی اگر گشتم متن  
 بکشت شد هر دو مکفت آن ملاذ  
 بنی فوج کفار دیدت پیش  
 دعا کرد از بسکه زاری نمود  
 ز لطف خداوند معوذ خویش  
 ز جهانه برخاستن انداختند  
 بیک ضرب باقیش جدا ساختند  
 ولی بکرمق ماند از جان برو  
 چو دانت افتاد در خون مجم  
 بیک ضرب دستش زدوشنید  
 آن حال خود ز سبت بسیارال  
 شد آما همه روز ایجاد وید  
 رساند قتل علوم جهول  
 بدو دینخ درون ساختم کنش  
 ولی داد از وی سلب با معاذ  
 بسی بیکم قوج اتحاب غیش  
 ردای وی اندوشن افتاده بود  
 همچو است ایاز معوذ خویش



ابو بکر صدیق عالی نژاد  
 گرفته تصدق و صفا در غل  
 دعائی نژاد از آمد مجیب  
 پسر و عار ادا چون نمود  
 چو سپار شد گفت بایار غار  
 نگر کاسپ خود را گرفته عثمان  
 برون از عرش آن شه دین پناه  
 قسم کرده فرمود کاخیا که  
 اگر گشته کرد به تیغ عدو  
 عیمر حجام آن چو از وی شنید  
 بتیش سه چار می اعدای دین  
 غزا کرد و چند آنکه آخر شهید  
 برون از عرش آمد مصطفی

بنی هاشم  
 بنی علی

دگر

دگر مشت از سنکریزه گرفت  
 سویی فوج خضم از ره مقام  
 بفرمود جمعا که بیا ای غرات  
 با سواد عالی رزوات عظام  
 که در بدر آوازی از آسمان  
 که چون سنکریزه بپشتی رفت  
 بصحبت رسید از علی ولی  
 که از بهرام داد اسلام یار  
 هزار دگر با سرافیل هم  
 لباس ملک بالوان نمود  
 سواره بر اسپان همه هزار  
 ندیدند اسپان و آوا نشان  
 چو بر کافری سله میدید

پی اهل کین و ستیزه گرفت  
 پیا شد آن سنکریزه مقام  
 بگوشتید و در زید صبر و ثبات  
 روایت کنند از حکیم خرام  
 شنیدم بوی زمین آبخان  
 فتاد از وی صدائی برون  
 بروی شد و بر همه منجلی  
 بحیرل بود از ملک هزار  
 بمیکال هم زمان نمود است کم  
 که هم سرخ دم زرد دم سبز بود  
 و یکین همه سپاه ملق سوار  
 شنید می اصحاب شرک آزار  
 سرش خاستی از تن او برید

ولی دیدی آن سمش از قف  
 بخت انداز فیض فضل  
 پس از فتح فرمود خیر الورا  
 حکم بنی در همه رزم کا  
 بعد خوارش ابن سعود دید  
 نشسته است بر سینه عبدالمش  
 گفتن ابو جحل خود کو توئی  
 گرفتیش وی آن پاک پین  
 چونی خواست از تن برش اید  
 کشیدست تیغ ابو جحل را  
 تیغش برش را بریدارش  
 سرش بر پیش شه مرسلین  
 بود سجده شکر از ان بی عنن

برش زخم با خورده از تن جدا  
 مطغرنند آن شاه دین و دول  
 که یار ان بچونید ابو جحل را  
 فتادند در جستجوی سپاه  
 بمردن رسیده دنی می کشید  
 ز اقبال اسلام کرد کشتش  
 سیه روز کار و سیه روز  
 طبایح برایش نه داد دست  
 در و کار کرد تیغ خود را اندید  
 همان تیغ خود را در بران تیره را  
 بدو زخ شدا از تیغ خود مکش  
 شه از شکر نهاد سر بر زمین  
 در امثال میواقعات ازین

پس از سجده شکر سلطان دین  
 مخاطب خود آفریده ساخته  
 گفتند حمد خدا را که داد  
 کسی که خسته با خود گفتن نه نمود  
 ایمی در آن غرضه پر ز خوف  
 با ش بدید و میانک بلند  
 بردنش بزد از بزد این خوف  
 نلخته غرض آنز مشرکین  
 پیرو داشت همراه خود آن عدو  
 شدا از اهل حق چاره کشید  
 از ان چاره که کفر گشت  
 گفت کشته مشرکان یادگیر  
 ایران که رسوا شد نه و لیل  
 ستاد است تر و سر آن لعین  
 بحد الی سپرد خسته  
 ترا خوار و مقهور کرد بعدو  
 بنی گفت او تیر خواهر شود  
 پامید با بعد رحمن عوف  
 گفت انیک آنگاه خود سپید  
 حمایت نیارست کرده این عوف  
 بقتل آمار تیغ اصحاب دین  
 پسر تر شد کشته همراه او  
 زهی چاره که کشید سعید  
 مهاجر همه شش تن انصار گشت  
 که مفاد شد کشته مفاد اسیر  
 روز انچه عباس بود و عقیل

چو عباس را بودند کران  
 شیدی بنی نال اش را و خواب  
 کسی ندانور اسبک ساخته  
 چون شید شب ناله اش مصطفی  
 یکی را بفرمود آن حق پسند  
 ز قتلای کفار بدروز کار  
 بحکم شایبانی کرام  
 قدم مانده بالای آن چهره  
 نقبای آن چاه کرده خطاب  
 عمر گفتش ای بهترین انام  
 قسم کرده گفتش رسول خدا  
 طغر بعد و چون بنی لایه است  
 محیرت متزلزل و لی

بهشت از آن کردی آه و فغان  
 نمی آمد اورا از آن صراط  
 برای رسولش بر دخت  
 شکر خواب در زبکش کروجا  
 همه بنید یا ز اسبک از بند  
 معنای دیدشان پست بود و چا  
 بجای دور انداختند آن  
 دمی بر سر چاه کرده تزلزل  
 قتل است از محل خود و زنا  
 با حاد بی جان کنی این کلام  
 که در سامعه کم نمید از بهشت  
 بسوی مدینه عنان یافته است  
 بعفر افرو آمده بر ستل

غنایم که در دست افتاده بود  
 با عجب میر و بان شیکس  
 ابو جهم را شتر می غنایم بود  
 و کرد از آن با علی و در افتاد  
 ایسه که او پور حجت بود  
 بحکم بنی از اسپران دوس  
 یکی بصره بکار و عتبه  
 شید از چون اهل شیر خبر  
 بغیب نمودند از آن قتل و بند  
 همه اهل آن مشوازه آمدند  
 شیدند اهل غزا آفرین  
 که تا خوردن زخمی ز مادر غزا  
 شید این سخن شاه مرد و جهان

تقسیم آنها توجه نمود  
 که در طایفه ماندند و اد است وین  
 بخود خست یا بر آن شتر را نمود  
 خودش کرد از بهر او خست با  
 از آن وی آن تیغ و بوج بود  
 نقبل آمدند از آن راه کس  
 که کردندی اندای خیر البشر  
 از آن قتل و از آن بند و فتن  
 ولی از آن خبرشان سرستند  
 محبت ز روی نیار آمدند  
 یک گفتند بر ما چرا آفرین  
 سر کافران میشد از تن جدا  
 بفرمود کار ملک بود آن



یامُ القری یولیب مازده بود  
 بجزیرت فرو مازده دم در کشید  
 باخوان و بالولیب بدر پرت  
 که چون با سپاه محمدت ام  
 همه خشک مازیم بر جان خویش  
 سلاح از بر ما کسی نمیکشود  
 شدی سبزه بر شاه مارادود  
 میان زمین و فلک استگار  
 لباس همه جامه های سفید  
 ابورافع آن بنده عباس را  
 بگفتا ملائیک مکر بوده اند  
 زده مشت بر روی او یولیب  
 خبردار گشته از ان ام فضل

که چون قصد فتح حضرت شد  
 و در پور عارث همان دم رسید  
 چنین کرد و تفران فخر جنگ  
 مقابل شدیم از سر افتام  
 ندیدیم جنبش در اعضا خویش  
 نمیکشت ظاهر که آن کس که بود  
 عیان فی که سبزه آن گشت  
 شدندی حریفان الحق سوا  
 ز دیدار نشان ملبزه چو پی  
 غلامی نکوروی و فرخنده را  
 در صورت اسن منبوده اند  
 نشسته است بر سینه اش از غضب  
 عصا بر سرش زد چنان ام فضل

که زخم عیاش سرش شکست  
 پس از هفت بوالعجب زحمی  
 بجان یولیب رسید از قضا  
 پس از مردن آن جنم فرو زد  
 پس از چند روزی اجیری به پا  
 که آن مرده جفیه برداشتن  
 بنحال اسیران ز صعب کرم  
 ابو بکر گفت ای رسول خدا  
 عجب نیت کاخر مسلمان شوند  
 عمر گفت کردن دن بهر است  
 ابو بکر همچون خلیف و عمر  
 نقول الخلیل ان من یاکرم  
 چو کفاد کردند از آن روح

ابورافع از دست قهرش برست  
 چه رحمت محمد اهل سلت  
 بصد خواریش جان شد از تن جدا  
 نکتیه است کردش کسی نماند  
 گرفتند فروزش ز خویش و بتار  
 بیک حفره تیره بکنداشتن  
 نمود استناده امام الامام  
 همان به که کیریم از پنهان  
 ز دنیا باسلام و ایمان دند  
 بزویج دین قول من بهر است  
 چو نوحست فرمود خیر البشر  
 عصائی ناکت غفور الرحیم  
 در ان لاتذر بود گفتار فخر

بتخلص در قتل آن بندهان  
 در آن باب شاه پسرسل اختیار  
 بقول ابو بکر در اجتهاد  
 همه فدیه را کرده اند خستید  
 کسانیکه بودند ز اهل غنا  
 کم از یک هزار و زیاد از چهار  
 ز اهل بم هر که کامت بدو  
 ز انصاریان و پسر زودند  
 ولی هر که بودست مغلس  
 مسلمان شدند آخر ایشان  
 رجعت رسید آنکه چون فیه  
 بحکم خدا حیریل امین  
 کلامی رساندست از ذوالجلال

چو فاروق این گفت صدیقی  
 مهنا دست در دست صحب کبار  
 موافق همه قول یارین قناد  
 نبی هم بران داده آخر قرار  
 بدیشان گرفتند ز ایشان فدا  
 ز در غم شدند بر سیران قرار  
 فدایش خط آموز کودک شده  
 نویسنده کردان پایی تو سود  
 شد از بنده داده چتری فدا  
 مشرف باسلام و ایمان همه  
 او کرده کشند سیران ره  
 رسیدست نزد شه برسلین  
 که برکشتن بندهان بود دال

ولی فدیه را چون نمودند ادا  
 بروایت کنند آنکه روز احد  
 از از روی کرد آن مصیبت  
 که در بدر کردند فدیه قبول

ذکر توصیف اهل بدر و خشنودی حضرت عباس  
 اصحاب بدر و فضیلت ایشان

تحقیق پوستانه کا اصحاب  
 پس از انبیا افضل عالمند  
 بدینا و دینند عالی مکان  
 خدا و نبی روح ایشان جو کرد  
 چه خدمت که من روح ایشان کنم  
 روایت شنیدم ز اهل وثوق  
 که گفته است حیریل با مصطفی  
 جواش کفقا شیه برسلین  
 که فاعلمترین همه اهل دین

فرومند ز اصحاب دیگر بقدر  
 بر قبت اجل بنی آدمند  
 مکرّم بقدر و معظم شان  
 که باشم من این راه را ره نورد  
 در میعرصه شک و حلا که کنم  
 همه در روایت این مصدق  
 چنان اهل بدر نزد و میث  
 که فاعلمترین همه اهل دین

حسن آنکه در بصره بوده امام	امام همه اولیای کرام
مکلف از هی کامران بشکری	که بود بشن چو شاه رسول
مباز در آن بوده شیر خدا	ملایک مدد کار اهل غزا
جهاد همه طاعت کرد کار	رضای الهی بر ایشان نثار
لقد تم ما قال ذاک الامام	بر و باد صد رحمت و صد آ
چو بگشت از انوشته انبیا	زن و مرد کشتند نغمه سزا
که بنده رس در مدینه ذکر	بجاء آمدند بفتح و طفر
شد از خدمت آن جهان کسیر باز	ثبات کن احد سرفراز
از آن فتح کشته سر بسند	بیدر آنچه بوده ز سبت و بلند
بود تا که باشد زمین و زمین	تل رکیش از خرمی طبل زن
بر اعدا ز بس شور و غوغای بدر	شده عرصه حشر صحرای بدر
براه شجاعت و چو محب کنار	نه رستم نه کیو و نه اسفندیار
ز آمینه تیغ شان جلوه کرد	بهر سو حال غرور و طفر

در آن

بر آن تیغ هر که خون میخفت	خوش آمینه روی که کلکل شکفت
بهر جانی تیغ آن صف زمان	در آن معرکه سگله زن آنچنان
که مار جنم از آن بر فروخت	چه مار یک جز مشرکان را بخت
یاد نیک بودند آشنو از	همه در میان ترکش و تیر و دا
شتر بصورت شتر مرغ یک	بجالی و سرعت و سیر نیک
چکاوید و کرد وصف این غازیان	ز توصیف اغزوه قاصران
الهی به پیغمبر و آل او	با صاحب فرخنده اعمال او
خصوصا با صاحب دبرای آله	همه ملت شرع و دین اپنا
که پوسته این زمره مقصور باد	اعادی دین خوار و مقهور باد
لوائی محمد را فرحست	همات دنیا و دین ساخته
ابو جهل من کامرین نفس شوم	به تیغ محبت قتل این ظلم
الهی کنی این دعا مستجاب	بناه عورات طفر انتاب

سریه عظیم



شیدم که بدینست و بد کلام	یهودی زنی بود عصماش نام
تغیر اسلام و حورسول	زبان فیکش او آتین قبول
چو از بدر بر گشت خیر البشر	بشهر مدینه بفتح و طفر
نعم و ابن عدی ابن خرسول	بفرمود قتل ترن با قبول
شبی عمر و عدی از پی قتل او	سجائیکه بود آتین رشت خو
اکبر و زنگ طعلکان صغیر	از انجمله طغسله میخورد شیر
از دو دور اندخت آن شیر خوار	سینه زدین حجر آب دار
چنان زد بد آن سینه آن نابور	که از شپش آن خنجر آمد بر
شباشت زنگ گشت و در آمد	رسید و از مصطفی گشت
بعرض بنی قتل او رساند	پیمبر برود رحمتش نشان
برو باد و بر حمله صحب کرام	هزاران تجمیت هزاران سلام

غزوه ششم

روایت کنند آنکه خیر الوری	در ایام هجرت زام التوری
---------------------------	-------------------------

بره سبت چنان ترک تراغ	بقوم یهودی بنی قنیقاع
با و عهد کردند کاهن سلام	تو ایمیم کردن باهل حد
با بنی شراط ترک لغرض بول	نمود است با آن گروه جهول
ولیکن پس از فتح بدر آن یهود	عداوت نمودند و نقص عمود
از ان فتح و نصرت بر آشفته اند	بیاران و اخوان خود کفنه اند
که جمعی را صاحب جنگ و جدال	که کرده محمد با ایشان قتال
بسی است بودند در کار جنگ	نبودند واقف در اطوار جنگ
اگر افتد او را بما کار زار	بداند که چون باشد این کار بار
شیدم که که کنند اهل سیر	درین طایفه باعث شود شورش
که معصومه آمد از مومنان	بوق بنی قنیقاع آتینان
بذکان شخصی نشست و کسی	از ان قوم کردش متخو بی
ز دست از قضا و منش خاک گشت	عیان عورتش هزل انداخت
شد است آن عقیقه از آن فقر	نبالید از جور او زار زار

اینا که مسلمانی انجا رسید  
 بخون یهودی کشید استیغ  
 زیار این مقتول جمعی رسید  
 چو واقف از آن کشت خیرالورا  
 بایشان بفرمود که ز کردگار  
 و کر نه شمار کند تلخ عیش  
 مکنند آنفرقه ای حشر  
 تو پنداری این قوم مار چنان  
 بقومی ز تعینت رسیدت نصر  
 بما کرد رافتی بدانی که گیت  
 همین کفچه پرخاشد و دوان  
 هماندم رسیدت روح الامین  
 رسیدت از حق بخیر الانام

بدانان چو چاک بمانش دید  
 ز دوان تیغ بر گردش تیغ  
 شد آن قاتل از تیغ ایشان شهید  
 طلب کرد از شراف آنفرقه را  
 بر رسید ز نهارد صد زینهار  
 بلای که شد حضم جان فریش  
 جواب نبی کای محمد را  
 که دیدی تو قوم خود از کیان  
 که بکار بودند از علم حرب  
 شجاع و ره و رسم بکار بست  
 بهر جانی هر کی شد روان  
 ز ایند نیز دیشبه مرسلین  
 و اما تخافن آیت تمام

پس آن سرور دین و دنیا بید  
 بهر مدینه خلیفه ساخت  
 علم داد با حمزه و شد روان  
 کرده یهود از ره اضطراب  
 همه پاتروده روز کرده قتل  
 اطاعت نمودند بی کارند را  
 نمهند که او بوده است اعلی  
 که بر پشت اینطایفه دستها  
 بجان کرد فرمان او را قبول  
 چو دید است عبد الله پرتاق  
 که بودند آن فرقه او را حلیف  
 می خواست عبد الله خود پسند  
 باو گفت مندر قسم کرده باد  
 شد از بهر بکارشان مستعد  
 بجز بولیا به که او را نخواست  
 سوئی آن گروه ضلالت نشان  
 پناهی ندیدند غیر از حصار  
 طفرافیت سلطان بن و دل  
 فرود آمدند آنهمه از حصار  
 بفرمود پیغمبر از محرم  
 به بند و مکن هیچ کس را  
 عمل کرد مندر بحکم رسول  
 برد آنچنان بستن افتاد شاق  
 دشن سوخت کای حلیف ضعیف  
 که کشت اید آن بستکار از بند  
 ز غم تیغ بر هر که خواهد شاد

روان گشت عبداللہ ابن سلول  
 در آن باب گستاخی تمام کرد  
 چو از حد بر وز رفت ابرام او  
 بفرمود خلوا ہم آخر رسول  
 دعای کہ لعنت در آن بود کرد  
 ولی کرد حکم جلائی و طعن  
 از آن مضطرب گشته ابن سلول  
 بنی بود در خانه و بردارش  
 درون در شرخ فغان است ابن سلول  
 رخس وقت منع عویم از درون  
 بگفتند اورا بنی قینقار  
 بجا یک بر روست اینهارد  
 همان به کہ اینجا نباشیم ما  
 ز بهر شفاعت نزد رسول  
 برون از حد الحجاج و ابرام  
 بر اندر شایسته رسول کام او  
 بویکن بر ایشان و ابن سلول  
 ز حق جملہ را دور و دور کرد  
 نماند است کس را چہ مرد و چہ زن  
 شفاعت ہمچو است نزد رسول  
 عویم بن ساعد بخدمت در  
 نمود ابن ساعد از آن منع و  
 بدلو از خور و در و روان گشت خون  
 کہ تا چند خواهی تو کردن تراغ  
 از نیکی و شخصیت ایدارسد  
 در آزار و ایدانباشیم ما

عبادہ کہ از بطف منظور شد  
 ز جہا بخود کرد خراج شان  
 رساند است آفرقه را تا دیاب  
 کشند از اینجا بر حد شام  
 شدند آن ہمہ فرقه و غصہ ناک  
 سلاحی و مالی کہ خود داشتند  
 از اینجا کرد آن شب دین دار  
 لقب بن کاهن کی را کتوم  
 دوم را میان داشت روحا  
 دو درع و سہ تیر و سہ شمشیر  
 با محاب او است اموال شان  
 از بغیر و ہر کہ بر گشت باز  
 دگر کرد قربانی آتشاہ دین  
 با خراج آن قوم نامور شد  
 و بیکن نکرد دست تاراج شان  
 ہمہ چہ خوار و زار و خراب  
 ز قہر الہی مہ تلخ کام  
 باندک زمانی یکایک ملک  
 غنیمت با محاب بگشتند  
 سہ حلقہ کمان بہر خود خستار  
 مبارک بر محاب و بر خصم شوم  
 سوم را از اینجا بچپ القب  
 گرفت آن شہنشاہ عالمی حتم  
 ولی خس کردہ جدا از امنیان  
 ادا کرد در عید قربان بن ساز  
 ہمان بود قربانی او آئین



غزوه بمقتم

همین سال بوده غزای بولین	شاه برسل فتح و نصرت رفیق
چو در غزوه بدر خیر البشر	ز فتح خدا یافت فتح و طفر
غم و غصه شد حاصل پو حرب	ز اندوه پر خون دل پو حرب
بجو عهد کرد آن ز غم مضطرب	که از روغن وزن بود محترب
نه روغن بر والد آن کم وزن	نه خلوت کند بازین خوشین
بود محترب آن خسر الیام	که تا از پیمبر شد امتقام
بر آمد بانقصد و دل ز خون	ز که سوئی مدینه برو ن
با و از سواران دو صد بود بس	ولیکن بقولی همه شست کس
تزدیک شهر مدینه سه میل	رسیدست آن کینه خوی ذیل
یکی دیر از انصار در کشت زار	اجیریش همراه از بهر کار
بکشتت آن هر دو تن را و باز	از انوی بر کشت سوی حجاز
ز غم وی آن بود کرم و جسد	منووم در سیکو ز ایغای عهد

بشهر مدینه قفا و این جنبه	لغاف خود پیش کرد خیر البشر
چو بشیند آن کمره را هنر	که آمد بجای خود بدین سال سن
نه طاقت در و نماند در سپاه	تجلیل و سر عنت بریدند راه
سوی که در توشه و آن داشتند	بره مضطرب کشته بکشدند
بنی کرد تجویر آن بر سپاه	که برداشتند آن را ثنای ماه
بود تر و اهل سیران سبب	غزای بولین آن غرار القب
بجای که بشیند خیر الور	که شد خشم و اخل نام البقر
از اینجا سوی طیبه بر کشت باز	شدند اهل طیبه همه فرزاد

غزوه هشتم

همان سال بعد از غزای بولین	شدند آن طغریار و نصرت رفیق
که قوم سلیمی و عطفایان	همه جمع گشتند و قصد آن
که شوری ز سر باز پند اکند	دگر فتنه تازه بر پا کنند
بنی خود عنان سوی ایشان نیست	خلافت بشهر این مکتوم نیست

یحیی و رواداد همراه خویش	دو صید روز اصحاب با کپوش
چو در وادی آنجا عت رسید	کسی را از آن فتنه جو یا نه
شتابان از شتران جدا قطار	گرفت و غلامی و نامش سید
از انوادی و اهل آن در گذشت	سوی مدینه ذکر باز گشت
بیجا نیک بود است نامش ضار	چو آمد فرود آن بلند افتاد
جدا کرده حسن غیاث تمام	بر اهل غزوه یافته است مقام
فدا است در سهم حضرت سید	ولی کرد آید او نشان باد
همه پا ترده روز و شب آن سفر	کشیدست و شد ختم آن بر طفر

### غزوه پنجم

بسال سوم آنچه از واقعات	بصحت رسیدت نقل از ثقات
از انجمله آن غزوه بو العجب	که ذی امر و آغاز دار و لقب
شون شرح آن غزوه کاخیر	به پیغمبر از بعض اصحاب شتر
بزی امر کشند غوغا گمان	بنی ثعلبه جمع ویر و قصد آن

که خیزی بر بند از عالی شهر	شپنخون زده بر حوالی شهر
بنود است باعث بدان زبان	خرآن کس که او داشت غوث نام
بنی خود تو جه پراستو نمود	که فتح و طفر عاقبت رو نمود
تنی چند که داشته هم کاب	موافق مبطن از حساب
بجای که ذوالفصل شش نام بود	رسیدند و آنجا یکی رو نمود
که آن شخص را بود جبار نام	با سلام بردست خیر الانام
که آنرا که جمعیتی کرده اند	بر برای کون التجار برده اند
مشرقت آن شخص حایز نام	با سلام بردست خیر الانام
ز بس دید او را بنی خوشحصال	مضاحق شد از امر او باطل
چو پیغمبر آمد در آن کو مهار	که کردند اعدا بد آنجا فرار
ببارید باران و تر شد تمام	لباس پیغمبر علیه السلام
بنی خواسته تا شود خشک خست	کشید از بر و ماند بر یکدخت
خود آنجا پی استراحت عنود	لبیک ساعی استراحت نمود

چو سپیده دید زرش اعدای بن  
 بنواش جمع قوم و سردار بود  
 که تنها چو سپیده است آن نام  
 کشیده کبک تیغ هند ترا  
 و من بمنی مک منی الیوم گفت  
 بحکم خدا حیریل آن زمان  
 چنان خیر یلین بسینه زد  
 چو شمشیرش افتاد و خود هم افتاد  
 بنی هم بان با غم و غصه جفت  
 هاندم مشرف بایمان شد است  
 بنی باوی آن تیغ را باز داد  
 چو او جانب قوم خود باز داشت  
 بدستش مسلمان شدند آن همه  
 بدختر گفتند عالی چنین  
 با نیقصد از کج آمد زود  
 مکر ز تو توانم کشید مقام  
 ببالین شاه زسل ایستاد  
 جواب از بنی حبشی آمد گفت  
 پیش بدختر آمد روان  
 که شمشیر افتاد او را ز دست  
 بدست بنی تیغش اندم افتاد  
 و من بمنی مک منی الیوم گفت  
 تهنید گفت و مسلمان شد است  
 در لطف و احسان بر ویش کشاد  
 بایستایان پان کرد آتش کشت  
 مشرف بسلام و ایمان همه

بنی نیر کشته آمد بشهر  
 باقبال او مفتوح گشته دهر

سریه ششم

همین سال بود آن سر کایمیر  
 شنو با شش آنکه بعضی ثبات  
 که کبک آشته راه مسلوک را  
 ز راه عراق این زمان رفته اند  
 بنی آن شهنشاه هر دو جهان  
 فرستاد فوجی ز صاحب خیش  
 بان کاروان چمن رسیدت زید  
 بزرگان آن کاروان خود فرا  
 بقایای آن کاروان را تمام  
 جدا کرد جنس از همه آنچه بود  
 در آن بود زیر سعادت مصیر  
 بگفتند با سرور کایمیر  
 سوی شام تجارت ام القری  
 ز ترس شهاب چنان رفته اند  
 پی قتل و تاراج آن کاروان  
 امیر همه زید با کینه کیش  
 لوای طفره کشید است زید  
 نمودند پیر رحمت کارزار  
 رساندند ترک خیر الانام  
 بابل سره جو قیمت نمود

سریه هفتم



همان سال شد حکم خیر البشر  
سستی کعب ابن اشرف که بود  
شعرش زبان بود و ایم روان  
چو شب بند در بدر فتح نول  
بکپی پرش مشرکان  
دل مشرکان را که تطیب کرد  
فضای کفایت آن کریم الله  
نیقنا و ترغیب او کار کرد  
چو شب بند انقضه مصطفی  
محمد بن مسلمه کرد و عرض  
مرادین دو تا شوم حیل جو  
چو مازون شد آمد پی مشورت  
باو سعد گفت که افلاس خویش

بقتل حنیسی را صاحب شتر  
زاعیان اشراف حی یهود  
ولی حو سجیم برش بر زبان  
بسی شد عین و بی شد لول  
برفت و بی کرد آه و فغان  
بیکت بنی یاز ترغیب کرد  
بهو بی و همه مومنان  
به شرب بجای خود آمد کرد  
بفرمود قتلش با ل صف  
که امی شاه اهل سموات ارض  
بقتل چنان دشمن با و کرد  
تبریک سعد ملک صفت  
کن الهام در پیش آرزشت گیش

پس از وی کین الناس طعام  
بر آورد بدین حیل اش از حصار  
محمد درین کار امداد کرد  
ابو عیین فحشاد هم یار او  
محمد که با او نبودش تراغ  
ابو نایله نیز نسبت همان  
فر اول ابو نایله شد روان  
ضیافت باو کرد و شاعر خواند  
بطاهر سی کرد ابو نایله  
از و کشت راضی حو او را مول  
طایم چو در پیش ابو نایله  
طعامی از و خواست اما بوم  
ابو نایله گفتش ای لطف گیش  
نه از روی نجایش بلکه دایم  
و کر تیغ خود را بفرمای کار  
ابو نایله یافت حارث و کرد  
شدند و فتادند و رکاراو  
باو نسبتی داشتند در ضاع  
باو داشت تا یافتن مهران  
در آنجا که بود است آن مهران  
سخن از رسول خدا هم براند  
ز شاه نبوت به پیش کله  
سکایت کنان و در پیش او  
ز بس کز بنی کرد پیش کله  
قبولش نمود است و فضل عام  
روم تا یارم رفیقان خویش



مرد می نمود از پی انتقام  
 نزد یک خیر حصارش بود  
 بقتل وی از خنجر ابن عتیک  
 با و از همان قوم عالی بنار  
 پی رخصت آن خنجر تن زده  
 پیهم در کار ده رخصت نمود  
 باذن رسول اندان خنجر یا  
 رسیدند از غایت اهتمام  
 جدا گشته از همدان لشکر  
 برون از در قلعه آن جن پرست  
 بدینان نشست آن زن جلیله  
 شباهنگاه زد و غره در وازه بان  
 برون هر که باشد درون کور  
 بچک بنی مشرکان را دام  
 که دایم سکونت در آن نمود  
 موفق شد از کرد کار ملک  
 سه چاره در گزیرت کشید  
 بر پیغمبر آمد عا کفته اند  
 ز بس خوشدلی هر یکی راستود  
 نهادند پا در ره آن حصار  
 در وازه قلعه اش وقت تمام  
 در وازه اش رفت ابن عتیک  
 بسر بر زده دهن خود نشست  
 که گویا نشست از برای برادر  
 که در وازه خوانیم سبب این  
 درون آمدن بر عقی کوتهای

در وازه رفت ابن عتیک آن چنان  
 در وازه رفت کی کوشه چندان  
 چو بواب خنجر شد دست چو  
 در قلعه بکشت بود شد در حصار  
 عدو بود در خانه بس لمبند  
 چنان تیره و تار کاشانه بود  
 ز تار یکی خانه معلوم او  
 با و از قهر از پی مرعسا  
 ابورافع از خواب بیدار گشت  
 صحابی را و از او بر دپی  
 جوابش نکفت و سوشن دید  
 نزارتن بر پیش رخسار  
 ولی وقت بر کشتن از نزد بان  
 که شمشاخش مع در وازه بان  
 که بواب زد و قتل و در وازه بان  
 کلیدش گرفت از پی فجاب  
 بختیصر ابورافع تیره کار  
 بر آمد در آن خانه آن جن پسند  
 که گویا دل صاحب خانه بود  
 نشد موضع اضطراح عدو  
 مکلفا کجائی ابورافع  
 که این کسی بر زبانش گذشت  
 سیانیکه بود است خنجر  
 بیکر خم تیغ شکمش را درید  
 و زانخانه فی الحال آمد بدید  
 قتاده ز ساقش شکست استخوان

نکفت و بویش



ز دروازه قلعه آمد برون  
بیاران رسیدند و نطقه گفت  
طرباک برگشته رفند باز  
بنی دست بر ساق عتیک

### غزوه دهم

عزائی احمد درین سال بود  
بصحت رسید از روان عدول  
بزرگان که از انروز باز  
ز شام آنچه آورده بود ابن جبر  
بغیبت بعضی از اهل مال  
مکفشدن از بار ابن حرب  
و کربار با اوقفا کی کنیم  
تو مالی که آورده بودی ز شام

در پی غزوه امری عجب بود نمود  
که در بدر افتاد و قدر رسول  
همه ز آتش متپش در گذارد  
یکجای سپرده بود ابن حرب  
نکردند تقسیم آن بحال  
که جز با محمد تو ایم حرب  
نمایم جهده جدالی کنیم  
از ان ربع خواهیم دادن تمام

در مال تجنیز شکر کنیم  
ز تیر بر آرم سر در بزد  
بسی شاد و خرم شده ز نطقال  
بزال همین به کزده جدا  
پس از عرض شکر همه نهرا  
از انجمله مقتصد ز ره پوش بود  
و و صد اسپ بود است و باقی  
در انوقت عباس عم رسول  
نوشت ای تجنیز انجیر البشر  
زام القری شکر مژگین  
بجعه چو کردند ایشان رسول  
که در کشت زار عرض افتاد  
جناب ابن منذر با هر رسول

قتال محمد مکر کنیم  
بود کین زمان فتح خواهم کرد  
مکفست اولامن و هم ریح مال  
تجنیز شکر نهاده اند پا  
بر اندر کردان حنجره کذا  
قفص آمین بر زغن می نمود  
همه خالی از مبر و از کینه پر  
بام القری بود از ان شد ملول  
ولی فاش و طپکشت این خبر  
روان شد سوی طینه از راه کین  
رسا ند جمعی بعرض رسول  
شترها و اسبان اهل عناد  
نمود است جاسوسی شان قبول

بمش که خضم رفت و تمام  
 چو برشته آمد بعرض رسول  
 رسول خدا آنچه از وی شنید  
 نگفت آن مؤید رب جلیل  
 پی مشورت سرور اسپیا  
 خود اول بفرمود سلطان هر  
 ز اصحاب کشته جمعی دران  
 بگفتند جمعی شهرار برون  
 شوند آترمان بر سر ما و سیر  
 ز طیبه برون آمدن آترمان  
 ولیکن بالجاح بعضی قبول  
 نجان شدند و ناگهان از درون  
 برآمد خود و کمر حیت بست  
 خرد ارشد زان کرده پیام  
 رسانید احوال قوم جهول  
 موافق مکتوب عباس دید  
 یحیی بن حسن بن نعیم الوکیل  
 نشسته است با اهل صدق و صفا  
 که ما خود نیایم بیرون ز شهر  
 موافق سلطان پیغمبران  
 نیایم و اندام از بون  
 چه سازیم رو بروی شامرا چو  
 میخواست سلطان هر دو جهان  
 نمودست بیرون شدن  
 مسلح زره پوش آمد برون  
 نشسته است بر پد و تیر و بد

روان کشت اصحاب همزه همه  
 ز طیبه برون کوس دولت زدند  
 بفرمود شانه اسپیا  
 یکی گفت از ایشان که بیرون  
 بی گفت من انت او در جواب  
 و کرامت مصطفی لب کوفت  
 یکی گفت این خدمت آید من  
 بگفتا ابو سعم ای دین پیاه  
 همان گفت بار سوم هم رسول  
 با و تیر من انت گفتا بنه  
 کمان سه کس بردند جهان  
 ولی غیر ذلکوان کسی بر تاجاست  
 باو گفت سلطان هر دو سراسر  
 درین راه فی الله مدد همه  
 بجای مناسب فرود آمدند  
 زیاران که امشب کین پاس ما  
 بجان ما تو دارم امشب قبول  
 بگفتا که دو کواغم ای کامیاب  
 که امشب که خواهد هر دست نمود  
 و کرامت من انت شاد من  
 من روی خدمت بر تاجک راه  
 یکی گفت من دارم آنرا قبول  
 بگفتا من ابن فلان مایه  
 بگفتا شما هر سه خیرید هان  
 قد خود بخدست همون کرد دست  
 که آن پاداران دیگر کعب

کفایت که من بودم انجا و بس  
 بگفتم جواب تو من هسته بار  
 بنی گفت با خدا یا ر تو  
 زره پوشش فکوان شده شب نام  
 شته انبیا استراحت نمود  
 سحر که چو از خواب بیدار شد  
 دیلی پسندیده با خنود  
 که بود است لشکر که مشرکین  
 ابو خشیبه شد دیل رهن  
 بر او احد و بر او چو شد  
 فرو آمد انجانی و اذان  
 رسول خدا با جماعت نماز  
 بر کنیزه داشت شاه جهان  
 جواب تو خرم نداد است کن  
 بدو خضعت تا در آیم کجا  
 برو باد این دگر بیدار تو  
 بگرد سپه گفت دخیل الانام  
 نه چشم دلش دیده سر عنود  
 دیلی درین زره طلبکار شد  
 که از راه نیکیش بجای می برد  
 مقام سپاه اعادی دین  
 ز راه احد ساخته آگوش  
 و مید است صبحش بکوه احد  
 بامرش کفایت بلال آترمان  
 ادا کرد بر سجده کا و نیاز  
 و گریه پوشید بالای آن

دگر گشت بر اسب چرخش ز و بار  
 از انجای برگشت ابن سلول  
 نه تنها که سید کس از قوم خویش  
 چو دشت نمونه شهنشاهی است کرد  
 مرینه پیش واحد ز رفت  
 دگر کوه عینین را در یار  
 ز انجای جمعی که لایق نمود  
 بران ساخت نمرود را برین جبر  
 با ایشان نفرمود اگر ناکه مان  
 کیندا آترمان منع ایشان بر  
 چو پیغمبر آیت صفتها بخیر  
 ابو عامر فاسق و قوم آو  
 بیند اخشد این اعادی بخیک

سپاه صحابه یمن و سیار  
 تحلف نمود از سپاه رسول  
 بخود برد همراه آترشت کیش  
 سپه داری آنسان که میخواست کرد  
 گرفت سلطان اهل عتفا  
 همانا است جمعی نمرودان کار  
 نشانده است بر تنگای که بود  
 عبید الله بن ناض از لیل خیر  
 بیابند ازین تنگنا کمره مان  
 در آنوقت آفرید نمود کزیر  
 علم داد با مصعب ابن عمیر  
 شدند اول اصحاب را و برو  
 بروی مسلمان چه تیز و چه سنگ



زمان تیر عمر او احباب بندر  
 بیکجمله اهل اسلام ر و  
 علمدار کف اطلح بلات  
 برو تیغ انداخت شیر خدا  
 سر از تن جدا خواست کردن  
 علی شرم ازان داشت او تیر و  
 گذشت از سرش آن شمشیر  
 ز قتلش بی شادمانی نمود  
 پس از قتل او را بیت آن طریقه  
 چو عثمان گرفت آن علم را بست  
 چنان زخمی او را از تیغش رسید  
 شش او هم آمد بیرون و ذکر  
 پس از وی ابو سعید آن علم  
 ر جز خوان تیر کار قتلای بدر  
 بگرداند ابو عامر و قوم او  
 بر آمد بر امنیت تیغ مرصع  
 بزخمی در انداخت او را پیا  
 ولی عورت طلحه شد منجلی  
 قسم کر نرم بگذرای با کز آ  
 ولی سر زدن مضرب ابن عمر  
 بتکبیر پس در افتان شود  
 پور ابو طلحه عثمان رسید  
 برو تاخته حمزه دادش شکست  
 که یکدست و یکشانه او بر  
 گذشت از سرش حمزه نامور  
 رسیدت شد کشته او تیر جم

ز بعدش رسیدت تیر و پیر  
 پس از وی مسافع گرفت آن علم  
 یکست تیر عاصم زبانش پرید  
 مسافع چو عوس جهنم شتافت  
 تیر همان عاصم او تیر جان  
 چو عمارت بدو زخ کر قرار شد  
 ز پیر این عوام او را یکشت  
 چو او هم زد و بیاد زخ گذشت  
 زده طلحه ابن عبید اللہش  
 علمدار طالت شد بعد از آن  
 بدو زخ چو ارطابت بکار شد  
 بششیر اسلام او تیر جان  
 نگر داشت راوی که خوش بخت  
 پیرانش کشت از تنش مرغ جان  
 شد او تیر کشته همان روز هم  
 ذکر جانی خود جز جهنم ندید  
 علم جارث ابن ابی طلحه فیت  
 سپرد است و شد نوی خوش جان  
 کلاب ابن طلحه علمدار شد  
 ولی خدا آن عدو را بکشت  
 جلاسل ابن طلحه علمدار کشت  
 سنان بدو زخ نمود و درش  
 بتیغ علی داد او تیر جان  
 شریح بن فارط علمدار شد  
 هاجنجا سپرد است اما بیان  
 که نو ز جان از مشش و اسبخت

پس از وی غلامی گرفت آن علم  
 بیک قول سعد آمده قاتلش  
 بقول ذکر آمد این ابله  
 از پنجه احوال قول اخیر  
 علمدار کفار کس بعد ازین  
 ذکر است کفر را کس نتواند  
 بدست نی بود تنی عجب  
 در از روز فرمود خیر الوری  
 که حقیق او کردن آید ازو  
 بجز لوف جان را صاحب کس  
 بر سیدان سید المرسلین  
 بفرمود تا هست جان برین  
 بگفتارده با مشق تا ز غم  
 بقتل آمد است آن علمدار هم  
 بدو رخ همه ساختند و کشتند  
 بقولیت فرمان فرخنده پی  
 تیز درو است بر جان پذیر  
 ماند و ماند آن علم بر زمین  
 نکست بر خاک افتاد و ماند  
 بدستش گرفته بحسن ادب  
 دهم با کسی انچنین تیغ را  
 که تا کار او هم کشاید ازو  
 در آن مجلس اصلا نزد کس نش  
 که حقیق کو بچیت بر اهل دین  
 بر اعدای دین باید آزار زدن  
 بر اعدا تا هست جان و تنم

پس از ابا و داد شاه جهان  
 بنی رفتن با تخر چو پد  
 که این کسی به غرض حق است  
 بر آنجیت آن تیغ بر هر طرف  
 ز جیل عدو آتچان بخت خون  
 ز تیغش بی کشته بر یکد کر  
 بسی پشته طاهر شد از کشته پاش  
 همی تا ختی بر صفوف عدو  
 بناگاه بر فرقه از زمان  
 ولی مهت او نکرد آن قول  
 بیکبار حمله همه اهل دین  
 ز شکر که خویش در کو مبار  
 زمان تیر و فیا فکند ز دست

گرفت و بر آید تخر کنان  
 بسکک پان این کهر رشید  
 بود در چنین مورد خاص نیک  
 که کرد است حمله میان صغیر  
 که سنگ احد شد همه محل کون  
 قناده و دود پشته بل مشیر  
 چو کوه احد هر یک از پشته پاش  
 شدی غالب آن صفدر جنگجو  
 رسید است آنها همه دف زان  
 که این خون بریزد بر تیغ رسول  
 چو کردند بر شکر شکرین  
 نمودند اصحاب عدوان فرار  
 که بریزان افغان کمان شکست

ولی شکر منم راز پس  
 نظر بر عاقبت نیندختند  
 چو خود مرتضیٰ مصطفیٰ آن بود  
 پی حفظ آن شکمائی شکاف  
 حکم نبی بوده ابن جبر  
 پیر افکنی هر کی بی بدل  
 ایشان سلطان دنیا و دین  
 که دارند آن شکمار اکناف  
 ولیکن بحکم نبی استوار  
 چو اصحاب دیگر تباراج  
 مکراند کی کامند استوار  
 ز خیل عدو خالد ابن ولید  
 دوید است با جمعی از مشرکین  
 ز رفتن از اهل اسلام کس  
 تباراج و غارت بر داشتند  
 عجب صورتی عاقبت رونمود  
 که بوده کفر اعدای خلاف  
 با و فرقه هم ز اصحاب خیر  
 در آورده انجیل را در عمل  
 نبود است حکمی دیگر غیر این  
 بجنبند ز انجاسوی مع راه  
 نماند تا آخر کار زار  
 نمودند انفرقه هم اشتغال  
 عید آمد و مهرش چند پاره  
 شکاف چنان اچو خالی مدبر  
 همه پهلوان در ره شرک و کین

عید آمد و مهرش هر که بود  
 قتل اندر پس سلیمین  
 چو حکم نبی را انجیل اسلام  
 سخطام و بیام نمودند میل  
 بنیم صبار افتاده فتور  
 شده متبرم فوج اهل صف  
 خود انداختی تیر بر دشمنان  
 در آنوقت می کال و روح  
 علی گفت غایب ز چشم رسول  
 ندیدم من آتش را در میان  
 یقینم که نماید اصل فرار  
 بگفتم غضب کرده با ماخت را  
 پس آن بر که چندان کم کار  
 تخرع ز جام شهادت نمود  
 بپاشید از هم صف اهل دین  
 نکردند اطاعت بوجه تمام  
 تباراج بایل همه خیل خیل  
 وزیدن گرفت باد و بود  
 ولی بوده ثابت قدم مصطفی  
 خود از تیر و تیغ عدو و رمان  
 پی حفظ او آمده بر زمین  
 شد انجا و شتم از او طول  
 نه در زندگان و نه در کشن  
 یقینم که عاجز نیاید ز کار  
 بیرونش بفرش از زمین جایا  
 که یام شهادت سرانجام کار



برین غزم بر دشمنان تا ختم  
 چو پاشید از هم جعفر شرکین  
 بگردش کشتم از خوشدلی  
 بگفتا با خوان خود ارجه رود  
 بگفتا مرا با تو خود نسبتی است  
 که یار دگر را که در صحبت است  
 در اثنای این گفتگو ناگهان  
 شدت سویی مصطفی آمدند  
 همه باز م قتل او آمدند  
 بنی کرد اشاره بشیر خدا  
 چو در پیش شد شاه دلدل سوار  
 هم همه ساختن بارگشت  
 همان لحظه حیریل با مصطفی  
 بسی اسرا را گردن انداختم  
 بکیار دیدم رخ شاه دوزخ  
 بغرود من داشت کفتم علی  
 نکشتی تو همراه و حبش بگو  
 وزان شستم خود قوی اوستیت  
 نه آن نسبت است و نه آن سو  
 بکیار جمعی از آن کمرهان  
 بقصد شهابیا آمدند  
 بقتلش همه تیر بکجا آمدند  
 پی دفع آن غرقه پر دغیا  
 نشد کس خلاص از دم دوزخ  
 بروخ در انداخته بارگشت  
 بگفت از جوابم دنی مرتضی

پیمبر بخش در ناب سفت  
 بتبعیت نمود است حیریل هم  
 و که چندی از لشکر لشکران  
 همه شکست و با حفظ میزدند  
 چنین فرخ او پر از خون انسان  
 دو دندان او هر یکی کوهر  
 ز عقد در ناب عمر جهان  
 با که ابی خلف هم در رسید  
 شه انبیا حریه را در زبان  
 که از اسپ افتاد و فریاد کرد  
 دم بازگشتن بمرد آن بعین  
 در آنمگر که حمزه بسیار تاخت  
 ز خوشی رسید آخرشش خرب  
 که او از منت من از دوی گفت  
 که گفت من از نمایتر هم  
 بداند لیکن جنم مکان  
 که از پیش دگر از تقابل میزدند  
 همه دهر نور شفق کون انسان  
 شکست از شکست باختر  
 دو دگر را نمایه شد رایگان  
 سواره بر سپه سبویش دوید  
 گرفت از ز پر و پرواز چنان  
 و از رفت نالان بدون ازیر  
 بدوخ ابو جمل را همتین  
 جنم هم بر ز کفار ساخت  
 و از آنجبه خورد شکست غریبه

شکم پاره اش که دوستی در  
 دوستی می آید ازنی در بود  
 بخورد آن تنگ جگر را خام خام  
 زمانیکه بودند از مشرکان  
 شهیدان جنب مکانا کنون  
 زمان مینی و کوشن اهل خیابان  
 سوار و کلو بند از ان با صفت  
 در مشرکان جمله کرده اند  
 یکی تیری انداخت سوی بنی  
 ولی طلع تر و یک بود آن محل  
 ز کفار جمعی به تیرا نکلند  
 مقابل آن بفرقه سعد و بنی  
 پیر جمعی ز اهل دودا د

بقصد همان شعب پور حرب  
 مرادش نبود است از ان غیر  
 ولی از نمودن و قمار و قمار  
 از ان رفت باز از نمه پشته  
 پس اصحاب عدوان کینکاش کار  
 مکفشتند بعضی ذابل عبدال  
 محمد چرا زنده آید به بد  
 مکفشتند اکثر کفر فخر این مان  
 چو در فلک نشست ز یکفر از  
 بفتح و طفر این زمان سرفراز  
 گرفتت ز برای اصحاب نار  
 شبه انبیا انجیر چون شیند  
 از انجا عادی چو بکشدند

ولی شید را و احد پور حرب  
 که گیر و سر راه سلطان بن  
 بدان شعب مالک و قوم پیش  
 که دشمن بگیر و سر راه گذر  
 نشیند تا بر چه گیر و قرار  
 که باز و کر تیر بهتر قال  
 بود کشته کرد و یکجک و کر  
 بمارد نمود است از انمان  
 مبادا شود منعکس کار و بار  
 سوی که بهتر کردیم باز  
 سوی که بر کشتن آخر قرار  
 یخز کشتی انجا مناسبید  
 بام القری باز بر کشته اند

رسول خدا رفت در رزمگاه  
 از آن منگبار گردن بسی شند بول  
 بسی گریه بر عزم خود حمزه کرد  
 قسم یاد کرد است سلطان دین  
 کنم مثله بقتل و تن را بمقام  
 قسم خورده گفت ایچنین مصطفی  
 کلامی رسانیدش از ذوالجلال  
 بنی و او گفت است آن قسم  
 و اگر مغفرت خواست بقتل و با  
 صفیه که او خواهر حمزه بود  
 چو دیدش جان رحمت اعلیه  
 ولی بعد از آن گریه آغاز کرد  
 شکرش بگریه شد اکنون بول  
 که تا خود کند بر شهیدان نگاه  
 شهیدان کردید است پی خون  
 شند از گریه پیش ظاهر از ذوالجلال  
 که کرد است یایم بر شکر کن  
 در اندوه حمزه کشم اشقام  
 ولی خبری آمدش از خدا  
 که بر صبر و خیریت اوست دال  
 بماند است بر صبر ثابت قدم  
 بی حمزه از رحمت کرد کار  
 بنا که رسید ایچیز چون شود  
 یالین او گفت انا لیه  
 و گریه بر بیاید را ساز کرد  
 از آن گریه و گریه آمد بول

من و مهر و هر ستاره دشتان  
 چرا چشم کو کلب نشد سیل بار  
 در اثنای آن گریه کردن بول  
 بنات نماز که روح الاین  
 که مرقوم در اهل مغت آسمان  
 که بشیر خداست و بشیر رسول  
 پس انگاه فرمود سلطان دین  
 و در غل ناداده آن حق شناس  
 و گریه رفتی و گریه که بود  
 نه بسته بدن پرین پرز خون  
 بکل لاله بان بل از و تازه تر  
 بلیقول کرده رسول خدا  
 ببول و گریه که حضرت نماز

چرا اختر نشان نشد آسمان  
 چرا روز روشن نکرد دینار  
 بغرمود با عیمه و با بول  
 همین دم بجزه بگفت ایچنین  
 شند از کلب قتل خدای جهان  
 با توصیف دارند اور قبول  
 که آن کنج بدفون شود درین  
 بقرا انداز افتاد خونین لباس  
 که کوی شهادت زمین بول  
 گرفت منزل بقر اندرون  
 صبحای محشر بر آند سر  
 نماز حجازه بر ایشان ادا  
 نکرده بران زمره پاکب



کسانیکه بودند با یکدیگر  
 بیک قبر مدفون شدند کسان  
 انداخته بنهاد خیرالور  
 و در آخر روز سلطان دهر  
 در آناه با صحتش هر که دید  
 نه آن صحت و عاقبت کشت  
 بشهر مدینه بدلت رسول  
 سب آواز گریه هر گوشه  
 بغر نمود از غصه بر خمره کس  
 پس انصار اختیار نمودن خویش  
 که در خانه حمزه گریه زار  
 چو آواز آن گریه را مصلحت  
 که راضی آید آینه مهربان  
 زیاران دیگر بی دوستر  
 حکم شهشاه هر دو جهان  
 بیک قبر عینا شد و حمزه را  
 روان شد ز کوه احدوی  
 بهر که او با سلامت رسید  
 شکر آبی زبان برکش  
 چو فرمود در منزل خود تزلزل  
 مگر خانه حمزه کا سجا نبود  
 بنوده که گریه بر وی میفیس  
 فرستاده اند آنهمه سینه پیش  
 بران زبده اولیای کبار  
 شنیدست و در دوازده اینها  
 خدا از شما باد و اولاد و تان

خوش آمد آن گریه با چون  
 و گریه گفت آن پشوائی  
 در این راه خوشتر نکند و مقام  
 بود سپردن و از نشان بهشت  
 ولی بعد از آن سیر آرمگاه  
 چو پدید آمد عین ذلالت و غم  
 بگویند باشد کسی کاین خبر  
 بغر مایه ز در محض گریه  
 پس از این آواز در روح الین  
 ز فاروق مرویت کاندرا  
 بود قدیم بدرا آزار سبب  
 روایت کنند آنکه روز احد  
 که هرگز در هیچکس مشرکین  
 ولی منع از نوحه کردن نمود  
 که ارواح این کشتگان را خدا  
 بصورت چو مرغ غنای ولی سرفرا  
 بکزار با حی لطافت شربت  
 ندانند جز زیر عرش آله  
 بدان گونه جازیر عرش عظیم  
 برساند با خوان ماسریر  
 با خوان تان انجیر من برم  
 کلام ولا تحسبن الذین  
 شکستی که واقع بر اصحاب شد  
 خدا کرد و بر ما از ان غضب  
 نبی گفت چون فتح کفار شد  
 نیامد بر من طفر بعد ازین

شود فتح که سیس مر را  
بدان نکه فرموده است آنچنان  
بحی و اردو این و مظفر مرا  
شده ظاهر از قتل ذوالاخصان

غزو یازدهم

روایت کنند آنکه کفار را	بدان سیکان بد آنرا را
بنا بر شکستی که روزی احد	مقدور بر اصحاب اسلام شد
یقین شد که بسیار روزی بود	شد نازل دین محمد کنون
همینجا شد آنکه برگشته باز	بیابید پر فاش را کرده ساز
از آن منعی آنگاه شد مصطفی	بغیرت در آید مشه انبیا
ز غیرت پی دفع آن اعتقاد	برآمد و کروی اهل عناد
بروز دگر بعد روز احد	سواره بیرون جانب بکشد
ندا باز در داد صاحب ندا	که پروان بر آید اهل دفا
جراحات جرحای خود را نمود	نکشته بمرهم کسی چاک دوز
صحابه همه پیش او آمدند	مساح بجیک عدو آمدند

سجائی مسیحی محب را اسد	بنی با همه فوج خود حین زد
بحکم شهبان سپاه هر کس	برافروخت آتش آنجا
همه با یصد آتش برافروختند	بکرای کف را سوختند
همانجا بناگاه عیب رسید	رسول خدا را بتعظیم دید
رسولی که افتاده در تعزیت	که نبود در اقدام آن معصیت
اداکر دو ظاهر تا سف نمود	اگر چه هنوز او مسلمان نبود
ز قوم خراعه چو بود است او	بود است از آن بانی جنگجو
خرعه طیف بنی بوده اند	تخلف نه سوگند نموده اند
دگر رفت معبد بام البقر	مرخص شده از ابام الکور
در انراء و اخزده با پور حو	پرسیدش از مصطفی پور حو
بگفتش که از شرب آمد بیرون	سپه ز آنچه زین پیش دیدم و شن
بمنیوبرام که تا اشتقام	کشد از شما و رسد خود بکام
نقحرای حمر اسد پیش	بسی از قبال مدد دیدم شن

چو بشنید از و این سخن پور حرب	به پیچید بر خویشین پور حرب
در ورعب و در شکرش هم فدا	منو و در سر عمت بجزیر السب
بتجمل رفتند در مکه باز	از ان رعیت عیسی شان کرد
از آنچه که نشست اینجا خبر	فرستاد عیسی بجزیر البشر
پنمبر از انرو از اینجا که بود	توجه بوی مدینه نمود
ز جای که برشت سلطان دین	و کس را گرفتند از مشرکین
از ان هر دو پور پیغمبر کی	که بود است او کشتنی مشک
و کز ان دو بدکاره رشت خود	ابوغروه شاعر تلخ کوس
از اینجا به یثرب چو برگشته اند	بحکم نبی هر دو برگشته اند
ابوغروه بود از اسرای مدینه	که قبا برگشته بغوغای بدر
ز افلاس ندیده میسر شد	رسول خداش بلاشی گذشت
و لیکن بشر طیکه باز کرد	نکرد و مدو کار اصحاب شر
چو آن شرط را به معمری شد	در امداد اعدا علم بر فرشت

سزاوار کشتن شد آن به سبک	بهر دو سرایش عذاب و نکال
بزار می گفتند بجزیر البشر	ز خون من این بار هم در کرد
شبه این که گفتند مومن دو بار	کزیده نکرد و ز سوراخ ما
بود حاصل خجسته انجیث	که مومن بود پر حذر ز ان خجسته
که کیار آزاری از وی کشید	چه آزار کو یا که ماری کزید
حذر کردن از عادت او نمود	سباد که بارو کرد هم کرد
تر ا چون رسد از کسی کلفه	نیکیری با و بعد از ان الفقه
همان آتش و آن کاسه بشد اگر	لب از شور باسین کنی باز تر
عرض از ابوغروه را زو بود	نکرد التماس تر حم قبول
بفرمود تا کشته شد و روز آ	گرفته است مترل از ابوا

### سریه پنجم

همین سال سفیان خاک کرد	بام انقری کرد از کوه و د
تقریب فتح احد تهنیت	است از است با قوم شیطان



با بود همراه جمعه و کر  
 فغانها شنیدند از خانه  
 زنی بود آنجا سلفه علم  
 پرسد آشته چار و آن چهار  
 عزرا پرسید کرد سفیان و داد  
 زنگ گفت خواهم دل خویش روشن  
 بگفتن که گشتت اولاد تو  
 بگفتا دورا عاصی نام گشت  
 چهارم بنام شیر علی قیتل  
 سر عاصم آنکه آمد بمن  
 بآن کاسه سرشوم کامیاب  
 باو گفت سفیان که آن کاسه من  
 ولیکن بشرطیکه صد شترم  
 همه اهل شور و همه اهل شتر  
 پیر از ماتم و نوحه کجا ستانده  
 دو صد دیو را از آناه ازیم  
 بدو رخ بر کشند در کارزار  
 نیکش گفتا چه دایر مراد  
 بخو نریزی خشم فرزند کنش  
 بگو تا ستانم از و داد تو  
 سوم را از پیر این عوام گشت  
 غنی منیم آن گشتکار عدیل  
 دهد صد شتر بادی این پره ز  
 و مادام کسم کاسه کاسه شراب  
 بیارم ز بهر تو ای نیکو زن  
 دی و من از و عده ات بخورم

سلفه تا بگوید سو کند خور و  
 عمان بعد از آن پور خالده تبت  
 بعاصم شد و طلحه هم آتشا  
 تو سل حضرت پیر نشان نمود  
 مشرف شده باشه اینیا  
 که مومن شده آدم پیش تو  
 با خلاص من تیرا خوان من  
 کسی را از اصحاب با من رود  
 که تعلیم احکام این دین گشت  
 بکن عاصم و طلحه دیگر ز پیر  
 از آنجمله عاصم بد انور و آن  
 دگر که کشت تیر همراه داد  
 سفیان زیاده ان خود نفیس  
 که خواهم ادا و عده خویش کرد  
 ز که بسوی مدینه شتافت  
 نکردید هرگز از ایشان جدا  
 بدرگاه عالی رخ خویش سود  
 بعرضش رساند از تعانی غدا  
 با خلاص حقیقت کین تو  
 همه مومن تو چو ایمان من  
 بکن سوی اخوان من اینان  
 با خواهم آنجمله تلقین کنند  
 روان همراه من بدینونه غیر  
 شد از حکم شاهنشاه خروان  
 همه ده صحابی عالی نژاد  
 در آرزاه بود و آترمان تمهقش

چو گردند نزدیک عسکانش مقام  
 از آن هفت تن بود یک کس خنجر  
 و دو صد کس از لیجانی آمدند  
 بیار آن خود گفت عاصم کرد  
 شهید آن عیون الهی معینم  
 بسی گفت عاصم بر میان سخن  
 میای خنجر آن مکرشته اند  
 در اول گرفت عاصم کمان  
 بماند است نیز و گرفت تیغ  
 ز هر سوعد و نیز باران بدو  
 بسی نیز شکسته بالای هم  
 باو گفت سفیان که خود کشت  
 بگفت این اما نرا اندازم قبول

ز بس تر چون شد بسی نا توان  
 همچو است سفیان که بر دوش  
 سلاطین سید دوی جامه بود  
 سپاهی نزد خود با نیز و کمان  
 ز بس حیل ز نور از انکار  
 چو تخفیف انبوه ز نور شد  
 شد از خلق غایب بر رفیق  
 در میان گفت ندانم سیر  
 که ز نور شب کرد از دوی جا  
 ولی سبیل آمد شب ناکمان  
 که پیداست بعد از آن هیچ  
 نه دست سلاطین بآن هر رسید  
 بعاصم از آن ده نفرش نفر  
 بر ششش پرید از قفس جان  
 که تا خود و دینار کافرش  
 که برنده را صد شتر گفته بود  
 بر آن سیر که محفوظ از خضم داشت  
 نیارست کس که کشتن بران  
 ز نظاره خلق مستور شد  
 مگر بر فلک رفت مانند روح  
 که گفتند کفار با یک و کر  
 پس آنرا با ترن ساغیم ما  
 کرد آن سر پاک را آنچنان  
 پس چون عیب بر دوش خدا  
 نه آزاری از هیچ مشرک کشید  
 رفاقت نمودند و دادند سر

به تیر و تیر به پیشتر به  
 گذشتند آخر بخیر به بین  
 سه کس از ان ده ز کفار ان  
 چو کشند طغی باعدای من  
 به شد آن هر سه کس را ولی  
 گرفتند شمشیر از میان بچک  
 از ان سیکار ان شد آخر به بین  
 دو کس را کشیدند آخبر در بار  
 از اندام بهت چو یکا بشد  
 یکی زید و دیگر خنجر آن دو بار  
 چو بردار رفت بالا جنب  
 در آخر از انفرقه بر هر که  
 سعید بن عامر که در خص امیر  
 بچک بعد و ماند به ثابت قدم  
 سپردند جان را بجان آفرین  
 قبول اوفیا و از فی حفظ جان  
 شکستند میان خود و شرکین  
 از انجمله بر بسته صاحب  
 و لیکن در دورش نکند سنگ  
 بخیر برین رخت بهت کشید  
 از اندام عالم کان بر دو بار  
 لوای شهادت بر او شد  
 بر رفت بر عمرش اعظم ز دار  
 دعای عجب کرد انجا جنب  
 رسید از دعایش بلا باسی  
 بعد عمر شد برای منیر

شدی که که از بوش شروع و  
 بغرود فاروق روزی باو  
 بگفتا خنجر حیدر شیب  
 دعای که در بوش ظالم ان  
 مرا که کمی آمد اکنون سیاد  
 و زان پیشی جامم آید لب  
 زیادش چنان معلوم افتد چنان  
 چو بردار بالا بر آمد جنب  
 بنودش سوئی کعبه رود در دا  
 چو شده جلوه کر غم وجهش  
 دعا کرد در دوزان جنب  
 کسی باشد آیا که اکنون سلام  
 همان لحظه روح الاین بار  
 نه صرخش نه رخ دیگر بکار  
 که اسباب این بهشتی را بگو  
 چو بردار شد بود حاضر سعید  
 خنجر شهادت ما به آتر مان  
 و زان بایدها هم من از پا د  
 همین است آن بهشتی سبب  
 که فی بوش ماند تا تاب و توان  
 بذکر الهی بر آمد جنب  
 بنیاد آمدش آیت امینا  
 و که هر طرف کشته قله کن  
 که ای عالم جمله اسرار جنب  
 رساند ز بنده بخیر الانام  
 سلاش رساند و فتادش قبول



بنی در جواسن علیک السلام  
 که میکن خنپ این زبان شد  
 و کر زید هم با خنپ اقتدا  
 به پندش چو کفار بز جاستد  
 نکرده رجوع آخچان شد  
 کفقا اگر رفت یک جان چاک  
 غلام محمد رسول الله  
 اگر جز هوایش بود در سرم  
 ز طوقش تنی کر بود کردیم  
 خنپ انگهی ماند بالائی  
 بسمع بنی چون رسید این خبر  
 ازان دار کر خنپ آورد  
 زیر پیش کفقا که من آورم  
 بفرمود کفقا بجنب کرام  
 سردار از خوش آغشته شد  
 نمود است برد از چون ساخت  
 رجوعش ز او هم در خواستد  
 که تیغ زبان عید و کشتد  
 که خواهم عوض یافت صدان  
 در اقلیم اخلاص منتهم  
 همه خاک بکبت بود بر سرم  
 سراوار صد طوق لعنت منم  
 حکم بنی از پی است چهار  
 باصحاب فرمود خیر البشر  
 ازان در عوض باغ روان  
 چو مقداو باشد دران یاورم

رسول خدا چون شنید از زپر  
 فرستاد او را و مقداو را  
 شبان شب رفتند آن هر دو یار  
 شبان شب رفتند آن هر دو یار  
 نزد تازه و طرف خوشبوی بود  
 ربودند او را و آ که کس  
 موکل ز بهر حرست چهل  
 دو دیدند دنبال ایشان صبح  
 ایشان رسیدند چون اهل کین  
 نهادند زانو که خود کار ز آ  
 ولی بر زمینش چو ماندند شان  
 خنپ فلک قدر از ان سب  
 عجب غره زو ز پر آترمان

که اینجاست آید زمین فی غیر  
 که آرزو مقول سپاد را  
 به پیغمبر آخر کشتاوند بار  
 ازان دار کردند و او شکست  
 که از بوی آن مرده جان میخورد  
 نشد که چه بودند آنجا سب  
 ولیکن خواب آنهمه مشتعل  
 بسی از هزاران اهل طلاح  
 نهادند آن کشته را بر زمین  
 باعدا کتد آن دو خنجر گذار  
 ز زمینش فرو برد و کوشش  
 طبع زمین در جهان شود لغت  
 که در مشرکان لرزه افکند از آن

نقاب نکردند اعدا ذکر	نمودند از بغره او حد ر
سوی که بر کشته فرستند باز	در اندوه از آن بغره جانکدا
ز پرور فقیش بفتح و طغیر	بیای پیمر نهانید سر
بنی باز پر و مقدا و هم	و عا کر دق و عین دوم
نختم نوت ششم مرسلین	بکفتا همان لحظ روح الاین
که زیر زمینند و هم بر فلک	مبای آن هر دو یار یک

سریه دوم

همین سال روزی سمع قول	رساندند بعضی ز اهل قبول
که کردند تحریض اصحاب کین	پی کار زار ششم مرسلین
دو پو بر خو بید ز اهل لیام	یکی طلحه و وان و کر سلیمان
بجدند و عارت اشتراک	شتره ی سلطان بنغیران
در حج کردند اصحاب خبک	مهیانه اند استبان جنگ
بنی ساخته شکری ز و بر اه	ابو سلمه زاکر و میر سپاه

همه صد سپاهی و چگاه کس	پیمر با و کرد همراه و بس
ابو سلمه چون بر سر آن لیام	روان گشت از پیش خیر الانام
خردار از و کشته اعدا فرار	نمودند بر قلعه و کوهر
چرا و در غر و پیش ایشان رسید	از ایشان کسی را در انجا ندید
بسی شتر و کوسفندش پست	قتاد است چوپان شان هم ترش
نمود است چوپان بخرد و غلام	بسی لایق خدمت آن هر کدام
چون انجا بد رکاه خیر البشر	ابو سلمه بر کشته آمد و کر
غلامان و جنس غنایم تمام	گرفتند از انجا خیر الانام

سریه یازدهم

همین سال از بهر قتل یک	که او کشتی آمده شکی
فرستاد عبد اللهی را رسول	که ابن امین است ز اهل قبول
چرا نم در آن کشتی من کلام	که سفیان بن خالد شمشیر نام
بر رسید عبد الله از نه دین	نشانهای آن اجنب المشرکین

بنی علیه و صورتش گفت گفت  
 چو او را به پی تبری از و  
 چو عباد از وی نشانیها  
 شنیدند است گنجیست سفیان  
 بنوعیکه پیغمبرش گفته بود  
 بدل تیر و سوا س دلوش سید  
 ازین و سوسه چون شد اندک  
 همان علیه و صورتش تیر دید  
 بدل گفت خیر الوری قد صدق  
 بصدق تمام و یقین دست  
 چو سفیان که خواهم بدوی گشت  
 باو گفت عباد ما مور  
 شنیدم دولت یایل شکر است

که و سوا سی از دیو خای شفت  
 طغریابی آخر بران رشت  
 روان گشت تا بطع عمر نه رسید  
 چو دید سوا س دلوش سید  
 بر و رعبی از دیدنش رو نمود  
 که آیا سرش را توانم برید  
 کلام بنی یادش آمد کنون  
 بنی هر چه گفتش همه چیز دید  
 بنی هر چه فرمود حقت حق  
 نزد یک اورفت چالاک و دوست  
 در و دید گفتا که انیرد کیت  
 منم از خراج نه قوم و کر  
 قتال محمد ترا در سر است

ترا با شتم اندر چنان کارزار  
 شد او را که منم من از محلیص  
 رساند است صدقت بما عابا  
 که تا از محمد بر آریم کرد  
 که داری با و عزم حکت و جبل  
 شبانهگاه رفتم دران خیمه من  
 بر فتنه از انجا برون مردش  
 ولی بهر قتل وی آماده ام  
 پی کشتش تیغ من شتاب  
 ز دم تیغ سر شد جدا از تن  
 سوئی دینه شباشت روان  
 ولی مخفی میشدم صبحگاه  
 یحمازه های دوان آمدند



بباری درون فتنه کشتم نهان  
 بحکم خداوندگار مجسید  
 شد آن تارها پرده عقل شان  
 ز من بانی یاس دشمن کردان  
 چو بر کشته رفتند پرویشم  
 بهر زده شبانروز بود این سفر  
 چون پیش رسیدم بی ثوابان  
 سر آن بعین چون نهادم پیش  
 عصای بمن از کرم داد و گفت  
 کلامیکه بود است مضمون آن  
 شنیدم که تا وقت مرگ آن عصا  
 وصیت چنان کرد اندر لحد  
 و اگر آن عصاره بفرش درون  
 به بخار رسیدند آن مشرکان  
 بروی درش غنکیوتی تنید  
 ندیدند در غایت نشان  
 از انجا که در رفتند  
 روان در ره از خضم لبون  
 که گشتم مشرف بخیر البشر  
 شد از دیدم شاه هر دو جهان  
 بی راضی از من شد آن بطعش  
 کلامی که از آن کوهر نایبغت  
 قریب تحضر بهانی الحبان  
 نگه داشت آن صدر اهل صفا  
 هند آن عصایش ز بهر مرد  
 نهادند چون شد دنیا پر و ن

سیرت دوازدهم

همین سال جم عام رفتند که  
 رئیس بنی امرو بود و پس  
 پیروز بنی سبیر و یازده  
 بریدار شاه ازین زمان  
 چو دعوت باسلام کردش  
 ولی گفت دامن شریف و عزیز  
 چو قوم ز برکت از اهل نجد  
 با ایشان کنم اتفاق و بهم  
 ولیکن ز اصحاب خدیجه  
 که تعلیم قرآن و احکام دین  
 بفرمود او را امام ارشاد  
 بعرضش رسانید که من جواب  
 که بود است مالک مرا و پدر  
 بود است در پایمش محکم  
 سجا که قدمگاه خیر البشر  
 مشرف شده شد بی ثوابان  
 که چه نکرد است آنرا قبول  
 بود دین تو حکم و امر تو تیر  
 بنی عامر آنجمله با عز و مجد  
 براه تو خواهم مایه مایه قدم  
 روان کن سوی نجد همراه من  
 که بنید با اهل آن سر زمین  
 مرا نیست بر نجدیان اعتماد  
 چو باشند ز اصحاب خود غم دما



شدند آنجماعت یکایک شمشیر	گرفتند جایز بر عرش محمد
بشاه رسل جز رسید این خبر	تا سفت بسی خورد ازین بکند
هلاکت بران اهل غدر و قتال	بوقت دعا که بلند سخن سوال
بیکماه یا چهل صباح از خدا	طلب کردند که بکشد و بکشد
در آخر بهر یک بلای عظیم	رساند است و شد جای شان محکم

غزوه دوازدهم

همین سال در بدر موعد کند	بزرگ و فاکر و خیر البشر
سبب آنکه روز اصد پور جز	بار باب حق گفته بد پور جز
همین وقت در بدر سال ذکر	بیم روز میعاد نبود کند
بحکم نبی یار ثابت قدم	عمر در جوابش گفتا نعیم
بنی گفت چون سال دیگر رسید	که لشکر سوئی بدر باید کشید
بکه هم از روی کین پور حرب	بگفتا رسیدت میعاد ضرب
منودی با سبب جنگ اشتغال	ولیکن منیخو است آن به سگال

چو در که و کرد آن فخط بود	بشکر کشیدن میل منمود
ولیکن تخلف ز وقت و غنا	منیخو است از جانب مصطفی
بنعم این مسعود از آن زمان	به تیرب فرستاد از بهر آن
که از لشکر <del>بسیار</del> افواج او	تیرسانند اصحاب از آن عدو
به تیرب بنعم آمد و شرح کرد	سپاه غدور از بهر خبر کرد
در آن باب اغراق بسیار کرد	به بعضی محنتهای او کار کرد
چو آن کشت معلوم خیر البشر	ز تیرب سوئی بدر آید بدر
صحابه سراسر برون آمدند	نه از گفته او زبون آمدند
معکری بدر را ساخته است	بهر جانب آوازه انداخته است
باوازه مصطفی پور حرب	برون با سپاه آید از بهر ضرر
ولیکن زره باز پس کشید	بجیل سپه باز پس کشید رفت
برل طره رعیش افتاده بود	بماند در آن فخط باران نمود
بنفع تجارت در اموال خویش	رسیدند اصحاب انداز پیش



از انجا نفعیکه عثمان ربود	زدینار و دیار کرد دست سود
ز خورشید خورشید که دید	اگر دید و دید انجم و منه ندید
شبه انبیاءت بشت روز	در آن جای که بود کشتی فرو
رسول خدا شاه و دشمن کداز	از انجا سوختی طبع بر کشتی باز
به شیرب نمودن از اسلین	توجه همه سالمین غایمین

غزوه سیزدهم

بالیکه از هجرت شاه دین	نمود است آن سال خبر چمن
انسان عارث جنگجوی خیس	که نوزده بنی المصطلق را پس
رسیده سلطان دنیا و دین	که دار و سر خنک با سلیمین
ز کفار جمع آمدش شکری	از آن هر یکی بدتر از دیگر
بریده زیاران که بود سلمی	بسی داشت با مصطفی محرمی
روان شد جاسوسی آن سپاه	شد جمع با عارث و سپاه
چو تر و یک عارث بریده رسید	باو گفت چون در پی جنگی

اگر با محمد کنی کار زار	منست تیر با شتم مدکار و یار
چو اخلاص نمود با او عدو	در آن دید تا کید بسیار
چو بر کشتند او بر در و درون	بیان کرده تا کید آن با قبول
بر او زد و زدن و زدن را بنی	پی خنک آن خنک لا شقی
چو شکر مار است خیر الشیر	بغیران او پشرو شد عسیر
بجاگاه خود هر یکی را نهاد	بر دست علی را بیت خاصه داد
چو با آن سپاه از شریف و خنک	رسید است از موضع مرید
گرفت اندران زده یکی عمر	که بود است جاسوس اصحاب
بر و عرضه اسلام کرد و قبول	نمود و کشتنش حکم رسول
سپاه عدو را چو گرفت انجیر	که کشت جاسوس ایشان عمر
بدلهای ایشان قتل و اضطراب	بنوعیکه ماندند در ارتعاب
در آخر اجل را بوقت قتل	یافتند رحم بر اهل نکال
صف مسلمین و صف مشرکین	به هم هر دو کشتند آخر قرین

خدایت مسلمان که رفت از کمان  
 بحکیم بی بر صفت مشرکین  
 نه رمیت بر اصحاب کفر افتاد  
 نگر دید جز یک مسلمان شهید  
 ز کفار جمعی تقبل آمدند  
 کسی که نشسته از مشرکین  
 کنون دختر عارث افتاد اسیر  
 جویریہ نام آن بت غمزدن  
 بزلفش ملک محو مرغی برام  
 کبوش بشرطه اش خلقش  
 شکر ناریهای او در سخن  
 خوش عایشه دید و صد آفرین  
 گفت از شب انبیا پندش

ز تیر اعلی بود پیکان آن  
 بکیار کی رنجشند از این  
 طغرای اسیر و او دید  
 که او جلوه سحر علی کرد  
 از قعر دوزخ همه سر زدند  
 فتاد است اسیر صفت این  
 برخ غیرت مهر و ماه مینر  
 بقره بلائی دل مردوزن  
 بآن داسش آن آنه خال ام  
 پیری مانده در مندل از جلف  
 از آن پشته بتدی آورد  
 از و کرد بر صانع خلق آفرین  
 بعقد خود بسته بگزیدش

هما سعت آمد شب انبیا  
 بگفتا که من دختر حارثم  
 مسلمان شدم ایم این بان  
 ولی در سپهر عجاوت عیبر  
 فتادم بهم کی از کرام  
 مکاتب مرا کرد و من عاجزم  
 بلطف تو امیدوار آمدم  
 شہ انبیا کلکل از وی شکفت  
 ادا مال تو در کتابت کنم  
 در چپت گفتا جز این باریول  
 بگفتا زهی دولت من زهی  
 پس آنکه ثابنت رسول خدا  
 در بعد اعتاق او سرفراز

چو دیدش بر سپید از و جمل  
 بستان جان نو بر حارثم  
 برین تو آوردم ایمان بجان  
 بغارت شد اموال و کثمت آید  
 که اوراست ثابت بن قیس نام  
 کیون نیست فلسی کف هر کرم  
 اگر چه سی شرمسار آمدم  
 با و از کمال عنایت مکفت  
 جز این هم در فحشاءت کنم  
 بعقدت خودت گفت ادا قول  
 کرافتد کیزی قبول شمی  
 همیکرد مال کتابت ادا  
 بعقد خودش کرد و بنده تو

جویریه گفت که من پیش از این	که این حادثه آمد اندر میان
بشی خواب دیدم که با هی عیان	شد از شرب و شد بوجیم در
چنان محبت آن هم دست داد	که خود آمده و کتارم فتاد
نکستم نکس لیک تعبیر آن	دلیم کرد و عقد و قول از زبان
بآن منتظر بود ایم و لم	که تا شد فراش بنی حاصلیم
چو آزاد گشت و بعقد رسول	مشرّف شد آنما و اوج بول
بنی حکم فرمود از محض خود	باز ادعی هر اسیر که بود
شدیم که کرد است شاه جهان	بوجه صداق و بی اعتاق آن
در غزوه از افک صد تفرجه	گرفت غم در دل مصطفی
ولی چون پاکش آمد کوا	خدا نیکه بود خدای سوا
رسول خدا شد بی شادمان	بشکر خدا گشت طلب لسان
مجلس خرامید و اصحاب را	طلب کرد انجام و اجاب را
که هر که بعلش برایشان	صبرت او آیات پاکش

تیمم که نتوان از آن در گذشت	بقولی در غزوه شروع گشت
سبب آنکه چون کرد در رسول	یحیی مسمی بصل تزلزل
فلاده ز صد تفرجه کم گشت	توقف نمودند بهر طلب
و لیکن در انجام و دست آرد	در اهل طهارت فتاد و خطر آرد
بمانجا از این و کلام مجید	بپیغمبر اندر تیسیم رسید
تیمم که در وی سهولت است	ز حق رحمت عام بر هر کس است
چو صد تفرجه کردید آنرا سبب	ز این و بر و خلق رضوان طلب
ز صدیق و آل و ای اندر جهان	همه شاکر و راضی و مدح خوان

غزوه چهارم

مبین سال هم غزوه شد	در غزوه هم نصرش از حجت
سبب آنکه شد حکم سلطان	به انبیا سید المرسلین
باخراج جمعی ز قوم یهود	ز شرب بهر جا که خواهند بود
سوی مکه گشت بعضی از آن	چو بود عامر و ابن خطیب و آن



کعبه را که شده مست  
 ولی پور حرب و همه مشرکان  
 ز احزاب دیگر مدخو هستند  
 اعادی و بن از پی کارزار  
 بشهر مدینه رسید این جنس  
 طریق تدبیر داده زدست  
 چو اصحاب را بهر کنگاش خواند  
 که دستور اهل عجم آن بود  
 چنانکه باشند و خیمه زست  
 انوار است که نشستن کمی  
 پسندید از و این سخن باریول  
 سپاهی جمع شده هزار  
 ز شهر مدینه برون جستجو  
 شدند از پی جنگ حضرت محمد  
 شد از سعی ایشان بسی دشوار  
 سپاهی انداخته اند که است  
 همه جمع گشته اند هزار  
 بسم شریف امام البشر  
 پی مشورت با جمعی نشست  
 انداخته سلمان بر پیش سازد  
 چو دشمن بزور فراوان بود  
 بگردن چنان خنثی کردند  
 بختی که ماند عاجز و سیه  
 فتاد است اصحاب با هم قبول  
 برون با سپاه آمد آن شهوار  
 نمود است جای که باشد نگو

فضا بیکه است که بکشد در آن  
 توان خنثی کرد و آنهم زدن  
 پس از جهت کوشش را که زید  
 همه در نهانجا فرو دادند  
 بدولت شد انبیای کرام  
 ز خیمه که آن غنچه بوده است  
 بنیم آبی و زبیده بر و  
 زمینیکه خیمه در اینجا زدند  
 حکم شهنشاه پیغمبر آن  
 بختی که زدند قسمت اهل بن  
 کشیدند اصحاب از خاک نگو  
 بسکه فتادند یاران بسی  
 ز سختی نمیرفت مینین در آن  
 باشد در کرب محشر بران  
 درون رفتن و هم برون آن  
 که یکوشش شهر و عقب کوه بود  
 حکم بنی خیمه باران زدند  
 ز دانه بهر خود خیمه سرخ فام  
 که از کاشن فتح نموده است  
 کل دولت و دین نموده اند  
 بختی که زدند کرد او آید  
 زمین با فیت قسمت پی خیر  
 بهره کس افتاد چهل کز زمین  
 مرد میمودی بنی پد زنگ  
 نیارست آنرا شکستن که  
 بسی سخت تر از دل مشرکان

از اینجا که صد گونه تبلیغ کرد  
 همه قول او را نموده قبول  
 موافقی و اسوال را در حصون  
 که لحق کفار که شوند  
 ز افواه مردم بر سید این خبر  
 بغیر خود خاتم کسی که رود  
 تتبع نموده در آن زودتر  
 ز جمع صحابه که گفتند  
 رسول خدا کشت خشت و از او  
 چو اینجا رسید است تحقیق حال  
 چو بر گشته آمد گفت آنچه دید  
 ز نایکه شد نفیض ایشان یقین  
 اسید و دو سعادتی نپوشان

بسی نیک گفتند و سودی نداد  
 چو بر گشته باز آن سحر یار آمدند  
 پیمبرش نیکو بودی نداد  
 با هیچ کس گفت آن سحر را نپایان

نکردند آن پند را انقیاد  
 بدرگاه عالم مدار آمدند  
 نصیحت را بقوم ظلمت نپایان  
 که اندر حسی و نعم اکوین

ذکر آمدن اخبار پیمبر و محاربه استیسان و کشتن امیر  
 المومنین علی بن ابی طالب

یهود و نصاری و سبک کال  
 شکستند چنان روز و آمدند  
 بر شرب که احزاب را یافتند  
 چو بلاعی خندق رسید آن سبک  
 همه از تعجب نمانده بران  
 رسید شور و غوغا و فرود آمدند  
 بخندق درون که گهی میشدند

چو کردند محکم موافقی و مال  
 بزرگیک اعدا فرود آمدند  
 از تیغ قرقم قوتی یافتند  
 ز خندق گذشتن ندیدند بران  
 بازند از عجز حیران بران  
 قتل کرده اینجا فرود آمدند  
 بخندق که دور چو میشدند

رسیدی بر آن قوم نادر و غیر  
 از آن باز بر کشته می آمدند  
 روان تیره و تیر از هر دو صف  
 شنیدم که رشتنی حرب و ضرب  
 بیلائی خندق می آمدند  
 چون عمرو بن عبدود مردانه کس  
 بمیدان را انداخته و بر او آمده  
 مبارز طلب از صف اول  
 باز باب اخلاص و یاران خویش  
 بنی گفت آیا کسی از شما  
 بغیر از علی دم تر و هیچ کس  
 بگفتا که هستم مبارز میش  
 تعافلی بنی کرده حرف سخت

ز فوج مسلمان چه سنگ چینه  
 بدانوی ننگه بسته می آیدند  
 جراحات از جفا و پیر و دگر  
 پلان صفت و مثلن پور حرب  
 پی خنک با حق می آمدند  
 نبود است بود از شج قوم  
 لضبدالاف تنها بر او آمده  
 بمیدان می تاختی تر خش کین  
 باصحاب با دوستان را خویش  
 بود که کند دفع شتر شتر  
 همون دوز و از دوستان را  
 بیگانه ام جان رود از تنش  
 دگر باز فرمود و نفس سخت

همان لفظ را باز گفتا علی  
 زد و گفت حرفی که گفت اولاً  
 همان لفظ را باز گفت آن  
 مبارز شدن کرد از او قبول  
 مرا رخصت کار زارش نما  
 دکر داد و شمشیر خود و دگر  
 دکر در ع خود نیز اندر برش  
 اعانت ز حق در دگر خواست  
 مبارز عمرو بن عبدود کشت  
 مقابل با و کشت تنها و بس  
 ز بس کرد و گویا که در پرده اند  
 که گویا طلوع از زمین کرد  
 که طاق فلک راستونی نهاد



زبس کرد آن هر دو پنهان شدند  
 چو آن هر دو را کرد بر نعمت  
 بلند آمد آواز تکبیر از آن  
 ولی را و پان دگر این چنین  
 برادر علی و علی بر سپر  
 پس از وی علی بر سرش تیغ  
 هوش را افکند آنچنان از تنش  
 آواز تکبیر گفت تا بنی  
 ضرار و سپر آن دو غبار عمرو  
 چو دیدند کشت شیر خدا  
 بهم حمل کردند بر مرتضی  
 بکیدین شاد مردان ضرار  
 چو کردند وجه فرارش سوال  
 نهان از نظاره میبیدان شدند  
 ز جا بر چنین است مروی که گفت  
 یقین شد که شد مرتضی کامران  
 بگفتند که قول عدو تیغ کین  
 گرفتند و زد چاک از آن سپر  
 جدا از تنش کردند و تکبیر خواند  
 که گویا نبود است بر کوشش  
 که شد عمر کشته بتیغ علی  
 که بودند در معرکه یار عمرو  
 علی ابن عم شهابی  
 ولیکن چو دیدند در مرتضی  
 غنیمت شمرست ز آنجا فرار  
 بگفتا چو دیدیم علی بر قتال

از علی و سپر او

مؤید در کتب

نمودند و در چشم من آنچنان  
 پیروز می ماند و آخر فرار  
 ولی خود را نمی زنیغ علی  
 که بر آن شد از تنش شیر خدا  
 از و باز مانده علی و علی  
 ز بعضی روایت آمد است اخیر  
 و دیدند بر کشت از آن ضرار  
 دو آن آمده بر عمر تره زد  
 دمی که عمر تره زد و زد و زد  
 و که با عمر گفت حقی عیان  
 فراتر شد و شاکر شود  
 ز کفار و قتل بر آمد به پیش  
 از آن سوی خندق بر و بستکار  
 که شد صورت مرکب برین عیان  
 نمود است او تیر همچون ضرار  
 از آن دید او هم اجل میخانه  
 ز ره را افکند سوی مرتضی  
 جوی خردی کرد با او علی  
 که بر هر دو آنجا سپر و عمر  
 بسوی عمر کشت تیر که گذار  
 علی تیره اش از عمر کرد و زد  
 ز دست ضرار کشید و زد  
 ز من بر تو ثابت شد است این  
 بشکراه حق با بکرو  
 بختی در افتاد با اسپ خویش  
 شد است و ندید است را و فرار

بفرماید گفت ای مرا می کشید  
برو تیغ ز دور میان مر قتی  
چو مرد استن کشت با عکرمه  
چو او کشتن عمرو نو قل شنید  
که نامش عقیقت و بسیار و  
بخود عطفانیان هم فرار  
سپاه سلمان بر لب الکرم  
مبارز چو با عمرو شد مر قتی  
مبارز که شد روز خندق  
ز اعمال این است با صفا  
علی کرد این فتح و روز و زو  
در اطراف خندق محیط آمد  
همه روز و کوشش تفاوت زد

برینگونه باری چرامی کشید  
دو نیم شد افتاد و هر یک جدا  
بگفتند با او حرف آهسته  
کریران گزیران بجای رسید  
فتاد است و خیال اعدا فو  
ز ترس علی آهسته پشرا  
در آن روز کردند فتحی عظیم  
باین فتح دین یافت نشو و نا  
بگفت افضل اینجا اورا  
نه امروز بل تا روز جزا  
همه کافران شقاوت اثر  
بجنگ پیر شیطا آمدند  
باصحاب تیغ عداوت زد

نمازی زیاران و غیر الانام  
پس از انقضای قتال و جدال  
بنی خوالید اصحاب پیرا فرد و  
شدت همه روز شد کارزار  
بصحت رسید از روات ثقات  
مسلمان شد از قوم عطفانیان  
با خلاص گفتا بخیر المشه  
اگر گویم پیش ایشان روم  
و لیکن رضایت دران بایم  
بنی گفت در حرب آمد خلع  
بنیم آمد و باقر طینه گفت  
چو من دوستدار ایم بی  
بروئی کمال محبت ز من

بیامد چه طهر و چه عصر و چه شام  
بحکم بنی گفت اذ انرا بلال  
قضای فوایت بترتیب کرد  
همه میت بر اعدا شد انجام کام  
که بعد از قتال علی و غزوات  
بنیم بن مسعود دولت نشان  
ز اسلام من نیست کس را خبر  
تغریق احراب باعث شوم  
اگر گویم در آنچه پسند آید م  
بگو هر چه خواهی مذارم ترا  
که ای حرف مایه شمار شرفت  
محبت ثمانیت چو من کسی  
پنوشید هر خدا این سخن

که عطفان شود و قریش از شما  
 و در با محمد شمار است کار  
 نه از میان نه ز عطفان کر  
 غی پسند اندر شما قوتی  
 که با آنجا عت قتالی کنید  
 توطئه گفتند او را که راست  
 و لیکن تو خود کو که تدبیر است  
 گفت از قریش و عطفان  
 که روزیکه ناکه قتل از قضا  
 ز بهر کرده هستد پشکی  
 قرطیه را از بغیم این کلام  
 بغیم آنکسی رفت پیش قریش  
 پشمان قرطیه را افعال خود  
 همه آخر کار شکست جدا  
 با صاحب شجاعت او کار  
 بیاید در امداد و تان یکبفر  
 که باشد جنت از ایشان جرات  
 مقابل شود و جدالی کنید  
 همه حرفها تو در پند ماست  
 چه تقصیر شد عذر تقصیر است  
 کرده بگیرد از بهر آن  
 نه از میان شکلی بر شما  
 در امداد ایشان رسد بر کی  
 قرین افتاد و قبول تمام  
 گفت ای شما شکست از ای  
 شدند و از نیکونه اعمال خود

کسی با محمد فرستاد و اند  
 نوشتند با او کتابی بجهت  
 و اگر آنکه آید و بشناسد  
 که تا گردن آن همه خود زیند  
 قریش از بغیم آن چو کرد و کرد  
 و در پور حرب از بزرگان قوم  
 سوئی قرطیه بدسکال  
 پامش که تا کی نشستن چنین  
 تحکیم محمد در آسیم باز  
 و در هر چه خواهد شد آن کو سو  
 قرطیه گفتند گفتند نیک  
 کرد و بود چندان پیش ما  
 که آخر چو سوئی و طهنا پیش  
 در آشتی باز بجا داده اند  
 بشرح پشمانی از نقص عهد  
 سه چار می گرفته فرستیم ما  
 بسوئی حیات همه شکستند  
 شنیدند از انصاف کوشش و پیش  
 که بود خا شرافت اعیان قوم  
 فرستاد چندی ز روی مال  
 خرابی کند این نشستن بغین  
 ز هر سو کمین در خشک باز  
 بهر سو که دولت رود کو  
 بجنگ محمد در آیم لیک  
 از اعیان و اشراف قوم شما  
 روید و ما بنیم در جای خویش



مبادا محمد بمادر فتنه  
 ولی از برای گروه همت  
 چو کشتند باو پر حرب و فرس  
 بجکشند اکنون تیر و یک  
 و کار از قریش عداوت آب  
 که هرگز نخواهیم دادن کرد  
 اگر با محمد فتنه کار تان  
 بصدق کلام بغیم اعتقاد  
 برادر معادات محکم شدند  
 مانند اتعاقی در خراب سنج  
 جدای ز هم خواستندی همه  
 ولی آن طوائف ز سخت درم  
 بصحت رسید این صبح القال  
 ز بنی قوی کار بر ما فتنه  
 نماید با چار آمداد  
 جواب قرطیبه تیغ عیش  
 کلام بغیم بن مستور دست  
 بسوی قرطیبه رفت اینجا  
 و هر چه خواهد شدن گویند  
 نخواهیم بودن بد و کار تان  
 قرطیبه را هم کنون رویداد  
 مخالف از ان روی با هم شدند  
 نماز اتحادی در میان هیچ  
 از نیغصه میکانشدی همه  
 بهمانه طلب در جدای ز هم  
 که هم در همانوقت نصرت مال

بتخریب اضراب اهل دعا  
 درگاه ایزد تعالی قبول  
 ز تاثیر و خاصیت آن دعا  
 قنادر است با در حجاب آچنان  
 که بر کند رخ و طاب و قیام  
 همه و یکبار انکوشار کرد  
 بقتل کشت اضراب را زین  
 قریش و طوائف ز بنی اضطراب  
 فراد امانی بی چون شوند  
 که اعدای دین تا بروز جزا  
 ولی با بر خاستن ایشان رویم  
 بجد امداد فیض و فضل و دود  
 بنی گفت اهرم اندر دعا  
 قنادر است شک و دعا  
 فرستاد باد صبارا جدا  
 سپاسی بکش که دشمنان  
 بر انداخت آن حیمه را نام  
 طعام همه ضایع و خوار کرد  
 که بر اعدا است قهر و غضب  
 شبان شب نمودند هر سو فرار  
 بمعجز کلامی چنان می کشود  
 نیاید هرگز بر خاستش ما  
 رویم و بر ایشان مظهر تویم  
 بنوعیکه گفت آچنان روز نمود

روایت ز صدیقیه آو چنان  
 پس از غزوه خندق آمد بشهر  
 بجانه درون آمد از فتح نشاد  
 گفتند انکی جابه را هم ز بر  
 بیاگاه آواری آمد ز دور  
 منش تیر تا بر بر فتم ز پی  
 بر اسپ سپید است دجیه سوار  
 چو اورفت و آمد سوی رسول  
 گفتند که دجیه نبود است آن  
 بفرمود روح الامیم که زود  
 ولی ابن عباس گفت رسول  
 سروتن ز کرده اینجا بشت  
 بتطیب خود شغل بودش که دید  
 که سلطان بن شاه هر دو چنان  
 طرباکی از تهنیت کرده هر  
 سلاح از بریان که خود کشت  
 بشت آن بر بر چو کلبر کت  
 بر آمد تجیل خیر البشر  
 بچشم دزد آمد که در پیش و  
 بنی می فشانند از رخ او عیار  
 بگفتم چه شد دجیه را یا رسول  
 که حیریل در صورتش شد عیان  
 قرطیه را قلع باید نمود  
 از ان غزوه بر کشت پیش قول  
 بتطیب شدن خواست مجت  
 آنگاه روح الامیم در رسید

براشتر سوار و سگش بر  
 بگفتش عفاک امدهی مصطفی  
 بین خود یک مسلح منور  
 مسلح تو هم زد و کشته بر  
 حسن اکنون روم تا باز من شاد  
 بگویم من آن قلعه امید زک  
 بگفت این سخنها سلطان  
 پس از رفتن او بنی از درون  
 علم داد بامیر رعتی و به پیش  
 صحابه همه تیر خمره شدند  
 در اثنای روه جمعی از غاصبان  
 از ایشان بر سپید خیر البشر  
 بنی گفت حیریل کرد آن خبر

از استبرق او را عمامه بر  
 که کردی سلاح از بر خود جدا  
 قرطیه را آن همه خانه سوز  
 سوی قرطیه نهضت نما  
 حصار یکدارند آنرا خراب  
 چو آن تخم مرغی که کوبی بسنگ  
 ذکر شد بدان حیریل این  
 مسلح سواره بر آمد بدرون  
 روان کرد او را عقب ماند پیش  
 ز اعلام حیریل آکه شدند  
 مسلح به پیش آمدند از زمان  
 بگفتند دجیه رساند این خبر  
 که در صورت دجیه شد جلوه کر

قبل کرده نشست خود در قصب  
 علم کرد در زیر آن استوار  
 فراز حصار آن کرده دخول  
 بسمع شریف بنی چون رسید  
 بگفتا چو پستند ایشان مرا  
 ذکر شد روان خود بیای حصار  
 که ای اخوه خوک و میمون قبول  
 بحکم خدا و میسر فرود  
 بگفتند ایشان سلطان و  
 چه حالت ترا این زمان بود  
 بسی مغفل شدی نهان مقال  
 رداهم قباد از جیاش زدوش  
 و گریز پس رفته ز شرم

حصار قرطیه را مصطفی  
 ولی مرتضی رفت زیر حصار  
 خرافات کو یان سبب رسول  
 خرافات آن لکزان قلید  
 سخا دهند گفتن چنین ناسزا  
 بفرمود با آن کرده شرا  
 نمایند حکم خدا و رسول  
 بیایند زود و بیایند زود  
 بودی تو فحاش هرگز چنین  
 که رفتی ری کان طریقت نبود  
 قبادش نکفت تیره از نفعال  
 زهی شرکین و نهی پرین پون  
 بیاید بخزگاه خود کرم کرم

بفرمود با سعد نصرت قرین  
 قباد است من الغرقین خشک  
 همه بازده روز یا پیشتر  
 دوران قلعه اندای و فرخ مکان  
 در ایشان حق انداخت بر عجب  
 رسولی از آن قلعه با شن نام  
 پیامی که آورد ز اهل حصار  
 ز حسن تو ما خطا میخوان  
 مکه اکنون که ما یم و سخت نژد  
 ازین قلعه خواهیم آمد فرود  
 مواشی و مال و سلاح و متاع  
 رسول اندان ملتس را قبول  
 پس از فرقه اهل قلعه سبک

که سازد روان تیر بر ابل کین  
 که خشک تیر و کوی خشک سنگ  
 قبل کرده نشست خیر البشر  
 رسیدند از قحط غلظت سبحان  
 آواز از آن جان ایشان لب  
 بیام نزد یک خیر الانام  
 همین بود کایت چنان سگار  
 سخا یم خیر عفو و غیر از امان  
 امان تو یا یم از قتل و سبند  
 وز نمیک خوا یم غلظت نمود  
 بتومی که داریم و خود بی ترع  
 نکرد است بر کشته رفت آید  
 بسی کعب آمده زیر سبک



سر آن کرده و قریطه بمقام  
 بدیشان بگفت که تدریج نیست  
 بگفتند ما فل زکفت داده ایم  
 نیاید زمانه تدریج کما  
 تو خود که تدریج را یکبار صفت  
 بگفتا اگر ندین بشنودید  
 خلاصی از یوز طه خواهد دید  
 بگفتند فرمای تا بشنوم  
 بگفتا که دامن یقین ثبات  
 شمار بحقیقت این عزیز  
 نوعی بزرگ این حواس بود  
 پس آن که بدین محمد قبول  
 نجات از عقوبت دنیا و دین

بهم جمع کرده است در یک مقام  
 که یوز طه آخر تو ایند زینست  
 بصدور طه خیریت افاده ایم  
 چنان نگرانی از ما توقع مدار  
 که یوز طه آخر تو ایند زینست  
 ره می را که خواهم نمودن زود  
 نخواهد از آری اصل کشید  
 اگر مرضی یافتد بگردیم  
 که شک محمد رسول خداست  
 خبر داده بود این حواس تیر  
 که باید اطاعت بقولش نمود  
 که سید و بخواند او را رسول  
 شمار نمی پسندم الا بدین

نخواهد عباد شما سود داد  
 که دانستم فرمان کتاب خدا  
 نخواهم دانست در هیچ باب  
 بدینی که آورد او نکر وید  
 کنیم و برایم شمشیر زن  
 نه پیغم ازین خنک راه گیرد  
 نخواهند اسیر مسلمان شدن  
 زن و بچه حاصل کند هر کسی  
 که بیع ناکرده کشتن توان  
 چنان دفع انحال کین میکند  
 فرود آمدند آن کرده شراره  
 نهادند از عجز رونی سیاه  
 در کاه عالم طبع آمدند

بعضی شهنشاه کون مکان  
 چو از بهر بعضی ز اخوان ما  
 گذشتی ز جرم بنی قیقاع  
 بدخواست ما محبان ذکر  
 بنی گفت سعد معاذ از شکست  
 در میان او اسبازند حکم  
 شفیعان سعد سعادت نشان  
 چو در باب این فقره پرکش  
 چو ما بهر ایشان شفیع آییم  
 در امداد ما در شفاعت بگویند  
 بکنان ما سعد گویند و من  
 سخن بایم گفت اکنون چنان  
 در نیاب حرفی نکویم چنان  
 رسانند که بخیر و مهربان  
 بدخواست بنشینان ما  
 که بایست قتل میسر نزارع  
 ز جرم قرطیبه هم در گذر  
 همه رای او بر صوابت و راست  
 که حرفی نیاید از و پیش و کم  
 بگفتند گاهی مشفق مهربان  
 حکم سازند شاه عالم پناه  
 برین استنان رفیع آییم  
 بذیل کرم جرم ایشان بگویند  
 چنان از بخوست بگویم عن  
 که باشد دران از سعادت نشان  
 که خواهند کردن ما مست را

بگویم کلامی برای خدا  
 شدند آن شفیعان از و نا امید  
 جواب شفیعان خود گفتند  
 در آمد نزد شمس مرسلین  
 بچگونه باید بر اهل حصار  
 چو تقویض انجیم گردش رسول  
 بفرمود سبب او و عصار  
 بر اصحاب دین کرد از ایشان  
 بنی گفت رفت از خدای جهان  
 بکشمش عسل که در اهل کین  
 ولیکن بشهر سعادت سرا  
 که تا قوت دین عزت نظام  
 پس از حکم شاه نبوت بفر  
 که نبود دران جز رضای خدا  
 نکردند بدگیری اعمتید  
 کلامی که حق بود تهنه سعد  
 شمس مرسلین دید او را این  
 نهاد است در دست و خنیا  
 با مری کرد آنرا قبول  
 نمود است قتل رجال خنیا  
 متاع و سبب و مویشی و آل  
 همین حکم بالای هفت آسمان  
 رسول خدا استید المرسلین  
 فرستاد مردان آن فرقه  
 به پست اهل مدینه مت  
 خدا دین کنند در عین شهر

بنجدق سرز یکی میسزدند	پی هم یکی بر یکی میسزدند
بنجدق روان کشته خوبی	روان کشته کشته شد کشته
سجده انداز فیض فضل قدم	قوی تر شده دین حق و مبدم
رسول خدا را خدای جواد	طفز بر طفر فتح بر فتح داد
ازین غرزه فارغ شده مصلطف	چو در طپه آمد ز راه صفا

غرزه شایزدهم

سمع جاب رسالت پناه	رسید است طغیان قلعان پناه
که در دمه الجذل احباب	نمره نمودند بر ره کذر
ره زهرنی آهنگه میروند	بسی جمع گشتند و هم میشوند
بنی سوی آنفرقه خود شدند	ز اصحاب همراه او یکبار
ولی انجیر حین با ایشان رسید	که شکر بر ایشان بنی خود
جلای وطن کشته بگرینشد	بکبار و جنگل در آوینشد
مواشی آن قوم طغیان نهاد	بست سپاه مسلمان فتاد

مواشی ایشان گرفته نمود	پیر تو به سوی طپه زدود
------------------------	------------------------

غرزه هفتم

بسال ششم جنگ فغان الزام	بنی کرد با اهل شکر و تزار
رساندند بعضی ز صاحب عظام	بعضی شهبانهای کرام
که امن را با ثعلب منجمد	شده بهر خنکند با ما مجسد
چو بشنید انقضیه خیر الانام	روان گشت خود بر سرانام
ز اصحاب و احباب با خود کون	بر دست همه ز هفتصد فردن
چو واقف شدند از رسول شرا	پراکنده گشتند در کوه سار
در بنالارفته در کوه و وشت	از انجار رسول خدا باز گشت
فتاد است در شکر حق پرست	مواشی و اموال ایشان پرست

غرزه هزدهم

همین سال بم شاه عالم در	پی قتل الحانین شد سوار
سبب آنکه بعضی ز صاحب عظام	چو عاصم بن ثابت نیکام



همه کشته در دست ایشان شدند	همه کشته ظلم کیشان شدند
بجای همه بدشت خیرالانام	که از آن بدسکالان کشته شقام
روان کشت خود بر سر آن شرار	ولیکن نمودند ایشان فرار
فرایب ز استماع خبر	که آمد بنیوانام البشر
چو در جای ایشان همپرسید	ز نوع بشر هیچکس را ندید
سراپا فرستادند آنجا یکا	بهر جای شاد عالم پناه
عبقان رسید و سوی طشت	لواپس ز قعر فلک در گذشت

سیرت سیزدهم

همین سال یعنی سال ششم	همای که بوده در ای حرم
فرستاده رسالت تاب	بخجی بنی بکر ابن کلاب
یکی را که آن یار عالم مقام	محمد بن سلمه داشت نام
باو از سپاه طغر اقدار	نهادست همراه خبری سوار
همی رفت سب راه و پنهان روند	شدی چون مرست و رشت فرود

بان حیی دل مرده آخر رسید	لواپی طغر نالک بر کشید
بنی کس نقبل آمده ز اشترار	محمد طغرافیت در کارزار
بدست وی از اهل کفر و فساد	مواشی و اشتر غنیمت فساد
همانرا گرفته و کربار کشت	بیابوس حضرت سرافزار کشت

غزوه نوزدهم

همین سال هم غزوه غایب	که باوی فرو تیر شهرت نمود
مسعی بغایه بود کمیت نام	ولی ذبی فرو چشمه رست نام
چریدی بر عای آن مرغزار	شره ی خاص بنی شترار
بگفت ابن الکوع که من باریح	سواره بر قدم بد انو صباح
بنگاه دیدیم جمعی کثیر	ز کهار و ابن عنثیه امیر
شره ی خاص بنی ر تمام	ر بودند ز اتمر غرار آن لیام
شتران ز شمشیر آن ظالمین	گرفت منزل بحسب برین
ریاح اسپ از من گرفته و د	شد از بهر اعلام شاد جهان

ویکس چو من اشتهم تیغ و تیر  
 بهر کسکه تیرم رسیدی پیران  
 من از پی دشمنان در گیر  
 ز پی می نمودم بر ایشان  
 بشک آمد از تقاضای من  
 گرفتم از ایشان غمی شتران  
 که تیره و گاه بردیم  
 که تا چون توجه کنم من آن  
 ولی من بر اسبانشان یکدیگر  
 تعاقب نمی نمودم و میزدیم  
 بنا که درآمداد خیل طرید  
 باداد او تقویت یافتند  
 بنا بر ضرورت بیالای کوه  
 دویدیم پی آن گروه شیر  
 پیران از تن او شدی مرغ جان  
 عقب بازده میزدیم تیغ تیر  
 تلاشی که میکرد جانرا خراش  
 بجان از بلائی بلازای من  
 و لیکن قناعت نکردم بر آن  
 فکندی آن فرق را به زن  
 شوند از تلاشم خلاص آنزان  
 نهاده بمنیکردم اصلا درنگ  
 در بال ایشان قدم بر قدم  
 عینیه بن پذیر قرار می رسید  
 به پیکار من روی برافروختند  
 پناهییم از شدت آن گروه

بیالای آن کوه دیدم ز دور  
 غبار سپاه شبه اسبیا  
 رسید آخر غم اول بمن آن سپاه  
 هماندم که آخرم به پیشم رسید  
 بمنعم نکردید ممنوع ماخت  
 شد از تیره او کار آن طرید  
 عدو اسب او را گرفته سوار  
 برو بوقتا ده دویده بجنگ  
 نفس تیر همراه کشته بجنگ  
 در آتشی پر خاش ماخو رسید  
 شبه انبیا چون رسید انشار  
 من افتاده ام در پی آن گروه  
 که بود اندر وحیسته ذی فرد

غبار به چشم مراداد و نور  
 از آن دیده روح را توست  
 و کز بوقتا ده بعون آله  
 دل او بجنگ اعادی کشید  
 بر این عینیه که او را شناخت  
 ولی آخرم از تیره اش شمشیر کشید  
 بر آن اسب شد تا کند کار زار  
 فرستاد و در و ز رخس پد رنگ  
 نبود آب شمشیر مانی شرنگ  
 نبی و علم بر فلک بر کشید  
 نکردند خیر از فرار اختیار  
 بشعبی فتادند و در زیر کوه  
 ز آب روانش روانرا مدد

همیشه امانت بر اضطراب	ز ترسم نخوردن بقطره آب
گرفتم من اسپان شان نیرود	سم هست من کردید کنند
تغافل کردم بی اشتقام	دویدم بدنبال تا وقت شام
و کز بازگشتم از آن جای گاه	سوی پادشاه رسالت پناه
بنی بود بر چشمه زدی فرد	بر آن چشمه وز زید کو خوشه
خسین داد آن چشمه را آب	بشده چشمه چون چشمه آب
چو باز آدم من بر آن چشمه سار	دو چشمه بدیدار او شد چهار
بعرضش سازم که گزید	دی همزه من شوم ره سپر
روم در پی آن کرده طری	سر بر یکی را تو اتم برید
مرا کرد محتسین بکفتاد کر	جوانمردی کن ازین درگذر
بهم سوار و پادشاه نواخت	مرا کند از آن خیل ممتاز خست
زدیف خودم کرده اشتر باند	سوی شرب و دیگر انجانامد

سر چهاردهم

نیم

همین سال فرمود شاه جهان	که کردد عکاشه بجای روی
که بودند انجان قوم اسد	گرویی مالی برون از عدد
عکاشه دوید است با چل نقر	و گئی خشم را پیش از آن شد خبر
همه دزد و کوه بجز بختند	بدل کیم اندوه را بختند
عکاشه چو در جای نشان سپد	از آن ناک ان بچاکس رانید
شجاع و دهب از رفیقان او	دوید است بر سویی جستجو
یکی از ایشان زجای گرفت	بر اموال ایشان طلبی گرفت
آمانش چو داد است از محض خود	مواشی و انعام ایشان نمود
عکاشه همانرا گرفت تمام	رد آن شد بر کاه خیر الانام

سر بیست و هشتم

همین سال از حکم شاه جهان	محمد بن سلیم شد روان
با و پادشاه کس ز صخب کرام	سیا نیکه و انقضه اش مست
بجنگ بنی ثعلب بدسکال	که بودند انجان همه اهل مال



چهار از اهل نین و چهار از اهل نین	روان تیر کردید از چاه نین
بنگاه اصحاب عدوان کین	یکی حمله کردند بر اهل کین
قضای اهل چاه شدید	که گشتند از دوستان شهید
بغیر از محبت که اوزده ماه	از آن زندگی بیک شرمند مانده
اگر چه پشت گشته مجروح گشت	جراحات بر انداخت از حد گشت
میان شهیدان خود افتاده بود	که از پی مزون آمده بود
بنگاه مسلمانی انجار رسید	بدوشش خودش تا مدینه کشید

سرید شازدهم

همان لحظه شد بوعبیده رود	بندی القصة با حل تن از مود
روان شد فرمان خیر الانام	که تا از انجاعت گشت انتقام
چو اورفت بگرختند آن کرده	جلای وطن گشته در شت کرده
چو کس را ندید است آن پاکبار	بیشرب و آن گشته بر گشت باز

سرید هفتم

همان سال حکم طاعت لزوم	بنی کرد سوی دیار هجوم
که زید بن حارثه انجار بود	بدوشش که انجانه مهتر بود
که قوم سلیم است انجا میقم	همه ستیجند اب الیم
چو از راحت زید بارگه قدم	لوائی طغز در دیار هجوم
همه چار پامان قوم شریر	گرفتند و کردست جمعی بکیر
از انجا بفتح و طغز باز گشت	سوی مدینه و کرد باز گشت

سرید ششم

همان سال از حکم شاه جهان	سوی عیص شد زید حارثه روان
پی کار و استیکه می آمدند	ز شام دوم از دشمنی میزدند
بنی چون رویش با یکبار کرد	ز انجانب جمعی با دیار کرد
گرفتند آن کار و از اتمام	رسیدند احوال ایشان
بسی است اموال ایشان همه	شدند انجاعت پریشان همه
بسی از قریش او فادند سیر	الو اس اص انجانه شدونگیر

پوزیب که بود از نبات بنی	با وجفت بود دست فی اجنبی
اماسخ نمود و التماس از رسول	بنی کرد آن التماس بنی قول
هماندم امان یافتند خلاص	که باز بنین بوده است خصال
بنی مهران کشته برال او	با و باز بخشید اموال او

سریه یونزدهم

همان سال هم عبد الرحمن عوف	که فی غصه ره یافت بر کوه خور
سوی دومت الهذال المصطفی	مرخص شد است از برای غرا
بگفت اغر سبم امدا ورا گفت	بی از ضایح که باید شفت
بگفتش بکفار کن کارزار	رواد غنیمت خیانت مدار
مکن قتل اطفال روز و غا	مکن غدر و نمای هرگز و غا
در اول روز از یصخت در	عدو را با سلام دعوت نما
اگر اسجالت نماید بجاه	از ان طایفه دختر پادشاه
بفرمان او عبد الرحمن روان	شد انجا که گفتش نشه خسروا

در اسجالتی الکلب بود است	جز این غیره دیگر نبودت کس
با سلام دعوت نمود قول	نمودند حکم خدا و رسول
مسلمان شد اصبغ بن بهر خدا	همو بود آن قوم را پیشوا
ز ابتلع او تیر جمعی کشید	مسلمان شدند و اطاعت پذیر
اگر فرقه ماند محروم از ان	که اسلام بودندی این خان
نهادند کردن بجزیه دهی	نماندند از حکم شارع هستی
و که عبد الرحمن را ضعیف کشود	بر اخلاطی که باید نمود
بیاورد و در عقد خود و دخترش	که بود انچنین حکم معبرش
از و داشت فرزند ابوسلمه نام	که بود است از تابعین کرام
بر نیگونه چون کرد فتح و طفر	روان شد یونوی و پنه دیگر

سریه بیستم

همین سال سوی ندک تخی	روان شد یونوی و پنه دیگر
سبب آنکه اسجالتی از نثر	بنی بکر بن سعد که کشته یار

بغضدینه همه اتفاق	نمودند از راه مکر و تفاق
چو شاه توت شنید این خبر	علی را فرستاد با صد نفر
رسید آن شهر اهل فتح و فرج	یگانه که میداد آن زار و زنج
بشخصی شد انجام فاقات او	کز کوه تفتیش حال عدو
ایمان داده او را که تار آسیر	شود بر عدو و غدو بی خبر
پیش از سعی او مر تفتی نمود	فتاو و غدو بی خبر بود از او
نقل آمدند از اعاوی بسی	نماند پرخشم تغیش مکه
بنی سعد را چون هر میت قباد	مواشی اشتر عینیت قباد
بمحمد افتد انجام طغیان نمود	بنوعیکه مقصود اخاب بود
چو خنجر در فتح فک نکشت شاد	و کرباز کشتن به شیر قباد

سر پست دهم

همان سال شد حکم حیران	بر نیرین عارث بواو القبر
سبب آنکه چو ترید عالمیقم	برسم تجارت روان شد بنام

نزدیک دادی اقربا چو رسید	شدند از بنی بدر جمعی پدید
بر یکبار و آن آن همه خرسیدند	بیک و جدل در هم آمیختند
مسلمان همه اهل اسکاروان	ولی در عدد و کست راز رازان
بسی غالب از هر زمان آمدند	در آخر همه کار و ایزار زدند
همه مال آن کاروان شد تلف	همه اهل آسمان دریا اسف
چو بعد از هر میت ترو رسول	رسیدست زید از سفر طرب
بنی هر شش که جمعی دگر	ز جمعی که او داشت مشیر
چو بر کشته شد جانب آتظام	بکشت و بکشت و کشید اشقام
بسی اکشت و سی را اسیر	بیاد زد در شهر دولت مصر

سر پست دوم

همین سال عکس و عریه تمام	مسلمان شده نزد خیر الانام
قادر پمار و زار و خراب	ز بیماری خویش در خطر آب
برفتند از کفنه مصطفی	بصحرای از طحات قبا



چون غاص بنی بود آنم غرار	در آنجا نشو بود استر شیردار
چو آنجا گذر خستگان را افتاد	چه شیر و چه بول شتر تنگ داشت
بصحت رسیدند و مرد شدند	بطوق ضلالت مقید شدند
بگونه و کربسته آرام آید	بر اندازان استر آن پازند
سوار شتر بان تعاقب نمود	که مولای شاه جهانگیر بود
تعاقب نکرد دست نهاییا	که بودند همراه او چند یار
پس از حرب عمری که او شتر	همه سعی اصحاب غنای شده
شدند آنهمه حق پستان شید	بالیشان مکر مرده حق رسید
ولی زنده در دست ایشان	نقاد و چشمش کشیدند خار
زده خار و چشم پناهی او	بریدند هم دست و هم پای او
مکشندش آخر پس از مدتی	نه هر یک عدایش نه از او

سر پست و سوم

چو انقضا شنید سلطان دین	بفرمود و شد بسی خشکین
-------------------------	-----------------------

بفرمانش کرزین جابر دوید	در بنال آنمزدان طرید
باو همزه از مخلصان چند تن	همه کاروان و همه تیغین
از ایشان عجب اشتغالی کشید	چو کرزین جابر با ایشان رسید
همه اهل دست فتاوند اسیر	ز بسته کسی آن گروه شیر
از ایشان شترهای خیرالانام	گرفت و بیاورد آنرا تمام
بزرنجیر و غل مردان را بست	نه کردن خلاص نه پاوند دست
باین میات آن ظالمان را سازد	بزدوبی و کسی را مماند
بحکمیکه حیرل از کرد کار	رساند است بهر قصاص یار
بنی میل و چشم ایشان کشید	و کرد دست و پای ایشان بد
و در ساخت مصلوب به دار	بحکم خداوند جبار زند

ذکر رویای آنحضرت در باب رفتن او بعد اصحاب و پست

پس همین سال در خواب دید	که رخت سفر سوی بطحی کشید
باو کشته اصحاب هم سفر	همه مانده بر طوف کعبه نظر

همه نیت عمره هم داشتند  
 زیارت همه کعبه را کرده تیر  
 کلید در خانه با صفا  
 ز اصحاب و احباب خیر البشر  
 چو پیدار شد دید اصحاب را  
 همه فرحت و خرمی داشتند  
 میانی ساخت اسباب را  
 گفتا بکه رویم این زمان  
 پس از غل شد شاه عالم مد  
 بروز دوشنبه خود از پای تخت  
 شترها ز بهر دایای خویش  
 ز اصحاب آنرا که بود اقتدار  
 سلاحی که بردند با خود مکر  
 اید بهاش از دست نکند شسته  
 بجای عمره را حمله آورده شنبه  
 گرفته بدست ادب مصطفی  
 کسی قصر کرده کسی حلق هر  
 بایشان بغیر نمود آنجا  
 همین سال تغییر میباشند  
 خبردار هم کرد اصحاب را  
 روان به عمره شویم اینان  
 سنی بقصو اشتر را سوار  
 کشید اول راه و بقعه خست  
 همه برده هفتاد نه کم پیش  
 گفت بدی که آید بکار  
 از بخله شمشیری اندر مکر

پیمبر خود و زوال حلیفه نشست  
 شترها که بهر دایایش بود  
 به آنجا اندر زمین حرم  
 سوی که لبیک گوید و آن  
 طلیعه در آنرا عباد شد  
 و در حاکم از زوال حلیفه نمود  
 بابل حرم چون رسید این خبر  
 ز اقوام دیگر در خواست شد  
 بجمعی خالده ابن ولید  
 بجای که خالده فرود آمد است  
 ولی او خبردار گشته گریخت  
 شبه انبیا تا تنبیه رسید  
 که فتوی به آنجا نشست  
 از آنجائی عمره احرام بست  
 تجلیل آنجا توجه نمود  
 بغیر نمود اشعار و تظلمید هم  
 شده همراهش بنجد رفت و آن  
 ز عباد شاه رسل شاد شد  
 روان شکرش کوچ در کوچ بود  
 به بستند از بهر مغش کمر  
 سپاه مسلح ببار استند  
 طلیعه از مشرکان طرید  
 پیمبر بر و خود شجون زد است  
 کس از جنل اسلام خوئی نرفت  
 و در پیشتر راه رفتن نبرد  
 تو کوئی با شکیل شده است

بگفتند مردم که قصوی بماند  
 بنی گفت کاین عادت او بود  
 از دودارش باز بر جلیل  
 دگر زجر بسیار کرده ز جا  
 ز جانیکه بشت جنبش نمود  
 ولی کرده بالای چای تزل  
 طالت زنی آبی چاه بود  
 چوبی آبی چه همپرسشند  
 چو در جاده بردند تیرش فرو  
 بچو شد در بایستی از فقر چاه  
 بصحت رسید اینهم از مصطفی  
 همه شب بیاید باران چنان  
 رسول خدا گفت در باد داد

که آن محض خاص مومن است  
 کسی را که باران زرقی مطلب است  
 و کرد نه بحق ظاهر است  
 کنون کین سخن صرفا از رسول  
 با کمال اهل نخواست چکار  
 بناید ز تقویم پارسیت چهر  
 بشو زج را و محطی سوره  
 چو کوکب خدای جهان آفرید  
 یجز ز نیتش نیت کار و کر  
 در ایامت از نیت ضعیف کوی  
 از دود جهان هرگز آثارت  
 مه و مهر و انجم همه در طلب  
 برادر طلب آنهم بی قرار

که دانند که باران ز فضل نهد است  
 بحق مومن و منکر کوکب است  
 سبیره ایمان او ظاهر است  
 شنیدی و کردی بجانش قبول  
 با حکام این علم شومست چکار  
 چه پارسیت تقویم امسال تیر  
 پس ز نیت از کوکب فروز  
 فی ز نیت آسمان آفرید  
 مانند بروی مدار و کر  
 سعادت از ویانخواست از دود  
 تند پیر این عالمش کار نیت  
 خداوند خود را چه روز و چه  
 فلک تیر سرشته حیران



غرض آنکه در کار دنیا و دین  
از اینها طمع کار سازی مار

فرستادن آنحضرت امیر المومنین عثمان را بجهت صلح با قریش در مکه

صحبت رسید از ثقات روستا	که چون شکر سرور کایات
بچشم خدیجه را بساختند	با طراف آن تیر پرده چشند
بدیل ابن بر قانیا که رسید	رسا بید پیغام جضم طرد
و لیکن چو بود از خراعه بدیل	بجرب رسول خدا داشت میل
بیان کرد احوال اعدائش	خبردار از آن کشت خیر الانام
بگفت آنحضرت که مانع ترا	شوند از دخولت بام اهرام
بدفع تو آنمک خواهند کرد	پی منع تو خبک خواهند کرد
بنی گفت ما عمره خواهیم پس	نخواهیم ما خبک با هیچکس
بپرخاش اگر هست میل قریش	در آن نیست خیری بخیل قریش
اگر متنی مسلح با من کنند	ز پیکار من پا بر آ من کنند

در کتاب بود عهد من بر قرار	چرا با قریشم بود کارزار
اگر ز آنچه گفتم نمایند با	بپرخاشش کویم بسیار
کم کم جلوه بر رخسار خبک	بجدی نمایم با ایشان قتال
که یکانش نه خواهم شدن با مراد	بیا بیا بخواهند بر جواد
پس از غالب آیند بر من بکجک	ربا بیدار مان فتم ز خبک
منیتر شود مدعای قریش	ندیده مغرب دست و پای قریش
و ای من مطغر ریشانشان شوم	مؤیدت بایندیزدان شوم
ولی دارم امید از کرد کار	که خواهم طغر یافت بر کارزار
چو گفتا بدیل این سخن با قریش	پسندیده اند این سخن با قریش
و لیکن چو بودند قوسش تمام	حلیف و هواخواه خیر الانام
از آنرو نکردند از وی قبول	که با او چنین گفته باشد رسول
بر رفتن این مسعود آغز و نام	از ایشان بدید کار خیر الانام
که تحقیق سازد پیغام بدیل	کنند اختیار کلام بدیل

چو عرو بهن گفتن آغاز کرد  
 کبریا که از بس در بار گفت  
 با و عرو را بود گفت و شنود  
 چو اعزاز ایشان بخرایانام  
 همیدید و از بس بخت بسی  
 چو بر گشت عرو بهی تویش  
 که شاهان چو کبری فیضی  
 چو اصحاب او شکر مح شاه  
 مودت باداد خدمت چنان  
 برافتن نماند کافند بجا ک  
 بر آب وضوین تقابل کنند  
 همه تغیرن در صف کارزار  
 صلحت دغم صلاح است

در نطق مصطفی باز کرد  
 بگفتا با و بابدیل آنچه گفت  
 ولیکن نکاهش با صاحب بود  
 چه اذعان حکمش بوجه تمام  
 بدل گفت حسنت بر هر کسی  
 مکففت این سخن بر روی تویش  
 بدیدم ندیدم چو احمد کسی  
 ندیدم بفرمان بری نیکخواه  
 که بر بود آن همه از بهر پان  
 بکیرند و مالند بر روی پاک  
 با بجای تن تقابل کنند  
 نه رستم چو ایشان ایستد  
 جز این نیست دغم فلاح شما

جلیس آن رئیس اغای گفت  
 بتر محمد روم بهر آن  
 چو او رفت در خدمت مصطفی  
 صفات بنی و صحابه که دید  
 چو بر گشته رفت آن ستود پیر  
 در کرم اصحاب هم کرد و گفت  
 کریم اشیم نیست قوی چنان  
 که از عمره و طوف پست الحرام  
 ز جیل مشاکر زبان شویم  
 چو گفتت زمین سخن باقرین  
 بشکر که شاه عالم را ر  
 پی آنکه داشتند اشرار ناس  
 ملاقی با سلام کیان شدند

که پسندم بچشم آنچه کو شرفت  
 که او صاف او را به نیم بیان  
 ندید است اینجا بغیر از صفا  
 قرون دید از آنچه ز عرو شدند  
 بیان کرد او صاف خیر البشر  
 که من هر چه دیدم نخواهم شرفت  
 ز عمره نکو کی بود منع شان  
 شود این زمان مانع این کرام  
 من و قوم من روی کرد آن  
 ستی نمودند او را قوسین  
 پی آنکه داشتند اشرار ناس  
 کم و کیف شکر ز روی قاس  
 گرفتار در دست ایشان شدند

سفید بز پنجر آهنگ تمام  
 بنی از همه بند با راکشاد  
 تیز و قریش آمده صد زبان  
 بکار و قی فرمود سلطان بن  
 که ما آمیم از پی اعمتار  
 عمر گفت در که من جوینم  
 تو میدانی و دیگران هم که هست  
 بیایند اگر بر سرم دسترس  
 کسی از بنی عدی در که نه  
 اگر ابن عفان رود بهر است  
 تیز و قریش است عثمان عزیز  
 پس از قول فاروق خیر الود  
 در آن روز که عثمان بکه کزید  
 رساندند نزدیک خیر الانام  
 بجشید و رخصت سوئی که داد  
 کشاد در مدح شاه جهان  
 بکه برو کو باصحاب کین  
 نه از بهر خونریزی و کارزار  
 ملاقی با عدای دین چون شوم  
 قریش و دو صد تیغ قتل  
 مانند زنده مرا کی نفس  
 که باشد مرا حاجی و ماست  
 که امین تیز و قریش از من است  
 نزد یک کفار احزاب تیر  
 فرستاد عثمان بام العز  
 ابان بن سعد بن عاصش رسید

ابان در امان خود او را گرفت  
 بجمازه خویش کردش سوار  
 چو کشید داخل بنجر البلاد  
 که هر که عثمان برایش فغان  
 چو العود احمد دل او شیند  
 بعضند از طوف خوی بکن  
 بگفتا که من با پیب طواف  
 برو قهر کردند و نکند شش  
 خبر در حدیقه از وی رسید  
 بلوح دل صاف خیر البشر  
 بنی گفت اگر باشد انقصه است  
 نیز بر درختی نشست و نمود  
 برایشان همه داد و معیت که تا  
 درون دیش مهر او جا گرفت  
 ردغش شد است آنمروت شکار  
 گذر هر روز را سوی اعیان قباد  
 پیام رسول خدا را رساند  
 به پیغمبرش باز خاطر کشید  
 طواف رواق الهی بکن  
 کنم خانه کعبه را بی علف  
 بنجر البلاد و شن بکشد شش  
 که در که شد ابن عفان بهنید  
 عبار طالت نشان آن خبر  
 کنم با قریش آنچه کردن است  
 طلب هر که را او را صاحب بود  
 نیکو نذر در روز میچاز جا



نیاید از خنک اعدائشک  
 خدا خود با صاحب سعیت خبر  
 خبر بعد سعیت پایی رسید  
 بنی گفت عثمان که غایب رست  
 سخا هم که آن مبتلای غریب  
 نهاده است بر دست حبس  
 از وسعت غایبانه گرفت  
 قریش و همه اهل عدوان کین  
 سهیل ابن عمرو است از قریش  
 رساند است بایستترین انام  
 پامش جز این فی که بصلح خیر  
 جوو صلح با ما اموری منوط  
 کی آنکه اسال از اعمار  
 نخواهند شد روی گردان بخت  
 ز رضوان حق داد تخت الشجر  
 که زنده است عثمان کشته شهید  
 بکار خدا و رسول خداست  
 ز رضوان و سعیت بودی پاسبان  
 که این دست عثمان و آن دست پاسبان  
 نباشد تجویزش اعدا شکفت  
 شیند چون معنی انجمن  
 که لاف و کالت زدند از قریش  
 پام قریش از ره است پیام  
 بصلح است تعمیر این کهنه دیر  
 که باشند انجایی شروط  
 قدم باز کش دست هم باز دوا

کون ترک عمره ده اما قضا  
 ولی همزمان ترا و ترا  
 نخواهید بودن در آن پیش از آن  
 دوم آنکه بی و هم جور و ستم  
 سوم آنکه پیغمبرین چند سال  
 چهارم که کرکیت مسلمان جدا  
 نکوی که اورا شمار و کسبید  
 و زمین کسی کرد با نور و د  
 باماز بغرست او را بجبر  
 چو از وی شیند آن شرایط رسول  
 طلب کرد از و صلح نامه سهیل  
 رقم کردندش خواست چون نصطفی  
 چو آنرا علی معلا نوشت  
 همین عمره رسال دیگر نما  
 سه روز است رخصت بام  
 سلمانی نخواهید بودن  
 بود رفت و آمد بجای های هم  
 زیم تعرض بود نفس و مال  
 ز تو کرد و دوا آورد و با  
 بمن زد و آغز و مرتد کنید  
 بکن بدش از چه سلمان شود  
 اگر خواهی از ما بر نیجهد صبر  
 فدا آنهمه شرطهایش قبول  
 تجریر اسطرط هم داشت میل  
 بان شغل ما مورشد مرتضی  
 محمد رسول الله انجا نوشت

سهیلش با نیکار گفتا چسرا  
 نذریم ما آن رسالت قبول  
 مزن از رسول الله اینچاقش  
 از آن صلحنامه ولایت نشان  
 چو دانست پیغمبر مصطفی  
 از و آخر اینجور است عیان  
 چو آن صلحنامه با خبر رسید  
 بنامه کواهی بدان سرگذشت  
 ابو جندل از اهل مکه که بود  
 پدر آن پسر را نیکه داشتی  
 هماره روز کرد است اینچاق  
 مبارکش روی که در صلح بود  
 نمود از سهیل التماسش قبول  
 نوشتی محمد رسول خدا  
 معنی باید اینچاق نوشتن رسول  
 نویس این عبد الله و رسا  
 نه اثبات این کرد و نه محو آن  
 که تغییر آن ناید از مرتضی  
 که خود کرد اثبات این محو آن  
 دل اهل مکه بدان آر امید  
 ز اصحاب و کفار هم شکیست  
 سلمان و الدزد اهل حج و  
 بنیخیز و بی حس نیکه داشتی  
 قتاده است نوی رسولش کذا  
 سهیلش طلب از پیغمبر نمود  
 نکرد آن عدو التماسش قبول

پس از سطف گفتش رسول خدا  
 همان امانش شد است این جعفر  
 پسرش رسول خدا با ضمان  
 بگفتا ابو جندل ای مسلمین  
 شما خود شنیدید از شرکان  
 شنیدید آن هم که آن سبب  
 که دانسته و دیده خود این  
 بنی گفتش از من نیکه است  
 بود موجب عذر اینکار من  
 تو در خدمت دال خوش باش  
 بهر حال همراه ایشان رفت  
 صحابه هم از مهرش اندوختن  
 بفرمود و بیج بدای رسول  
 که ایضای او را نداری روا  
 بجان مهربانش شد است این جعفر  
 بسی کرد تا کیدش اندر امان  
 چرا می دهیم باعدای من  
 کشیدم عذابی فزون از این  
 بود است جز دین ولی این  
 دهیم بدست همان ظالمان  
 باعدای دین باز سپارست  
 ولی عذر نبود سزاوار من  
 ز فضل خدا انصاف اندیش باش  
 و لا فکارت و لا لای فکرت  
 ز صلح چنین بس ملول و خیرین  
 نیکه در از بس ملالت قبول

از از و به بعضی از و اوج پیش  
 باو گفت آن مادر مومنین  
 با حرام عمره همه آمدند  
 نه آن و نه این شد میسر کنون  
 از از و ملولند و اند و بناک  
 در امر تو ز بیفرقه بی قرار  
 تو خود و سخن کن تیر تراش  
 پس از گفته اش اقصی سخن  
 به تعجیب او صفار و کبار  
 نکردند بر خلق با فقر حصر  
 چو از نصرت این دو کار ساز  
 بشی در نو احی صبحان عمر  
 جوانی نقره بود او را رسول

زیار ان خود شکوه آور پیش  
 که یار ان ملولند و اند و کین  
 دم از فتح ام انقری میزدند  
 قبولت قنات است صلیحی بون  
 و بیکن تر از انکالت چپاک  
 اگر رفت تقصیر معذور دار  
 کست آنکهی محسوسان دگر  
 اد اگر در سخن اول انکاه خلق  
 همه سخن کردند بی استیاء  
 کسی کرد خلق و کسی کرد قصر  
 نبی جانب طیب بر پشت باز  
 سخن بانی کرده در ره کذر  
 ازین رهگذر شد عین و ملول

بخاطر رسیدن که ازین مکر  
 ز شرمندگی همه او نماند  
 چنین است بروی اهل وقت  
 که ترسیدم اکنون به او انزل  
 درین و هم بودم که ناکه پس  
 مرا گفت آنکه فریاد کرد  
 ترا یا کرده طلب میکند  
 چو برشته پیش رسول آدم  
 لب اندر جوابم که نشوده بود  
 کفقا بمن گفتی آندم سخن  
 چو از وحی فارغ ز بانم نبود  
 ز مانیکه ز انسان محال نبود  
 پس از اعتداری چنین با عمر  
 خطائی بفهمید خیر البشر  
 از و نافه خویش را پیش راند  
 که فاروق خود گفت و به صدق  
 یحرم کند سوره بر رسول  
 بگو شتم رسیدت فریاد کس  
 همین دم ترا معطفی یاد کرد  
 طلب با نشاط و طرب میکند  
 بنی ان تو هم ملول آدم  
 لب طغم از ان اندر خواهی نمود  
 که بود آن زمان مورد و وحی  
 مجال جوابت از انم نبود  
 بمن سوره فتح آمد فرو د  
 برو خواند آن سوره خیر البشر



نه تنها عمر بل همه حاضران  
 صحابه همه شادان و این سبب  
 فقاو اول سوره فتحی تبیین  
 بگفتند بعضی ز اهل سداو  
 شنیدیم که بعضی ز صحب کرام  
 که آیا همین صلح آمد مراد  
 نعم در جواب آمد از مصطفی  
 برانند مشکل شایان را از  
 ازین صلح اسباب فتح مراد  
 بود نزد جمعی ز اهل یقین  
 نزدیک بعضی از ایشان مراد  
 چو این سوره در راه تشریف  
 ذکر بار شرب منور شد است  
 شنیدندش از شاه پیغمبران  
 بگفتا بایشان بنی تهنیت  
 ولیکن تفسیر فتحی چنین  
 صلح حدیبیه آمد مراد  
 بگفتند با بهترین انام  
 ز صلحی که در متن قرآن فقاو  
 همین است اما بر مزو حقا  
 که اطلاق فتح آمدش بر مجاز  
 بتدریج آخر همه روی داد  
 غرض فتح که ز فتح تبیین  
 ز فتح تبیین فتح خیبر فقاو  
 نموده ز فتح خدا بر رسول  
 منور ز روی چهره شد است

ذکر ویده طیبیه را توفیت  
 پس از مقدم سید المرسلین  
 مسلمان شده عتبه ابن ابیه  
 و و کس هم ز کفاره یکی ز پی  
 بابر همان عهد او را طلب  
 پیروشن بایشان شہ انبیا  
 تعرضش رسانید عتبه که چون  
 بنی گفت آن صلح معلوم است  
 پس این نکند ارم اینجا ترا  
 بهر حال بر دهم آن مرد و کس  
 چو کرد و ندرد و ذوال الحلیفه مقام  
 یکی ز اندو کس داشت شمشیرش  
 نمود است شمشیر و دواوس است  
 شد از خاکپای شد انبیا  
 دران شهر متحون بانوارین  
 بیامد کریزان ز مکہ ز فیتد  
 شتابان رسیدند از بهر  
 نمودند از پادشاه عرب  
 بفرمود با او که یارت خدا  
 بگمار باز من فرستی کنون  
 که کردیم بایشان عهد است  
 بود غدیر و چون غدیر ارم را  
 ولی این روش بود فرما یوس  
 نشاند و خور و ند با طعام  
 باو عتبه گفتا ما تیغ خویش  
 ز دستش گرفت و سرش را زد

چو عتبه کي را بکشت آند کر  
 بسویش دوايند آن افغنه  
 بر بنال او عتبه هم خود رسيد  
 ز ترسل هم پرايد و دوان  
 ترسيد کز دست نکندارش  
 چو بر ساحل بحر عمان رسيد  
 ابو جندل از که بکسخت باز  
 دکر هم ستمی با حق شدند  
 همه تا بسيد کس از سليمان  
 قوافل که از که رفتی بشام  
 ز دندی و بردندی احوال  
 شک آمدند اهل که تمام  
 و ران بود مر قوم اين پلشت

دو از وقت تردکي خير بشر  
 بعرضش رسانيد آن افغنه  
 ولي زود برگشت پروان  
 دوان شد بسوي سوال  
 دکر هم کفار سپاروش  
 مرقوافل مکاني کز يد  
 مصاحب عتبه شده چار  
 ابو جندل و عتبه مطحن شدند  
 بايشان رسيدند در راه  
 و رازشام ميشد شهر حرام  
 بکشدند اصحاب آفاق  
 نوشتند نامه بخير الانام  
 که بر ساحل بحر مکنند کس

ابو جندل و غير او هر که هست  
 به پیش خود آنجمله را کونجوان  
 دکر بعد از اين هر که از مارود  
 بود در امان و بود برقرار  
 چو آن نامه را خواند خير الود  
 ابو جندل و عتبه و هر که بود  
 که فاي ز بدیدار حضرت شدند  
 ولي آمده تر و بعضی چنان  
 طلب نامه مصطفی را چو دید  
 چو بوسيد نامه کشف آه سرد  
 بنا مسجدی کرد بر کور او  
 دکر باوی از زمره موان  
 بلطف هم مشرف شدند

که را و قوافل از ایشان شکست  
 نخواهیم کردن تراعی در آن  
 به پیش تو و کو مسلمان شود  
 نذاریم هرگز با و هیچ کار  
 طلب کرد آنجمله اصحاب را  
 بکشدند حمد و سپاس و دود  
 مشرف بمشرفی صحبت شدند  
 که بود است عتبه مرض آتشان  
 بتعظیم بوسيد و جانش پر  
 بمرد و ابو جندلش دفن کرد  
 که کرد دست تابان از نواد  
 به شرب بر فشندادی کنان  
 بغیض عمیش موفف شدند

ز نیش اعدای نده سینه ریش	رسیدند آخر مملوک خویش
بلای عرفیا که چه رنجت رسد	ولی آخر از رنج نجات رسد
کل از خار حاصل میاغ آیت	شب تیره شمع و چراغ آیت
رسد نوش که میکشی نیش را	بود مرحمت سینه ریش را

**ذکر مکاتبات آن سرور پیشین شاهان عجم**

تبر دیک جمعی همپس آن بود	که حضرت مکاتبات مرسل نمود
سوی شن نقر از شاهان عجم	که بودند در پادشاهی علم
هر قل و نجاشی عالمیکان	موقوف هم از خسروان نشان
و در گسری و عارث و هود و تر	که در کشوری بودند و غیر تر
بنی خواست چون نامه کردن	پی دعوت حق با جسر و قن
رساندند یاران بعضی رسول	که پیمبر نامه نباشد قبول
بفرمود و کردند این و لا	ز بهر روی انکشتری از طلا
به بتعیت اصحاب پرداختند	که انکشتری از طلا ساختند

به بتعیت اصحاب پرداختند	که انکشتری از طلا ساختند
پس آورد با مصطفی جبریل	تجسیم آن حکم رب الجلیل
پس آن مهر را مصطفی کرد و	صحابه هم انشربهای خود
و که خاتم ملک پیغمبر	بفرمود از نقره انکشتند
محمد رسول ابتدا در سه سطر	نوشتند و کردند آن هر سطر
نوشتند چون نامه های شاهان	بر آن مهر که در فضل دو جهان
در آهنا بنی کرد و دعوت سخن	بنوعیب که حق داد او را حق
سوی نجاشی فرستاد عمرو	که آن نامه شنساب و داد عمرو
نجاشی چون مشوره عالیشان	سخن جز بغیبت کمالش نراند
مسلمان همان لحظه پذیرد	نه ناموس شد مانع او تنگ
بجعفر که بود ابن عم رسول	ز صدق و صفا که و بیعت قبول
رقم کرد او هم خطی در جواب	چو خط رخ و لبر از مشکاب
نوشت از سر صدق فی هر سطر	کو اهی دهم من که پیغمبر



کتاب ناطق و انبیا حضرت  
 کتاب تو هر چه آورده  
 من آوردم ایمان بدانها  
 چو داد ابن عم تو سعت مرا  
 صحبت رسید آنکه زان شتر  
 بکوه چو انتخاب خیر الانام  
 ز بس استعمار بخاشی دران  
 مهاجرز که شده چنبرگاه  
 بان جمع جعفر ز فاقه بود  
 ز بهر طلبکاری آن همه  
 بنی نامه دیگری هم نوشت  
 و کرد عقد ام حبیبیه طلب  
 چه جعفر چه آنکه اصحاب را  
 که هستی به پیغمبری متصف  
 و کرد حکمهای که خود کرده  
 ز لغت تو قاصد ز با نهامه  
 بهر دو جهان است دولت  
 که آورد ایمان بخیر البشر  
 کشیدند از بازار انام  
 که اخلاقیش آمد به از دیگران  
 باورده بودند جمعی پناه  
 هم ام حبیبیه از آنجمله بود  
 پی نصرت و یاری آن همه  
 سوی آن محبت سعادت شست  
 از و بهر خود کرد شاه عرب  
 چه ام حبیبیه چه احباب را

فرستاد در خدمت مصطفی  
 بعقد خود ام حبیبیه گرفت  
 فرستادش آنگاه پیش رسول  
 پس آن هر دو نامه بصند و قلع  
 و کرد تا که بود آن میان جیش  
 بفرموده حضرت مصطفی  
 مبارک پی ام حبیبیه گرفت  
 بنی پیش از آن کرده بودند قتل  
 نهاد است آن و ارث شخت تلج  
 ندیدند هرگز خبر آیام خوش

رفتن دجیه با صحیفه کرامی پیش هر قل

بر اندام حدیث و سیر  
 با لپی کری رفت پیش هر قل  
 با و نامه مصطفی را رساند  
 بجزمت گرفت آن نشان را  
 ولی در دیارش رسید آرتان  
 طلب کرد آن تا جبران نامه  
 که شخصی که دعایش پیغمبر است  
 که دجیه بفرمان خیر البشر  
 که بودش کمال فرست بعقل  
 نشان ضایعی حذر اگر سازد  
 برید و پیوسته آید از هر قل  
 ز بخار که یکی کار و دان  
 پرسید آن کافران نامه  
 و زادایان سابق برون دست

کسی از شما هست آیا چنان  
 بگفتا با و پور حرب آنکه من  
 هر قلش بگفتا نشین روبرو  
 پس او و کرکمان رشتاند  
 که تا کرد و روعی بگوید در آن  
 پس از پور حرب آن شش پنهانند  
 میان شما ای کرده عرب  
 بگفتا عظیم السب آمده  
 و کر آنکه از قوم او پیش از او  
 بگفتا که هرگز نکرده است کس  
 و کر آنکه از قوم او هیچ گاه  
 بگفتا نش از قوم او هیچ کس  
 و کر آنکه دروین او غالباً  
 که باشد با و اقرب از همکنان  
 ز خوشیان اویم درین سخن  
 که تا از قوی پرسم احوال او  
 ولی اینهمه از پی آن نشاند  
 نمایند که پیش آن دیگران  
 سوالی در آن باب کرد و چند  
 یکی آنکه چیست اورا سب  
 شریف السب در عرب آمده  
 بدعوی کسی کرد این گفتگو  
 چنین دعوی را همون که دوس  
 کسی بود در ملک پادشاه  
 بود و ریشای نزد کس نفس  
 ضعیفان در آید یا اقویا

بگفتا اطاعت ضعیفان کنند  
 و کر آنکه او را بدور زمان  
 بگفتا که اتباع او دمسدم  
 و کر آنکه از اتباع او رنداد  
 بگفتا که مرتد نکرد و که  
 و کر آنکه زمین پشتتر متهم  
 بگفتا کسی هرگز این تهنیتش  
 و کر آنکه غداریش هست فن  
 بگفتا که شکست چنان کس  
 و کر آنکه با او اگر کارزار  
 بگفتا که غالب او گاه ما  
 و کر آنکه چو گفتگو مسکینند  
 بگفتا پرستیدن کرد کار

پیش در آید و طاعت کنند  
 بهیچ است یا در کمی تابان  
 قرون می شود از محبت کم  
 گزیده کسی کرد و از اعتقاد  
 بل اخلای شان منفرای بی  
 بگفتا کسی است به پیش کم  
 نکرد دست و بر عکس شهرتش  
 توان نام او کرد و چنان کن  
 نیامد از و عذر و در شان کس  
 شمار است غالب که آید کجا  
 برابر بود خواه او خواه ما  
 چه چیز است امریکه او میکنند  
 تبری را شرک پروردگار

بتوحید حق اعتقادش تمام  
 بری بودن از دین کاینچنین  
 نماز و زکات و عفاف و صله  
 پس آنکه هر قل از جوار ابات او  
 بغرور و با پور حرب اعلان  
 بلی همگی مع جا در وجود  
 بود حکمتش آنکه در روزگار  
 و در کفنی از قوم او هیچ کس  
 اشاره بصدق ویت انداز  
 حریف و در پیش از نیمه اگر  
 همگی غم او را و او تیر پیش  
 و در کفنی از قوم او هیچ گاه  
 از آن تیر صدقش توانیم نیت

بتقلید و پیروی او امان  
 سخانی ز آئین آبای خویش  
 نکردن زحمت در جوار او  
 لطایف گرفت و نکات نکو  
 علوی سب کردی از وی چنان  
 بی غیر عالمی نسب کس نبود  
 نذار نذر و تاب جان منج عار  
 نکرد است این دعوی او کرد و بس  
 کلام تو هم و ال باشد بران  
 ز قوسش کشیده بدوشش هر  
 بتقلید آن خویش و دعا خویش  
 بود است هرگز کسی پاوشاه  
 ز کفنی او که شود کاه

ز قوسش اگر بچسپش ازین  
 همگی غمی او هم بر آورده سر  
 و در کفنی اول ضعیفان باو  
 بلی اول الامر با انبیا  
 و در کفنی اتباع او و مبدع  
 بلی کار ایمان چنین است حال  
 و در کفنی اصلا کس از سلیمان  
 بلی هر که از دین حلاوت چشید  
 و در کفنی اصلا کسی متهم  
 کلامی که کفنی بوجبه نکو  
 که چون کذب با کس ندارد و  
 و در کفنی او نقص چنان نکرد  
 و در کفنی او که شود کاه ما

شمر وقت بودی بروی زمین  
 که یاد بدین حلیه ملک بدر  
 اطاعت نمایند بی گفتگو  
 ضعیفان که ایندنی اقویا  
 زیاده شوند و نکردند کم  
 که نرفته رفته بیاید بحال  
 نمیکرد و از دین او بالیقین  
 کجا میتوان از او سر کشید  
 بکذبش نکرده نه پیش و نه کم  
 بود و ال بر صدق دعوی او  
 کجا دارد آنرا و با خدا  
 بلی هیچ پیغمبری آن نکرد  
 طف میزد و غالب بر و ز غا



بی انبیا نیکه بگذشته اند  
 ولی عاقبت فتح و دولت نام  
 و کرا آنچه گفتی که مسکوپر آن  
 همه موجبات رضای خداست  
 همه آنچه گفتی تو احوال او  
 در نمیکش آخر تصرف بود  
 بدان زود باشد که در روزگار  
 ز علم خودم بوده است این یقین  
 ولی در کمان من این خود نبود  
 اگر میرسیم بدرگاه او  
 رخ بندگی سودمی بردش  
 بدست او پای او شستی  
 چون مرغ از آن گشت گشت  
 کجی غالب که بزبون گشته اند  
 بایشان شده فی عدو را بکار  
 دم از امر معروف تا با بجان  
 صفات پسندیده انبیاست  
 ز اقوال و افعال و اعمال او  
 اگر واقع بی تکلف بود  
 شود حاکم و مالک امید یار  
 که پیغمبری خواهد آمد چنین  
 که آید ز قوم ثناء و وجود  
 ز سرگردنی پای در راه او  
 بجان بود می کمترین جا کش  
 از آن دولت سر بردستی  
 کنون معنی نامه باید شغفت

زمانیکه مضمون نامه شنید  
 مجلس از آن نامه غوغا قناد  
 بجلوت بدجیه گفتا هر تسلسل  
 که بر حق محمد رسول خداست  
 من انجیل و تورات خواندم  
 ولیکن نمی آرم اظهار آن  
 و کرامت بهر صفات تر نوشت  
 ز قم که دور نامه او تمام  
 بدجیه بگفت این صحیفه پیر  
 که در رویه هست سلطان مرام  
 سوئی شهر رویه و حیه سفر  
 صفات صحیفه بخواند و شنید  
 بگفتا که پیغمبر بر حقست  
 عرق از چشش ز بهت چکید  
 غرور و فغان بی محابا قناد  
 که مست اعتقاد من از عقل <sup>بفصل</sup>  
 همه و عوئی او در دست است  
 در این دیدم اوصاف او و انام  
 که خواهند گشتن بر ارمین  
 بوصف بی صالت شست  
 صفات محمد علیه السلام  
 به پیش صفات تر شسته نامور  
 بحکم وی اشراف و اعیان مرام  
 گزیده است و دید آتش نامور  
 صفات رسول و بجان کرد  
 بخیل سلسل سرور مطلقست

صفائی که از وی شنیدم هم  
نه تنها صفات در دو کتاب  
پس از شرح نعت کمال سول  
لباسی سیاهی که پوشیده بود  
بر آورد و پوشید جامه سفید  
و کرد کنیا برفت و در آن  
بایشان که گفتند با من رسید  
رسید از محمد که او در عرب  
بحق و عفوتم کرد و دادم نقیص  
چو گفت اینچنین با من دیدم  
بیکلخته کرد و ذرا استهید  
و کرد حیه از راه دور و در  
هر قلش گفت که بار و میان

در پیش قلعه بیت دیدم هم  
بود نام او هم بهر دو کتاب  
که گفتش گفتش بهر دو کتاب  
که از آن ظلمت کفر و میفود  
که از نور اسلام داویش نوید  
صدا دید بود و دشت و انوار  
کتابی که باید بدان بگوید  
بنی گفت خود را و بنود عجب  
که او آمده خانم المکین  
نمودند هر سوی برو بجوم  
برو رحمت کرد کار مجید  
به پیش هر قل آواز روم با  
اسلام خود را بازم عیان

صفات صفات یکیشندم نقیص  
در اخفای آن هست عذر من

ز غیب کردن بر قل قوم را باسلام و ابله کردن آنها

روایت کنند از هر قل آنکه بود  
طلب قوم را کرد بالای قصر  
چو بشد در پیش با قوم گفت  
اگر رستگاری بهر دو جهان  
محمد که پیغمبری بر حقت  
بدین وی از جان دل بگوید  
چو قوم اینچنین را شنیدند از  
رمیده بصد غصه بر خاک شد  
و لیکن چو در با همه بسته بود  
قتاد است از آن در هر قل عیان  
بجز اینچنان نمازین سخن

بغضری و انجایی راست بود  
بفرمود دست بند و پای فقر  
که این بند را بیدار من شغفت  
نخواهید و هم دولت جلودان  
سزاوارت بعتی مطلق است  
بسم رضا حکم او بشنوید  
همه عجب کوران رسیدند از و  
در رفتن از خانه میخواستند  
در رفتن از خانه مشکل نمود  
طلب کرد و گفت ای شایسته  
نمود است معذور و مطلوب من

بقیم شد اکنون بوجه اتم	که بر دین خویش ثابت قدم
بر نیکنه چون او تکلم نمود	فنا و مذپشش همه در جود
چو وجهه بدید آنچه انجا گذشت	ز اظهار ایمانش نو میدشت
و گریز بر گشت و آواقات	همه گفت با سرور کایات

برون عبد الله خدا مکتوب آنروز به سر و ابی کردن

رقم و چنین گلک اهل سیر	که مکتوب دیگر امام البشر
بکبری فرستاد و پرویز بود	شاه فارس از حق ابائی نمود
سایند عبد الله آن نامه اش	خبر و شید از ان حق خوابه
مرانده است او گفت این	بمن بنده ام چون نوشت چنین
ز بس شدت شقوق آن ابی	بدید آن نامه را از غضب
چو تمریق نامه همبشید	تجزیق پرویز دم در کشید
تجزیق او کرد و آندم دعا	اجابت نمود و آند عارا خدا
بجز شکم پاره کردش سپر	بقعر جهنم شد او را معتد

برون غایب مکتوب آنروز پیش مقوقس و تعلیم کردن

دگر با مقوقس خط مصطفی	سایند غایب را و صفا
مقوقس بعد عزت و احترام	گرفت مکتوب خیرالانام
مسلمان نشد لیک تعلیم کرد	بآن نامه بر تیر تکریم کرد
بدایا فرستاد با مصطفی	نمود و رخت و دواب اما
از انجمله ماریه با صفا	که زادش بر ابریم از مصطفی
از انجمله دلدل که با مر قنی	بخشید آخر شش انبیا

رفتن شجاع بن و ببا مکتوب آنروز پیش عمارت

دگر نامه مصطفی را رساند	بجارت شجاع و نه عمارت بخا
بجانب عرق شقاوت فرو	بخوشید خون از عداوت در
خنبانی پیوده بسیار گفت	که آن غیر شیطان نیار شفت
ز بس غلظت آن بی سعادت غی	بران شد که شکر کشد بر بنی
ولی شورت نامه بوی هر قل	نوشت آن بدون از سر کوی عقل



هرتش نوشتت اندر جواب  
که هست انجالت بنی هوی  
مکش بر سرش شکر ز سپهر  
بیاور من کوشت کن اصل کار  
پس آمدن اوج نعظم فرود  
شجاع و هب را اجابت نمود

دفع سلیط بن عمر با کتب پیغمبر پیش بوده

و کرنامه را که باقی می ماند  
سلیط از وی انعام داد  
رقم کرد موهده جواب رسول  
نوشت آنکه هم شاعر هم خطیب  
مراسد با خود شریک و بمن  
پیغمبر چون مضمون خط می شنید  
بفرمود آن محلستان دین  
بجدا آمد آن سرکش از اخراج  
ولایات ایشان بر سر تمام  
سلیط از پیغمبر موهده رساند  
و لیکن مقالات ناخوش شنید  
بکلیک تفاوت خط ناقبول  
بسی در عرب باشد از من هب  
تو بکذا بعضی بلاد بمن  
و عاگرد بدو در حق آن طریقه  
که یکجوشه اش کی دم از بمن  
خدا کرد بر مصطفی فحجاب  
پراز نور اسلام شد و اسلام

غزوه پیستم

بیا عرض فیانده شکبار  
نویس آنچه از مصطفی زد نمود  
شنیدم که چون شاه دشمن کرد از  
بشهر مدینه مه شب و فرود  
بخیر دلش خواست شکر کسی  
بفرمود اصحاب را تا تمام  
حکمتش همای شکر شدند  
همه تیغ زن شکر آفتاب  
شتر بود بسیار اما فرس  
بسته بود دست از انجالت عاقل  
نمود است آن شاه کرد و سوار  
فرستاد ابن ابی زود تر  
بیرون از قلمدان معنی برآرد  
چو از هجرتش مغنین سال بود  
ز صلح حدیبیه برگشت باز  
رخش بود نامت مپست رو  
که کردند ایش همه سرکش  
و بسبب شکر گفتا تمام  
همه کار پرداز خیر شدند  
موافق بر تیغ آمده در جاب  
میان فرس در عدو بود و پس  
که آن هر سه افتاده بودند قول  
بهر حرفی از وی کی حسیب  
بخیر ز نقد پیغمبر حسیب

نوشت است با اهل آن نهها  
 برون که ده خبک با او گیند  
 بجنب شامش که او کم است  
 اگر چه فرستاد آن خضم دین  
 ولی انداز ایشان بطون در حصون  
 بصحبت رسید اگر خیر الامام  
 بصحبا رسید است و آمد فرو  
 وز انجا چو بعد از نماز عشا  
 روی و انما کان بعطفان رسد  
 بجای نیاگاه شد بند راه  
 رساند است ره بر عرض قبول  
 اسامی آن راه با مصطفی  
 یکی از حزن نام گفت رسول  
 نماند ملادرون جصد  
 هجوم تمانش زهر سو گیند  
 بی کمتر از کم سلاش است  
 با صحاب خیر ساجی چنین  
 پت برد بطنی بحضنی در و ن  
 بخیر رسید شد علیه السلام  
 زواده بیاران تناول نمود  
 روان گشت فرمود بار نهها  
 بخیر هم آراه آسان رسد  
 که بد است انجا سر چید راه  
 کزینها که امین ره افتد قبول  
 بر رسید یکیک از آن نهها  
 نکرد است آراه ملام قبول

دوم خالط و شاش گفتا در  
 چونام روی گفت در قبول  
 پس از راه بر جیبش انبیا  
 بر رسم علیها نام البشیر  
 چو عباد راه ملک پو گرفت  
 امانداده عباد گفت باو  
 بگفت از شما اندر زان نیم  
 بهود مدینه بایشان پیام  
 چون مضمون همان بود پیام  
 روانم بدنیوی کردند از ان  
 برسانید است عباد او را که  
 عمر گفت با یوزون که در سن  
 نمکد شدش بحکم رسول

بنی گفت زین راه هم سیر  
 فتاد است آره بطبع رسول  
 روان شد که تا گشت خیر کسا  
 فرستاد عباد را به شتر  
 یکی از جوایس او گرفت  
 که احوال اصحاب خیر بر کو  
 در ایشان فتاد است بر عظم  
 فرستاده اند از رفد السیم  
 که شکر گشت اهل اسلام  
 که دایم کم و کیف اسلامیان  
 بدرگاه عالی خیر البشر  
 بنی گفت باید نگه کرد سن  
 که تا عاقبت کرد ایمان قبول

شنیدم که در ملک خیر بی  
 در آن ملک چو نزد قدم مصطفی  
 فرود آمد آنگاه با مینت  
 با نجانماز تهنید گذارد  
 خدا خواب غفلت بر اعدا<sup>شد</sup>  
 چو پیدار گشت و بزم گشت  
 بناگاه دیدند خوش شری  
 همه باز بر گشته بگرختند  
 شخص نمودند اعدای دین  
 بفرمود شاه رسالت تاب  
 تقاول گرفت انجا کمر  
 توان گفت که زوی<sup>بود</sup> نیست  
 پی قلع و قمع خیاب کمر  
 حصون بود و هر قلعه از کس  
 در اول فکند است تیر و عا  
 بجای که نامش بود منزلت  
 در کفر فخرم از بغد گذارد  
 غنودند از شام تا وقت<sup>شد</sup>  
 بسوی مزارع گذر خوا<sup>شد</sup>  
 لبان میبرد و سرور<sup>شد</sup>  
 بجا که ابرو به بخور نختند  
 بهر قلعه گشتند قوی<sup>شد</sup>  
 شده خیر آمد اکبر خراب  
 داد از خرابی خیر خبر  
 که او خیر الله خواهد<sup>شد</sup>  
 چو شد یاران خیر<sup>شد</sup>

بود خیاب بهم گشته جمع  
 همه در حصار کمانه عیال  
 بر و حصن و بکین و خور<sup>شد</sup>  
 همه جنگیان در حصار نکات  
 حباب این مندر بعضی سول  
 که از وحی باشد ندامت سخن  
 که افتاده زیر نکات ایمان  
 بفرمود او را شمس سلین  
 بفرمان شاه رسالت تاب  
 که بید است آخر مکان<sup>شد</sup>  
 چو گفت آن مکان باشد دین<sup>شد</sup>  
 ولیکن همان روز اهل نکات  
 ز هر دو طرف از صغیر و کبر<sup>شد</sup>  
 قتل و زور چاره قلع و قمع  
 نهاده و ماندند خود بر قتال  
 یکی ناعم و دیگری عصب<sup>شد</sup>  
 شده جمع ماندند پاریشت  
 رسانید کایا نمودن نزول  
 و گریه گونیت تر دیک من  
 فتد تیر بر باز بالای آن  
 که جانی در کبر بهر لشکر<sup>شد</sup>  
 روان شد پی دیدن عجب<sup>شد</sup>  
 مکان مسی باسم ر جمع  
 شبانگاه انجا روم گفت شاه  
 فکند جنگی عجب با غرات  
 بود است آرد و زجر جنگ<sup>شد</sup>



مکوتر مل بود باران کین  
 ز بلای قلعه فتادی بزیر  
 فلی عجب باران حمت نمود  
 سوئی بام قلعه که از زیر آن  
 برفتی چو تیز دغای رسول  
 بسوی جمیع آنکهی وقت شام  
 بشد آنجا محمد بن مسلمه  
 بر روزی که فتح حصن بکات  
 بر روز سوم سی اهل و دار  
 از آنجا بسی از قماش و طعام  
 حصار بیکه نداشتن قویست بود  
 عدلی نمودش مستحکمی  
 صحابه چو کردند آن اقل

ز ابر عداوت بر اصحاب کین  
 سهام اعدای در کین پیر  
 بهر کس که از اهل اسلام بود  
 برفتی سهام صفایسگان  
 سوئی آسمان پر ز شر قبول  
 روان با سپه کشت خیر الانام  
 شهید از هماغه فرق طالمه  
 بعون الهی شدست از غزوات  
 حصار بیکه صعب است پیش کشاد  
 گرفتند اصحاب خیر الانام  
 رفیع البنا چون سپهر بود  
 نبود از حصار سپهرش که  
 ندیدند در هیچ جای حئل

همانوقت شد در مینار قضا  
 بنقش نفس و آن قلعه را  
 علم داد و کین و خیر البیته  
 چو صدیق آمد بیای حصار  
 دلی باز آمد نکرده طفر  
 عمر هم پس از شدت کارزار  
 علی داشته در چوئی عجب  
 از از روی در خیمه خویش بود  
 نکرده چون با بسی کارزار  
 بفرمودش منتهای انبیا  
 که آمد تر خدا در رسول  
 خدا و بی مرا بود دوستدار  
 بر اصحاب حیرت نباشد نهان

بدر و شقیقه رسول حسدا  
 از از و بخسید خیر الو را  
 بصیدین تا قلعه کسیر دیگر  
 بسی کرد با کافران کازار  
 لواء داشت و رسول با عمر  
 رسیدست با کرد فتح حصا  
 نه روزش قرار ی از آن شد  
 وزان در دو جا نگاه و در پیش  
 نه صدیق و فاروق جمع  
 که فردا دم با کسی این لواء  
 مجبونی و در محی قبول  
 بی دوستش دارد و کرد کار  
 هر فردی از زمره مومنان

بود و دستدار خدا و رسول  
 بهر که از اهل این دین بود  
 پس این اختصاصی که از عطف  
 تقاضا کند تر دائل و داد  
 مرادش جز این معنیش آن بود  
 محبت نزدیک اهل صفا  
 علی آن بی از همه ماحل  
 پس اندر بقا جفتش بچهار  
 از آن و درین فتح کرده ظهور  
 که هرگز نمی آید آن از بشر  
 سبب الفقه گفتانی کین لولا  
 چه فردا شد اصحاب صفه تمام  
 بامید آنراست عرش ساقی

بود و محبت ز اهل قبول  
 محی و محبوبی آیین بود  
 درین هر دو وصفت بهر  
 که خبر معنی عام باشد مراد  
 که در عرف اصحاب عرفان بود  
 فنا از خود است بقا با خدا  
 چو فانی ز خود بود باقی بحق  
 با و صاف حق گذشته انصاف  
 ز دستش بدان کوی بعضی امور  
 نباشد در آن دخل بود که مکر  
 و هم با حبیب و محب خدا  
 رساند خود را به آخر الانام  
 که زیر وی اقبال بود جای

ساز

ولی کسی نمیانشند داد  
 مکلفا بیار آن علی خود گنج است  
 مکلفا بیار بیست و شش منش  
 بکم رسولش طلب کرده اند  
 ز آب دهن اندکی مصطفی  
 بنی در میان خود بقفارش  
 چو گردش روان جانب انحصار  
 که چندان زخم تیغ بر اهل کین  
 ز رسولش بغیر مودا هستند  
 چنین بکمر باز برای خدا  
 اگر گمراهی آید از تو راه  
 بسی انجیل باشد از انوار تو نگو  
 چو پس حزن بر سرخ فام از غم

ز بهر علی و لیش نهاده  
 مکلفند از دو چشم عین است  
 که باید بشفا دیده روشنش  
 بهر حال پیش ویش برده اند  
 بچشمش زود یافت چشمش شفا  
 ز بهر در برش ماند و رایت بدست  
 بعرضش رسانید آن بامدار  
 که خواهند شکسته باز اهل  
 بتجیل در خاک ایشان بدو  
 و را اول بسلام دعوت نماید  
 اطاعت نماید حکم خدا  
 به از دادن اشتر سرخ مو  
 عزیزا الوجود هست و محبوب هم

ازان بر حقام اشترا و برادر  
 پس از خصمت عالی مصطفی  
 چو در پای قلعه رسید علم  
 قلعه کی از کرده یهود  
 در انجا پسر سید از مرتضی  
 بگفتن علی ابن ابی طالب  
 چو آن شخص نام علی را شنود  
 علی آمدست و بلا ارباب  
 کسی کاول از قلعه آمد برون  
 تا و آمد از قلعه مهتاب  
 فرود آمد و خنک میاد کرد  
 دو کس جا گرفتند از مونسان  
 ولی او بکفر بر مرتضی  
 اعز و احب مطالب فدا  
 روان جانب قلعه شد مرتضی  
 ز دایجا و پاند است ثابت قدم  
 باو خوشین راز بالا نمود  
 که تو کیستی نام خود که جا  
 که در نزد غایب عالم  
 بفرمای گفت ای گروه یهود  
 ز دستش شود خیر اکنون  
 نبود است خبر عارث بدو  
 که همراه او فرج او تیر بود  
 ز رستم نماشاکری یاد کرد  
 ز شمشیر او در ریاض حیان  
 بقعر جهنم گرفت جفا

برادر چو مقتول مذکور بود  
 دل مرحب از قتلش افکار  
 طایکار خوش شده شد برون  
 نه تنها که فوجی باو یار هم  
 همو اشجی قوم کف بود  
 ز تشبیه بارستمن بود عار  
 برون آمده داشت در برون  
 دو دستار با هر دو فن بر سرش  
 بیالای آن خود تعلیش بود  
 حمایل دو شمشیر در کونش  
 میانر باو غیر شیر خدا  
 شنیدم که دید است مرحب بخواب  
 که خواب بر علی شد عیان  
 بحر ب که سردار شهید بود  
 دو چشم وی از غصه خونبار  
 ازان قلعه و سینه اش پر خون  
 همه مایه بر مایه رستم  
 سپیدار آن خیل و سردار بود  
 چنان کفیتش کس جو سفند یار  
 نه یک بلک بودش زره زره  
 بیالای دستار مغفرش  
 که اندر پیضه در حسابست فرود  
 به تیره سنان از تیره من  
 نشد جنگجوی ز اهل هر  
 که شد پسته او ز شیر خراب  
 که آمد رجز کو مجنون آن



که نامیده حیدر مراد مرم  
 اشارت بخویش حیدر نمود  
 تزییند محبت ز خواجگه دید  
 بهر حال شد با علی جنک  
 چه خود و چه نعل و چه سر پا کشت  
 بدو رخ ابو جمل را کشت یاد  
 بیکدیگر اصحاب دین  
 دگر از ریب نیشین  
 هر اسبینه اند شیر ز دانه  
 بدینال ایشان علی میزد  
 کم از چل کرسن عرض خندق نمود  
 یک حسن آن عرض را دروشت  
 سپرد وقت حسن ز کف داده بود  
 بروند و عا حیدر صفدر مرم  
 که دانند که این حیدر آن شیر بود  
 ز شیر خدا آن هر چون شنید  
 علی تیغ زد بر سر خود او  
 بل از سینه وزین و پیش کشت  
 شد از تیر شینان دارالوفا  
 بکشتند بسیار از اهل حق  
 به تیغ علی کشته شد هفت تن  
 نمودند کفار سوئی حصار  
 که بر خندق قلعه ناکه رسید  
 عجب چستی شاه مردان نمود  
 از مینوی خندق مدانگشت  
 با نگاه اندوشتن افتاده بود

ز خندق کشته بقلعه رسید  
 در شش سی و نه گز آهنگین  
 همه روز با آن سپهر جنگ کرد  
 بزود کیت بعضی از اهل شیر  
 که زد با شش شیر خرقه زین  
 چون غم آمدند بر ب جلیل  
 که باز از زند پاشنه انجمن  
 که داریم ما بازین کارها  
 بفر ما علی را که تا این چنین  
 چو دیدند این قوتش کافران  
 در اول دران حسن از خندق  
 دوم کردن آن را آهنگین  
 ابورافع آراوی معشیه  
 در قلعه انج و دین بر کشید  
 گرفته بجای سپهر طرفین  
 قدم بر قدم جنگ بر جنگ کرد  
 بصحبت سپید از ثقات انجمن  
 تر زل فدا دشت از آن زمین  
 گرفته پیام علی حیرتیل  
 یکبار را بود که دوزین  
 نخواهیم از فتنه هستی ره  
 نگویم دگر پاشنه بر زمین  
 ز خود رفته ماند خیران را  
 که ظاهر شده قوت مطلقش  
 که عاخر ز حمل وی آمد زمین  
 بنصرت کفعا که بعد از طفر

بهم سعی کردند جمعی درشت  
 نمودند است کرد اندن آن عسیر  
 سوم از همان در سپهر متن  
 و که پاشنه کوفتن بر زمین  
 هم از دیدن چنین قدرتش  
 همه اهل خیر تضرع کنان  
 پس از استخاره رتبه رسل  
 ایام داده آنجکه کف را را  
 بشرطی که داده کاملاً نهادن  
 بتجفیف نقد و سلاح محتاج  
 نهان که در بارند چیزی از آن  
 بآن شرط چون شد امان مضبوط  
 که پرویز و نوزاد آهنگه زمین مقام

مکرر اندن آن در روز و شب  
 نکر دیدن از سعی جمعی کشید  
 بهر سو سپردارش انداختن  
 که افتاد از آن زلزله در زمین  
 هم از این تمام وی بختش  
 نمودند از و التماس امان  
 شعی کاهه قیامه کاه سبیل  
 شرار شرانگیز بدکار را  
 نذارند چیزی از مال جهان  
 سپارند با مسلمین بی تراع  
 نخواهد کرد بود عهد امان  
 بشرطی که تیر شد مرتبط  
 بر دهر کی یک شتر از طعام

امان داده کفار را امر تنه  
 زخمیه بر آمد بی پیشواز  
 یزدور گرفتش چو جان عزیز  
 طرباک کرد دید و سرورش  
 من از تو بسی را غنیم ای عزیز  
 رسول خدا چون علی را خواست  
 شد آنکه روان جانب آن حصار  
 رسید آن عالم شایع حق  
 علی کو بغض حق از زنده بود  
 به پهای آن خندق انداختن  
 ولی کم بیک کز پنهان بود  
 سر آن دراز یک طرف بر کف  
 پل است و شکر بران پل کشید

چو بر گشت در خدمت مصطفی  
 بتعطیمها خاستن سر فراز  
 یوسید پس چنانش نیز  
 بگفتش که سعی تو مشکور شد  
 خدا تیر و حیرل و میکال نیز  
 مبشر رصید کونه الطاف خست  
 سپید را او بمین و بسیار  
 بران خندق بس عرض عمیق  
 در آهینی که بر کشته بود  
 نه بهر کد شوق بی خاستن  
 بپل بستن آمد بخندق فرود  
 گرفت آن بوجف خدمت متصف  
 که تا یک یک داخل نکر گشت

نبالید چون دمپس قدم  
 ولی خم نکشته قداونی  
 در آمدوران قلعه سلطان  
 کمانه که بوده رئیس یهود  
 چو از والد کشن الحقیق  
 وز و مانده بودت کنجی عجب  
 پی رسید از انش رسول خدا  
 در املاف آن کنج تا کید  
 چمبر مکفت ارجول و حلف  
 ابو بکر و فاروق و جمعی یهود  
 با علام حق مصطفی بعد از آن  
 مکفتن بویرانه جایی چنین  
 بد آنجا فرستاد خیر البشر  
 که باریوت کند خم قدم  
 گذشت برآمد ز خندق علی  
 سپاه طغریش هم جمعین  
 رخ عجز برای حضرت نبود  
 بر زداری افتاده در روزگار  
 که شهرت بسنی اشته در عز  
 مکفتا که شد عرف احوال با  
 باز و تعالی قسم تیر حوزد  
 شود ظاهر ت کذب آن بشر  
 در دنیا کبشتند بروی شهود  
 ز کنجی که نهفت داشت نشان  
 نهاند آشتی کنج را در زمین  
 ز پز این عوام و جمعی دیگر

در آنجا زمین کا فشد و عیان  
 چو ظاهر از آن طایفه گشت غدر  
 نماند است این بر اهل صلاح  
 ولی جز گناه نکشتند گیس  
 ز بس نرعی باقی کافران  
 غنیمت بر اموال شان حکم کرد  
 بجزوه بفرمود تا در نکاشت  
 بزید بن ثابت رسول خدا  
 سواره و دو سهم و سپاه یکی  
 حنفیه را و لاد خطب رسول  
 شد القصة اصحابین بر اکام  
 شد آن کنج کو کرده پیش نهان  
 و کر آن با نماند است قدر  
 دم و نفس مال همه شباح  
 بقیتن شد از حلقه نیکم پس  
 گذشت از سر کشتن دیگران  
 خطابند کی بر زمان حکم کرد  
 غنائم فرا هم گشت از ثبات  
 بفرمود تا خمس سازد جدا  
 زمان هم بگیرند از آن اندکی  
 نمود از سبایای خیمه قبول  
 بهم دولت دین و دنیا تمام

در ذکر طغریش بافتن آن سرور بر خیمه

فتح انجمن



نصیحت رسیدن پنهان از انصاف  
 زنی کرد ز غایت راکب باب  
 ولی شانه و دست را شست  
 فرستاد آثار انجیر الانام  
 خدا شاکه بعضی اصحاب  
 چو کردند در خوردن آن شروع  
 چو کردند کی مضغ آن در دهن  
 گفتند که میگویم این کباب  
 از انجمله ابن البراء بن نام  
 همان ساعت از خوردن آن خورد  
 زنی کاد از وی این طعم  
 مجلس طلب کرد جمعی یهود  
 گفتند بی زهر دادم ترا  
 که چون شد بی درد با قیوس  
 بیا لود مرا سر از زهر ناب  
 که بایل آن بود خیر البشر  
 ز بهر لغشی بهنگام شام  
 بران ماحضر داد خیر الود  
 بنی کرد از خوردن آن جوع  
 بفرمود اصحاب را منع از آن  
 که آلوده کردند زهر ناب  
 که او خورده بودند کی از طعام  
 از آن سم قاتل بخت جان سپرد  
 یهودیه ز قیاس بوده نام  
 پسر سید از و مصطفی کین بود  
 بلابل دران زهر نهادم ترا

ز تو خفتن آن بود به چیم نرم  
 پس آتین بکلمه کشته شد  
 بقولیت کین زن مسلمان شد  
 چو فارغ شد از کار خیر رسول  
 فدک بود نزدیک و بایل  
 که فرمان باری و حکم رسول  
 در اول تکبر نمودند لیک  
 شیشه چنین فحشا کاس بند  
 بصلح و سلامی که پرداختند  
 بتقسیم آن شد مقر چنین  
 ترجمه نموده بر ایشان رسول  
 ز وقت بی تا زمان عمر  
 عمر کرد اخراج شان جمعین  
 که تو کشته والد و شوهرم  
 جهنم بخون وی آغشته شد  
 در آخر ز دنیا بایمان شد است  
 نمود است بزرگ و خیر تر و دل  
 کسی را فرستاد شاه جهان  
 نمایند ایشان بر غیبت قبول  
 در آخر چو کردند پذیر نیک  
 تضرع کنان صبح در خوا  
 زمین فدک منقسم ساختند  
 که نصفی بود با بنی زان زمین  
 همان نصف را کرد از ایشان قبول  
 بایل فدک بود نصف دگر  
 از آن چو کشت پاک کرد از زمین

ز خیر برآمد چو خیر الوری	روان شد سوی راه دایم
چو در راه مضیبه های خیر رسید	ز فاف صغیه شد اینجا پدید
اذا کرد اینجا نماز و کمر	بنی در کنار علی مانند سر
از آن ماند سر را که وحی آید	کرانباری وحی برد از بخت
چو شام آمد آن وحی شد بخلی	نماز در گرفت بود از سلی
بنی تومش از خدا خواست	ز بهر علی در دعا خواست
ز مغرب کربار بر پشت مهر	بیک تیره یا پشت تر سپهر
نماز در چون ادا کرد امیر	بمغرب فرشت مهر سیر

ذکر غزوه دایم

چو وقف شد ذوال دایم	که آمد بنی راه خیر الو را
همیای شده بهر خنک و جلال	برون آمدند از برای قتال
بنی دعوت اول با سلام کرد	با نشان دین حق اعلام کرد
چو از شدت شوق نشان قبول	نکردند حکم خدا و رسول

صاحب فدا دند در کارزار	همه تیغ و تیره در آمد بکار
در آرزو تا شب همه جنگ بود	ز خون خاک میدان شفق جنگ بود
نمود اختر فتح رخ زان شفق	ز برج شجاعت برآب با حق
کردند مال و متاع یهود	بجای که از حد قرون مینمود

ذکر توبه آنحضرت بکه بجهت قضای عمره

نوشته شد اهل حدیث و سیر	که ختم ز سل بهترین بشیر
قصا خواهد آن عمره را نمود	که منع بود مسلح حدیث بود
چو بر کشته از خیر آمد بنی	بشهر مدینه در آمد بنی
پس از چند گاهی که اینجا ماند	سجده در قضا کرد آن عمره را ند
بجهد شد کسی کین سخن با شفت	ولی آتش نه بنده پرور گفت
رفاقت بیاید آنرا نمود	که همراه مادر حدیث بود
ولیکن خراب حدیث هم	نهادند در راه عمره قدیم
سوی که شد شاه پیغمبران	بی هر چه مقتدا و برداشتن

در آناه با اسلحه تیر بود  
 کفشدنش ای سید المسلمین  
 که با اسلحه بشهر خرام  
 کفشت اسلحه پریم تا حرم  
 غرض احتیاطیت یعنی اگر  
 کفتم بن کمان باغیان کار زان  
 با حرام از ذوالحلیفه روان  
 رسید است چون انچه با قریش  
 از ایشان برسم سالک رسید  
 کفشت این با شتر اما علی بنوط  
 بنی کفشت عذر یکم مذکور شد  
 سوئی قوم خود باز برگشت  
 زهر و غده جمع کرد و ندول  
 چه تیغ و چه درع و چه تیر و چه  
 بصلح حدیقه شرطت این  
 نباشد بخیر تنگ در نیام  
 بکودرون اینهمه کی بریم  
 ندادند ما را یکم گذر  
 در آنوقت آید سکه هم بکار  
 شده تلبیه کوی با مهران  
 گرفتند در کوه ما و اقریش  
 تیر و بنی مکرز اما پس بید  
 سلاحت بود ترک بعضی شرط  
 چنان عذر بشنید سرور شد  
 بایشان کلامیکه از وی شنفت  
 مکر یافتند از سلامت بعل

بنی داخل که قضوی سوار  
 سواره مسجد روان تیر شد  
 سواره طوفان به بیت الحرم  
 سواره مسجد تک و پوی او  
 برده ره سعی چون در نورد  
 بماند است با لشکر انجا رسد  
 قریش کفشدن میعاد بود  
 از انجا بردن فتنه لازم  
 چو وعده چنین بود کفشدن را  
 برون آمد کس نماند است  
 مشرف شد از مقدش طایه باز  
 شد است و صحابه عین و سوار  
 میسر کباش همه چیز شد  
 حجر را بیکجی استقام  
 صفایم رده را از مته روی او  
 خبر شتر با بهدی امر کرد  
 نکشته تمام اشیتا قش منو  
 سه روز و بران خج و ناید فرد  
 با خراج تو غرم ما جازم است  
 تجاوز میعاد کردن خطا  
 در انجا از اصحاب و شاه عرب  
 شدند اهل طایفه با بن فر

ذکر وقایع سال هشتم و سلمان شدن خالد

بیا و افغانی بگو صریح  
 که در سال هشتم نمود از قضایا



بهین مال از فضل خجی مجید  
 و کریم چو او کشته عمرو بن  
 ز عمرو بن عاصی و چنان  
 که کار محمد در آخر طبع  
 با هم اگر چه بنود است غم  
 بگفتم اگر او مطهر شود  
 من از تیغ او مانده باشم غم  
 و کریم روم باز سوئی وطن  
 ز مانیکه من پیش او بوده ام  
 بناگاه عمرو سیه رسید  
 ز پیغمبر آمد با لمچی کریم  
 ز ساهو حبش خواستم کشتن  
 طباخه بروی خود از ناخوشی  
 مسلمان شده خالد بن ولید  
 ز ظلمات کفر و غواصی خلاص  
 که در حرب احزاب بر دم کمان  
 بسی کرد و دین او ارجمند  
 بر در نجاشی بر بنم یزید  
 مراد دل او سیر شود  
 نکونید شد کشته عمرو بن عاص  
 نماند بدل از زوی وطن  
 وزیند غنم خاطر آسوده ام  
 بسی از نجاشی عنایات دید  
 رسانید پیغام پیغمبر  
 بگفتم که خواهم کشم خودش  
 زد و گفت ای محمد چنان میکنی

بگفتم ندانستم ای شاهین  
 بگفت این رسول از رسول خدا  
 بگفتم ترا اعتقاد است این  
 بگفتا که شک رسول خدا  
 بنیدم بنه کوشش و بشوین  
 بر اعدا مطهر شود و عفر  
 ز پیروی آنکه ز ایمان بشدم  
 پس از نو ز ایمان شده بهر دو  
 در انشای ره خالد بن ولید  
 پر رسیدم از وی کجا میرود  
 بگفتا بنوی مدینه روم  
 که انیم و پیغمبر بر حقست  
 بگفتم که حق تیر هستم روان

که ناخوش چنین آیدت سخن  
 چنان کشتن چنین کشت  
 با شد محمد هم از مرسلین  
 ز تیغش کشتیدین خطا  
 با خلاص تعبیت او کمن  
 جهانگیری از وی نماند غم  
 بدست وی اینجا مسلمان شدم  
 بسوی مدینه کریم سفر  
 بناگاه از که با من رسید  
 بگو از وطن چون جدا می شود  
 بدست محمد مسلمان شوم  
 بر اهل جهان افضل طاعت  
 بر او مدینه ز بهر مهربان

به شربت بر فیتیم هر دو به هم  
 چو کشتیم از محبت اقبال اثر  
 ز من شتر خالدا بن و لبید  
 و کر من شدم عین و کفتم کشتا  
 که بر دست تو داد و عیبت دم  
 و لیکن چرا و دست بکنا پیش  
 بگفتا که جو صیبت در نیت  
 بگفتا که با من آن شرط خویش  
 بگفتا که آیا نداری خبر  
 که اسلام ناشی از صدق و صفا  
 و کرج و کرجت از که تیر  
 پس از صدق کردم با و حق  
 و کرموی از خالداست آنکه حق

مرا حب اسلام در دل نکند  
 چو بهر قصا کردن عمره باز  
 و لبید آنکه بوده برادر مرا  
 نوشتت با من که تو از من نبی  
 که در ظلمت کفر ماندی هنوز  
 ندانم که مناع خیر تو کسیت  
 محمد که بر حق رسول خداست  
 بگفتم که دارم امید از خدا  
 بنی گفت خالدا باشد چنان  
 مسلمان شده که کند اتفاق  
 شجاعت نماید بار باب کفر  
 بسی خواهد از ما شدن بهتر  
 برادر ز حضرت چو اینها شود

دل من باین قید شده پای بند  
 بنی ساخته مگر هر فرزند  
 نموده اطاعت بجز او را  
 تعجب ز همچو متو غافل سکه  
 نیای در اسلام عالم فروز  
 در اسلام تا خیرت از بهریت  
 پرستید از من که خالدا کجا  
 که او برادرم در جرم تو خا  
 که حقیقت باش ماند نهان  
 بار باب اسلام پاک از نفاق  
 بریزد بسی خون از باب کفر  
 شود رتبه او عیامت بلند  
 فرستاد مکتوب با من که زود

بیاو مشرب باسلام شو  
 چنین و چنان رقی تو رسول  
 بیا و بجاک درش سر نه  
 مرا کار گشت مکتوب او  
 مقالات پیغمبر بنا دخت  
 بمانم شدم سوی شیردان  
 مرا همی آمد در هر  
 در آن راه عمرو بن عاصم سپید  
 چو پرسیدم از وی کجا میرو  
 بگفتا مراد تو درم مراد  
 بهر حال هر سه بهم رفته ایم  
 برادر و ولید آمده سپو از  
 بسی شادمانست خیر البشر  
 بر این کج خویش دیگر مرو  
 بگفت از کمال خدا و قبول  
 ز دست این چنین دولتی را  
 خوشم ساخت مکتوب مرغوب  
 دل از رقیه کفرم آزاد ساخت  
 مجروح شده از همه جان و مان  
 ز عثمان بن طلحه عبد  
 بسی شاد شد قصه ام چون شنید  
 ز کعبه بترس چرا میرو  
 مرا حسب اسلام در دل نهاد  
 برده کرده از سر قدم رفته ام  
 مرا گفت شتاب ای کباب  
 که او را رسید از قدومت خیر

باصحاب فرمود سویی شما  
 پس از گفته آن برادر شتاب  
 سلام چو بشنید خیر الانام  
 بهر دو سه دست زبان کرد با  
 بفرمود الحمد صد که را  
 در عمر و عثمان دولت پسند  
 بران هر سه تن باو از کار  
 فرستاد که جگر کوشه  
 نموده شدم از پدر کامیاب  
 بگفت از نشاطم علیک السلام  
 قنادم بیایش ز روی یاز  
 نمودت باسلام قتل آه  
 باسلام کشند از بهر میده  
 طبعهای انوار رحمت بنار

غزوه بیت و یکم

همین سال هم غزوه موی  
 شنیدیم از رادی این جهاد  
 شهید بلا عار شد ابن عمیر  
 شاد حکم شاد نه خسران  
 چو در موعنه موده در ره رسید  
 که آن عقد آخر حال کرد  
 چو این غزوه را شرح تفصیل  
 حجب بنی دو گشته ز غیر  
 بالچی کری سویی بصری رو  
 شمر حنبل اینجا بیا که رسید



دران ناحیه آن شهر حبس شوم  
 بجا رت کجما که تو گیتی  
 بکشتن نهادم سوئی تمام پا  
 چونام رسول خدا را شنید  
 کس از ایچان رسول خدا  
 چو سلطان اهل نبوت شنید  
 از نقصه آرزو شد خاطرش  
 سپه اطلب که دانه هر طرف  
 بفرمود از شهر پروان روی  
 بفرموده آتش جمع انجا شدند  
 پیمبر هم انجا بر آمد برون  
 امیر سپه پیران خشت  
 بفرمود اگر نیک کرد و دشتید  
 عمل کردی از جانب شاه دوم  
 شتابان روان پستی پستی  
 که منتم رسول رسول خدا  
 بر آشفنت و کردش نادم شنید  
 جزا و کشته هرگز نشد مع جا  
 که کشت از شهر حبس عاری شنید  
 نشان غضب ظاهر از ظاهرش  
 پیش کشیدند اصحاب  
 بحرف آهنگ جمع با هم شویید  
 بر خاش اعدا مهیا شدند  
 شبه عالم آرا بر آمد برون  
 بدستش لوداده بنواخت  
 توطن بفرمودس خواهر کشید

کمیرد لوداجعفر کا مکار  
 اگر او هم انجا شهادت گیرد  
 و کراشد این رواحه امیر  
 اگر کردند او تیر انجا شنید  
 و کرا اهل اسلام صافی منیر  
 فرستاد لقصه خیر الانام  
 شتر حبس چون این خبر شنید  
 برادر یکی دشت تماشای کرد  
 فرستاد با جمع او را به پیش  
 بودی القری زید آواز کرد  
 ز جرد و طرف در میان کوب  
 ز بس شعله تیغ شد کرم خنک  
 بقتل آمد الحمد سدوسن  
 امیر سپه باشد آن نامدار  
 بدار البقا رخت هستی کشید  
 مسی عید امتد آن و پذیر  
 ز جام بقا با ده خواهر کشید  
 که منید بر خود یکی را امیر  
 سپه سونی مونی پی مقام  
 شد آما ده جنک و صفها کشید  
 که منید و میدان بکار کوس  
 همه هم هانش ز خونیان خلیش  
 شنید است از مردمان سوس  
 کشید است آخر بکار کار  
 یکام سدوس آمد انجا شرک  
 برو رخ در افتاد با صد فوس

شرعیل چرخ قتل اور شیند  
کوکت از هر قل آتش صندل

بقلمه درون غیشین کشید  
همه پهلوانان یکبار کار

مشورت این غزوه

بگفتند بعضی ز اهل صف  
بگفتند جمعی که بر پیش و کم  
اگر غالب آیم فهو المراد  
مدونی ضرورت ز شاه غریب  
طلب نامه عوده مدد از رسول  
بهر حال بر خنک داده قرار  
چنان کرد بر خاسته نمید  
نکرد یکم ز خاسته آن پهن  
شهادت در انحراف یافت  
لواش گرفتند جعفر دست

که باید مدد خواست از مصطفی  
نظر نیست باز انجیل و چشم  
و گرنه بهشت است باز معاد  
طلب کردن آید برون ادب  
نکردند یاران نه هیچ عدول  
بماندند در عرصه کار نما  
شد تیره آینه افتاد  
سیمه چون درون شریک  
سوئی باغ فردوس یافت  
مگر بهر پر خاش از سرست

فرد آمده اسپ خرد دینی

بیکدم دو صاحب زنده بر هم

ولیکن برینج عدو دست راست

چو یکدشش افتاد از وی جدا

بیکبار افتاد آن دست هم

قرون از نو زخم بروی سیم

پس این بداحه گرفت انعلم

گرفت این فقرم علم را گفت

که من مستقیم لایق این علم

بود خالبد از من سزاوار

همه کرده این قول او را قبول

امین امانت ندیدند کس

پسروند امارت باو آن همه

نزدیده جهان رستی مثل و

بیک تیر بر دخت پشت شکم

فتاد از وی عالم جان کاست

دست و کمر گرفت آن لوار

نکند شست بر بازوی خود علم

بدان زخمها کشت آخر شهید

بحینت خراسید او تیر هم

ز من باد این نکته یار ان

چگونه هنم در امارت قدم

از و دارم امین فتح و طغر

نکردند از گفته او عدول

سزاوار آن خالبد افتاد و بس

اطاعت نمودندش از جهان همه

لوارا سپرد این اقرم باد	اطاعت نمود است اویم باد
شده خالد انجا امیر سپاه	سپه را بعقل و شجاعت سپاه
بعصمت رسید آنکه دار البقا	چو این روانه گرفت جا
شکست اهل اسلام را و فتاد	ولی خالد انجا که بود اسیر باد
رفیقان خجند را همید او دل	بجنگ عرو بوده خود مشعل
کریزنده هرا بگردانند باز	سپاه عرو را بگردانند باز
در آموشت و جانب خجند انگاه	چه مسلم چه کافر سپرد است را

ذکر فتح خالد بن ولید

ز هوان نهی که خالد نمود	فلک شب همه شب ره پویش
ز ره پوشیش چون باخر رسید	دو صد تیره سلطان انجم کشید
چو شد تیره شاه انجم عیان	برون خالد آمد بدستش سان
مسلم سپه تیره را و او	همه با عادی دین جنگجو
شرجیل هم در مقابل رسید	سپاه وی از عداوت احصا تعبید

ذرافتا و خالد بجنگ و صل	بمیان و یارش طغزور عمل
در اول علمدار او را کشت	علم مانده کفار دادند پشت
شرجیل با لشکر خود قرار	نمود است اما پس از کارزار
بدینال کفار را باب دین	دو آن تیغ زن بر سرش کین
چنان پشته پشته شد از کشته	که صحرا گهستان شد از پشته
بعصمت رسانند اهل سیر	که خالد از انروز داد انخیر
کند تیغ هندی بدستم شکست	یامانی نماند است جز یک پشته
گرفتند یاران عتایم بے	نماند است محروم از ایشان
بغایت فرومانده خالد در	روان شد با پوس خیر الشیر
در اشای ره قلعه را بدید	که شد مومنی روزی انجا شهید
قتل کرد آن قلعه را و گرفت	ازو آن گرفت نباشد شکفت
بسی اهل آن قلعه را قتل کرد	بفرمود بسی زن و قتل مرد
بعصمت رسید آنکه خیر الشیر	بطیبه خود و مومنه اش نظر



قتل یک در عرصه موده بود	بچشمش عیان در مینه نمود
دم قتل زید و دیار در	زهر یک خبر داد با چشم تر
در آثای اخبار آسز زمین	ز احوال خالده گفت غمین
که بتی ز شمشیرهای خدا	گرفتیت از ابن افرم لوا
ز خونریزی تیغ او بر شکفت	و عائی نکو به او کرد گفت
خدا یا کی از سیوف تو آد	مراد ز تو نصرتن بر عدوت
در تزد اهل جهان در جهان	ملقب بسفیا آمد از ازل
بصحت رسید از ثقات ردا	که شاه جهان سرور کاینات
خبر داد از حال هر سه شهید	در اول ز احوال زید سعید
که شیطان دم خنک شد حاضر	و ساو سن فرزند خنک در خاطر
ولی او کرد تا شد شهید	نجلد برین از سه شاد رسید
بجعفر جم اعوای بسیار کرد	ولی ردا و تیر طیار کرد
ز روش مقام سه شادت گزید	خرامان بغر و س اعلی رسید

باز

بجای و دوست بریده و دل	عوض داد و جنتش و دل الجال
پرواز در باغهای حیان	برغان قدسیت هم آستان
ملقب بطیار شده زان پس	توان گفت که خضر تن این لقب
بنی ذوالحجین خواندش بخت	نمیدیم از اختلافی درین
از ابن رداه گفت انجین	که او هم در آمد بجلد برین
ولی عایش از زید و جعفر فرد	که نفس می اینجا ترود نمود
ز جعفر فرد آمده جای زید	بجعفر کجا میرسد پای زید
تجیات و رضوان حق لایزال	بران هر سه در همه محب وال

ذکر محارب بنی بکر در خراسان و بعضی عهدش

ز قمر و چمن ملک اهل سیر	که ختم رسل شاه جن و بشر
منظور شده بر عدو در نبرد	همین سال هم که را فتح کرد
شنیدم که بودند خضم عظیم	خراند بنی بکر را در قدیم
بخنک بنی داشته اتمام	ولی بعد بعثت بنی هر کدام

زبس نگریشان بین شتال	میدند با هم مجال قتال
بصلح حدیبی چون باعد و	بود است شاه رسل جنگجو
شده جمع دلهای اعدا تمام	ز جنگ پیر علیه اسلام
بنی بکر گردند کین قدیم	عبان بر قراع ز طبع لیم
یکی از قراع شتید است از و	از میواسطه شد باو جنگ
قراع علیف بنی بوده اند	بجای ز سوگند پیورده اند
قراع گرفت سنگی است	بدان سنگ روی سرش را شکست
شد انقیصه هم ضم کین قدیم	باسباب جنگ آمدت اینضمیم
بنی بکر شکر خود آراشد	مدیر از کینان فحاشد
ریسان که ز بهر مرد	سوی بنی بکر رفتند خود
پس انکار از کینان عینه	شده موجب نقص عهده
همه بر قراع سپه خون زدند	بسی از قراع بقتل آمدند
شد القمه من الغرقین شک	محمد که آمد اجل هم شک

جدل کرده کرده دام هم	قنادند که حجب سرم
بنو فل کامیر بنی بکر بود	بگفتند نه الحرم یا کیو ذ
از آنکه ام زبیب حرم	کشیدند از نیک و پس قدم
دگر هر خرقی از آن که پشت	سوی شتران و شتران بگشت
درین روز بار و ران اجرا	بصدیق گفتار رسول خدا
بنی را خبر کرد پروردگار	چه از نقص عهده و چه از کار

**پشیمان شدن قریش از نقص عهده**

بصحت رسید آنکه چون کینان	شدند که از قبح فعلی چنان
از آن نقص چنان پشیمان	در اصلاح آن چاره جوینان
بگفتند با هم رسولی روان	سوی محمد کنیم این زمان
به هم شورت کرده بالاتفاق	روان ساختند آنکه بود مقام
غرض پور خربت از آن طایف	که چون او بدانش نبود کس
به شرب چو او رفت از روی غر	ز هر سوی آورده روی عجز

در اول برفت از ره فکر و فن  
 زهی دخترام حسب کیه او  
 قدم بر فراش بنی خواست ماند  
 بدختر گفت از چه راندی مرا  
 جوابش گفت آن بری از بن  
 پدر گفتش ای دختر شذو  
 گفتش بسی نیک خوئی منست  
 بحد امتد ایند مراره نمود  
 توای بهتر قوم خود سنگلی  
 عجب سنگلی خالی از نفع و ضرر  
 پذیر خشم کرده از آن خانه رفت  
 بگفتار رسول از قریشم ترا  
 کنون از تو خواهم بجد عیدم

مبر لکه دختر خوشی شن  
 بعقد بنی داد صدق و داد  
 ولی دخترش زانفراشتن بلند  
 چرا بر فراشش نماندی مرا  
 که تو مشرکی مشرک آید کن  
 و گر کون چرا گشت خوئی من  
 که در راه اسلام روی منست  
 ز روی دل دنا س کفرم زد  
 پرستی و نبود ترا سنگلی  
 نه بطن و شورش نه سمع و بصر  
 نزد پیر رسولانه رفت  
 گرم کرده بگذر ازین ماجرا  
 نخواهم درد دشمنی جد و عهد

پیر سکوتش بود زید و بس  
 ز شاه نبوت شده نمانید  
 از تو خواست بجد عیدم و جفا  
 از تو نیز نمانید که در و بس  
 از و هم شنید آنچه صدیق گفت  
 و گرفت بر آستان قبول  
 و کرد آن پر حق ناشناس  
 علی هم کرد التماس قبول  
 سوئی که برشته نگاه رفت  
 نهان رفت در خانه خویش  
 ز نشیمنش بنید احوال از دو  
 صباح از وی آن ماجرا بیان  
 در ایشان قیادت رعبی عجب  
 قبولش نیفتاد آن علمتس  
 صدیق بحانه شنید با امید  
 گفتش مریت مع خستید  
 و کرد از عمر خویش آن علمتس  
 که صدیقش از روی تحقیق گفت  
 بتوش نکرد آنچه گفتش قبول  
 جوار از علی ولی التماس  
 از و رفت رنجیده و از قبول  
 بازده و حسرت همه اه رفت  
 در آمد بکاشانه خویش شب  
 بختم آمد و بطلانش زد و بدو  
 شنیدند که گشتند و لیکر از آن  
 ز بس صولت پادشاه عرب



تذکره توحید و محبت بفتح بک

تحقیق پیوسته است از ثقات  
بفرموده یاران مهیا شوید  
شکستند چنان را قریب  
چنین که قریب این زمان عازیم  
چو فرمود شاه بنوین  
کشید نصف پیش خیر الانام  
قبایل اطراف هم آمدند  
بتاریخ عایشه ز ماه صنایم  
قرون در عددش کار زده اند  
یچنانکه آزا جدید است نام  
علمها با صاحب تقسیم کرد  
طلیعه ز پیر این عوام شد  
که شاه رسل مرور کاینات  
مهیا با سباب مهیا شوید  
نرفتند راه و قاراقین  
بغیر قتال و جنون و بیم  
سیاستند همه اهل دین  
مسلم مکمل مهیا مستام  
سراور توغ و علم آمدند  
برآمد سویی که خیر الانام  
همه تیغزن جمله خنجر گذار  
علمها بسیار است خیر الانام  
علم داد آنرا که تکرم کرد  
بحکم شهنشاه آیام شد

رو صد کس باو کرد و همه رسل  
همانجانی روزه افطار کرد  
یچنانکه ز دخیله عز و جاه  
بفرموده هر کسی است  
بنمود آن همه کتبان با خبر  
مکفشد با پور حرب افش  
که پروان رود از محمد خبر  
امان بهر قوم خود از وی طلب  
روان بود و حرب بدیل حکم  
تبر و یک اردو و شتر قرین  
چو از پشتنه مرطهران نظر  
بدیدند وادی پر آتش همه  
ز بس آتش کسش شعله زن  
همه کرده سردارش را قبول  
در کتاب که همه روز و حوزد  
ز فرسنگ چارست تا مکه راه  
فروزد پی آتش بر کشته  
ز احوال معین اصلا بکر  
چه اخوت همه وارث دوش  
بگیر و اگر پتی او را در کر  
کامان دادن از روی نا عجب  
شدند و نبودند خالی ز بیم  
رسیدند و غافل گردیدند  
فلکند و بروادی رکبدر  
بر افلاک از ان شعله کیم  
بجزرت بماندند آن هر تن

بجزرت که آتش نپیان برست  
 یکی گفت خیل خراعه رسید  
 بگفت آن ذکر شکر می نغنین  
 بهر حال معلوم اصحاب کین  
 بهانوقت عباس آمد برون  
 شنید است آوازی از چوب  
 ابوحنظله خوانده کردش طلب  
 چو پیش وی آمد ابوحنظله  
 بگفتش الا ای عدو زینهار  
 بگفتش ابوحنظله چاره چیست  
 بفرمود عباسش اکنون بیا  
 ز لطفش بر آید و خوامان  
 چو عباس بوده مردت شیخار

بترد یک پیچش دزد  
 عمر از عقب تیغ بگرفت و دید  
 بمحضرت میگفت ای رسول خدا  
 یا و گفت عباس منم یا عمر  
 عمر گفت قاتلش کرد الله  
 بفرمودش از محض جان رسول  
 بگفتا جواب شب گامی است  
 عمر باز گفتا که شاه بگو  
 جوابش بفرموده خیر الود  
 نکهدارد در خیمه خویشین  
 همه شب باو گفت عباس بند  
 عباسش چو بدست پیش رسول  
 چو عباس کرد و تماس آن زمان

با نسر در هر دو کوشش نمود  
 که تا نزد پیچش او هم رسید  
 بگو تا کنم از شش سر حیدر  
 اما آن داده ام را چه خواهی خیر  
 سوختی آن عدو سرور کایست  
 بیا و بکن دین ما را قبول  
 چگونه دم ترک غری و لا  
 که ریزم کنون بر زمین جان  
 عباس گفت شب این جضم را  
 صاحبش بیاورد که پیش من  
 فدا هست بند ویش شوند  
 از آن بند با کرد ایمان قبول  
 بنی فاطمه اش که دودار امان

و اگر خواست بر خیر الود  
 مرض شد مانند آبیا  
 و اگر گفت از آن شکنا بگذرد  
 بگذشت و دیدست او انهمه  
 پس از دیدن شکری تخپان  
 بیکه در کافه رفت و رفت  
 و پیش بگفت با صد تاب  
 بگفت بر احوال تان و ای ای  
 محمد رسید اینک نه یکسید  
 چه شکر عجب کربل شمار  
 بگفتندش اندر افشک  
 ز لبش ریش او را گرفته است  
 بزن گفت سہلست و نلیم یک

بدل کرد

جدائی کند کفرت از من ترا  
 تو در خانه امروز غزلت گیر  
 زند تیغ اسلام کرون ترا  
 ز سلامت آخر نباشد گیر

فیروزی یافتن آنحضرت بر اہل مکہ

بصحت رسید آنکہ خورد لود  
 ز پیر ابن عوام را تابعین  
 روان کرد او را بحکم خدا  
 بگفتن کہ بی ما بشہ از رون  
 ز بہر من اینجا بکش انتظار  
 سجد و عبادہ چنین حکم کرو  
 نہ ہمارو د بکہ با جوق بخون  
 پی رفتن خالد ابن ولید  
 بگفتن ازین رہ بکہ در اس  
 با و کرد ہمراہ جمعی کشیر  
 مشہ و ہر در موضع ذی طو  
 بسی ساختند زمرہ اہل دین  
 زاعلای مکہ نہ بہر کہ را  
 مرور است خاصہ زن و بچون  
 بہر دور رکاب سعادت مدار  
 کہ را بوشنیہ یا مید فرو  
 زدن کشت قح و طغرش مش  
 رہ اسفل مکہ را بر گزید  
 درین رہ کو دست بردی تا  
 برایشان ہمہ ساخت اورا اہل



بفرمود تا بوعبیده روان  
 باو کرد همراه ز اهل صلاح  
 بهر فرقه و کرد منع قتال  
 بفضل الهی نمود شده  
 بفرموده اش خیمه لایکون  
 شنیدم که جمعی ز ارباب کفر  
 سر راه بر خالده ابن ولید  
 بپرخاشن بخواست از خط  
 قتالی عجب التحامی غریب  
 ظفر یافت خالده ز قتل از دل  
 جدل کرده کرده بکمر رسید  
 اعادای بغمها و اندوه  
 چو در مکه آمد رسول خدا

شد از بطن وادی سوئی میان  
 کسانیکه بودند نشان بی سلاح  
 و رافقه ضرورت نباشد و با  
 ز راه ادا آخر روان خفته  
 ز دندان پراخی وی اندر بخت  
 رستگان کفار و رباب کفر  
 گرفتند و کارش شد کشید  
 کشید است تیغ از پی کار زار  
 ز فتح آخر اصحاب کین بی نصیب  
 ولی کرده بسیار جنگ و جدل  
 بشهر اندرون تا مسجد رسید  
 گریزان خریدند و کرده  
 بکشتن ای سرور بسیار

ظفر یافت خالده سیکر و ز  
 یکی را بنی گفت از حسن خ  
 بر رفت آن باهام حق کشف  
 به تیغ خود از قتل با کرده پس  
 کشتهها آورد اشینده عجب  
 که چون اندفع اسف عنهم پیام  
 بفرستش رسانید خالده جواب  
 هر آنکه بر من کلام تو خواند  
 ازان کس چو رسید شاه عرب  
 ولی گفت آنکه من سرور را  
 بخی خداوند اگر ام تو  
 عجب صورتی دیده ام جلوه کرد  
 مرا گفت آن صورت جنگ جو

ولی میکشد کیان را هنوز  
 با و ارفع اسف عنهم بگو  
 خلع اسف فیهم بخالد گفت  
 نشست از زبان کم زلفا و کس  
 با و کرد گفتش رسالت تاب  
 فرستادست بکشتن حرام  
 که ای پادشاه عدالت تاب  
 خلع اسف فیهم پارس است  
 مقصدیق خالده شاد است  
 نکردم نه خود بر تو این افترا  
 که هنگام بتیغ میغام تو  
 دو پای بر زمینش بر افلاک  
 خلع اسف فیهم بخالد بگو

بجایدهان گفتیم از غیظ ار  
 بنی غدر اورا پسندیدند  
 گفتیم اگر باشد دسترس  
 ز فضل خداست شدین بن  
 چنین است مرو که حیرالور  
 سواره مسجد فکند که در  
 بنان سبید و شصت بوده  
 بنی زد سر حر بر هر کی  
 تی چند بودند سجد ز رک  
 بجاییکه بودند بود آن بلند  
 علی با بی گفت برکت من  
 از آنز که بار نبوت شدید  
 و یک تو پانده برکت من

در آن گفتیم خود نبود اختیار  
 که روزیکه زیر زمین حفر رفت  
 کثمت من ز کفار مفا و کس  
 مرا آنچه رفت آنزان بزبان  
 که با غیرت آمد بام الفز  
 بجز نمود استلام حجر  
 به پست الحرام آنهمه استوا  
 قیاد از سر آن هر کی شکی  
 همه در زبر کی به از صد زبر  
 و ز انجا که دست کوه کمند  
 برای و تبار از انجا فلک  
 تو توانی آن بار را کشید  
 برای و تبار از انجا فلک

علی ماند برکتی از پانچویش  
 بر انداخته آن تبار شکست  
 بکواز علی با یکتف رسول  
 حکم عیسی را پیکار بود  
 بصورت بر و ان داشتند  
 ز دانی اسرار بود عجب  
 تبار او شکست و کشتند  
 قدم ماند بر بام پست الحرام  
 بر رسید از و حال او مصطفی  
 بگفت آنچنان عرش باشد  
 رسولش بفرمود ای یار حق  
 و کز حبذا حال من بر من غم  
 بدوش بنی دست همچون پیر

تبار ابر اندخت ز انجا پیر  
 شکست است از انکار هر پیر  
 کجا هست اهل ادب قبول  
 کمال ادب ابر عایت نمود  
 بمعنی بود موجب آفرین  
 که ترک ادب باشد انجا ادب  
 همه بت پرستان بطلان شعار  
 ز میرا بلند خست خود را زان  
 ز مانیکه برکتی او ماند پا  
 که ساق وی آمد بدست اندام  
 خوشا وقت توئی کی کار حق  
 که در راه حق بار حق می کشم  
 شب ارتقایش بر عرش مجید

علو علی بن آن خنی پست	قدم ماند جا یک خنی نندوست
چو از بام اندخت خود را علی	تبسم کنان رفت پیش بنی
بنی گفت خندیدنت بهرست	تبسم پسندیدنت بهرست
بگفتا فقام زبانی چنین	ندیمم بخود مع الم بر زمین
بنی گفت الم چون ای سر سید	بار ترا خود محمد کشید
محمد چو برداشت از زمین	غردست بیاورد و روح الای
ز بنی رفعت بترتبه مرتضی	که وصفش میان کند مصطفی
ملک ولایت شهنشاه او	مه اوج من گنت مولاه او
کر از رتبه اش خواهی نیک خبر	به تلیل آید تر انیک تر
من و دخت او محالست این	که پروان حد متفاست این

آمدن آن در در کعبه و نازل شدن آیه ای اندیامرکم ان تودولان

شیدم ز راوی که بعد از طغر	نشسته مسجد امام البشر
بعثمان بن طلحه بن عبدو آ	نفرمود مفتاح کعبه بیا

بکعبه درون که حضرت نما	بیاورد و مفتاح و در کرد باز
کلید در بیت عالی اس	علی کرد و عباس هم التماس
و کرد باز دوشن آن صنی	و لیکن ندادش نشان بنی
تو و والایات الی الیها	کعبه درون آمدش از خدا
نفرمود و خالده ناله	بعثمان که بودست بر قاعده
رسید آتی کوست برهان او	چو عثمان شنید آنکه در شان او
بیان کرد احکام دین اقبال	بیاورد میان پیش بول
بشیه که بودش ادر سپرد	کلید که حضرت باو داد و بزر
بخود خدمت مصطفی را کرد	چو عثمان بشیه سپرد آن کلید
بماندست و کردست کسب صفا	شب و روز در خدمت مصطفی
عصاده بدستش لش در شان	بنی بردر کعبه شد نکته تران
که سفت و گردش کرد ادا	به تلیل و بحیا ز و وعده خدا
نثار بخود چیست از مکان	و کرد گفت باز مره کیان



بگفتند خیر آن خیر را بطن	اسیر تویم آنچه خواهی کن
فانت اگر می خواهی اگر می	عطایت عظیم است و عظیم
زناخ اگر میست اساره برین	که یوسف بدو بود از اقرین
بدینا که او جرم را خوان خویش	چشید و هرگز میاورد پس
تو هم عفو کن جرم ما عاصیان	ازین هو و ما نیست محبت زین
چو یوسف بنی نفی تشریب کرد	که تا مین آید تو هم تشریب کرد
بایشان گفتا چو هست همچنان	شمار اجمال خود از من کمان
کنون بر شام مع تشریب	عفو شام تا خواهم است
کناه شام عفو کردم همه	بفضل آبی سپردم همه
خدایم عیش کناه همیش	سازد کینه سدر او شام
کناه شمار جهان آفرین	بیشتر که هست ارحم الراحمین
و کرد رضای کبریا فاشند	عجب خطبه بود جزیر انجواند
در آن خطبه منعی که از مردود	ز تبعیت جالیت نمود

نوشته اند حدیث و سیر	ز حکم جهانگیر خیر البشر
که او فتح بیک کرده منور	بفرمود قتل بسی تیره روز
چون تیره کس ز مردان میزد	که باید به تیغ نیست استرود
و در از زمان تیرش تن کنیز	که باید ز کربان ایشان برید
هر ساجنبت خونهای ایشان	که کردند ایدای او آن همه
از انچه این خطل بوده است	که او در مخی از ازل بوده است
در اول مشرف با سلام است	ز کفر و زود کافری در گذشت
پیشان شده باز از ره فتاد	یکی را بکشت نمود از تنداد
کعبه نمود التجار و ز فتح	پس پرده گرفت جبار و ز فتح
یکی پید از موسان با کمان	پس پرده کعبه او را نهان
خبر کرد از و با امام البشر	امام البشر کرد خویش هر
بفرمود تا خون او بختند	بخاکره آن خون را میخندند

نوشته اند حدیث و سیر

وز انجمله ابن ابی اسرج بود  
 بعبان عفان نمود انج  
 چو عثمان بر کاد خیر الانام  
 بنی عفوجرم عظیمش نمود  
 مشرف باسلام و این کشت  
 ولی بسکه در شمر ساری نهاد  
 و در عکر مکه بن ابی جهل بود  
 دم فتح مکه گریز ان بر رفت  
 بکه زن خویش را مانده بود  
 بدست پسر سلمان شده است  
 رخ عجز بر استان رفیع  
 شفاعت قبول پسر فساد  
 باذن بنی نسطاط و طرب  
 سلمان شود روت آخر نمود  
 که بود است عیش و شکر  
 شفیق وی آمد بالحق تمام  
 چه جرمی که ان موجب قتل بود  
 پشیمان شده از مکر سرکشت  
 پیارست پیش بنی اسباب  
 اندای حضرت بسی می نمود  
 بسوی حسن اشک بر ان رفت  
 ز نس تا به شد شرک و خود  
 سلمان بصدق از دل و جان  
 بهادری عکر مکه شفیق  
 ز قتلش ان در همه حال داد  
 به بال اورفت بهر طلب

باو گفت چون یافتش چو پیش  
 تعجب به کرد از ان عکر مکه  
 گناه خود از بسکه دیدی عظیم  
 چو ز غیبت خود داشت عظیم  
 سویی مکه همراه او کشت باز  
 بروی زو آن جفت گفتن  
 من از اهل اسلام تو کافر  
 من امروز پاکم تو مستی لید  
 چنان ظلمت آید صاحب  
 همایکه پاکیزه خواهد است یا  
 و ماغیکه از شک و انشاد  
 پشیمان شد از دین و عکر مکه  
 بهر حال همراه تا که رفت  
 امان بنی خالی از غل و غش  
 که نو مید بود از امان عکر مکه  
 بنودیش اسید بودیش پیم  
 تعجب کنان تا شد ز ان نوید  
 ششی کرد دستی بسویش در ان  
 تو بخوابه من خدا را مشو  
 کنون نیست با من تر همسر  
 من امروز مقبولم و تو طرید  
 چگونه شود دیود ساجده  
 مان با علی و از مردار خواه  
 شاید با کوز بهش خلد  
 ز سر مندی دم تر و عکر مکه  
 نکود ان کوپن نکو خواهد رفت

بگو رسیدند و گفتش خبر  
 بنی از قدوسش بکشت سواد  
 شد از قدوسش سواد و کلک  
 چو حاضر شود عسکر مه زیهار  
 بناید که اورا ندست کیند  
 مبادا که آزرده خاطر سپهر  
 چو گفت این سخن ای باران  
 بفرموده اش عسکر مه در  
 بگفت ای محمد زن من نوید  
 فرح بخش جان خیزین مرده است  
 بگو کین سخن راست یا مغفرتی  
 بنی گفت او هر چه یانو گفت  
 اما ندست باش امیدوار  
 رساند از قدوسش خبر  
 به نیکویی و غرتن کردید  
 پی عزت او با محاب گفت  
 نگویند ابو جمل بود از شرار  
 بروشتم گویند و غیب  
 شود که گفتش سب پر  
 بگفتا بیا مر حبا عسکر مه  
 مجلس در آمد به پیش سواد  
 مرا از اما نداده من نا امید  
 تو خود گو که چونت این مرده است  
 بفرما تو خود هر چه بودت راست  
 همه راست گفت باید  
 ز فضل عمیم خداوند کار

رسول خدا خود امانش چو داد  
 زبانش تو حید حق کشت است  
 بفرمود شاه رسالت پناه  
 بفرستد همیشه رسالت است  
 که آفرینم خواهی از کردگار  
 مرا که دشمنان بسی زنی  
 دعا کرد آفرینش را رسول  
 که کار بودت و مغفرت  
 ذکر بود از محاب الیقین  
 بشا در سل محرم راز  
 حیرت از انجمله ابن بغیل  
 همیکرد محور سول خدا  
 پس از فتح که ز که فرار  
 بهر دو شهادت زبان کشاد  
 بگفتا محمد رسول خداست  
 که ای عسکر مه هر چه خواهی  
 که از لطیف تو دارم این آرز  
 که جرم عظیم آمد و بی شتاب  
 که کردم بخت ترا دشمنی  
 یقین است کافرا در دم قبول  
 بر اسر همه ظلمتشان نور کشت  
 بسی معتبر تر و غیر الانام  
 همراز می او سرافراز شد  
 که بر قل او مصطفی و شیت میل  
 بسی داشت آزار از مصطفی  
 میخواست اما علی شد و چا



بیکزخم تیغ شاد او لیا  
 و در نقبس بن ضنا که گشت  
 یکی را از اصحاب کرده شهید  
 بروزی که فتحی چنین داد و دست  
 برو تیغ اسلام زد و پیرین  
 و ز انجمله مبار اسود که بود  
 پیمبر از و داشت آزار  
 بروزی که شد فتح که فرار  
 و در بعد عود رسول خدا  
 نهانی سوئی طیبه مبار رفت  
 بطیبه رسید و شفیع محبت  
 بیکبار کی سر زده با کبان  
 در آمد در آن مجلس فیض بار

بنا رخد گرفت حب  
 سلمان باز از سردین گشت  
 ره ارتداد و جهنم گزید  
 بمسکه یک کوشه اشایت  
 بدو رخ فرستادش از زخم تیغ  
 الد الخصاص و شد الحود  
 از آن کرد خوش در باره  
 نمود و نهان ماندنی آشکار  
 بشهر مدینه بعز و بها  
 بامید عفو آن که نکار رفت  
 جز اخلاص بغش و صدق در  
 در آمد پیش شه و جهان  
 بهر دو شهادت ز بان گبار

بنسب کمان دیوش رسول  
 ز طغش گفت ای فلانی اگر  
 مسلمانیت کردی مستقیم  
 نوز انجمله صفوان که خیر البشر  
 ز ترش دم فتح که گزیدت  
 عیمر ابن وهب آمد و رایغ  
 شفاعت قبول پیر فاد  
 بگفتا یابد و لیکن اگر  
 و کرد دو ماه است او را اما  
 عیمر از عقبی رفته او را گفت  
 چو صفوان شنید انجیر گشت  
 مشرف حضرت شد اما نشد  
 و کرد او شاه ریت پناه

نمود از کرم تو به اش قبول  
 کنا هست عظیم است از آن محم  
 کند هم بنیان حرم عظیم  
 بغر موز کردیم خوشش مهر  
 بجاک سید آبرویش بخت  
 بدر کاه عالم پیاه ریف  
 کناش بخشید امان تیرا  
 مسلمان شود و دتر خوب  
 بهر جا که خواهد رود بعد از آن  
 مگویش رساند آن در سخت  
 مسافر شده از سفر باز گشت  
 مسلمان و خادم مجبانه شد  
 بجای دو مانشان چار پناه

لازم بدرگاه پوسته بود  
 بنی چون بطایف توجه نمود  
 گرفت از زمان شاه عالی حشم  
 گرفت آن همه عاریت مصطفی  
 چو بر گشت از انغره سلطان  
 که بود است شعی از ان شعبها  
 چو بود آن همه از غنایم تمام  
 بخلق بنی سنده از جان بشت  
 از انجمله یک عارفی نام بود  
 علی یافت بر و ظفر و زنج  
 از انجمله بود دست کعب زهر  
 بسی کرده بود آن ز دین اصنی  
 بنی خون او را بر کرده بود  
 با صاحب همراه پوسته بود  
 مسلمان نکر و به هم سفره بود  
 از دشن زره و یک سباب هم  
 او اگر دشن آخر همه با صفا  
 در آن راه دیدست صفوان  
 پیر از کو سپندان و شاهها  
 صفوان غشید خیر الانام  
 با انجا بازم مسلمان شد است  
 که ایذای حضرت بسی مینمود  
 بقتلش رسانید در روز فتح  
 که در کوچه شاعری و شمشیر  
 زبانه را طوط بهجوبه  
 ز فتح آهانش بدر کرده بود

پس از فتح سوی کستان گشت  
 پشمان شد یک قتیله بکشت  
 بجایت بلخ آن مقبیده بکشت  
 چو بر گشته حضرت تیرید  
 مسجد بنی بود انجا بر رفت  
 چو افتاد چشمش بخیر الانام  
 بالا آمد آمد پس از لا آه  
 بصدق آمده و مبدوم به بر  
 به پیش بنی آن مقبیده بخو  
 بنی که بختین آن سر بر  
 رد داد او را بر بسم  
 وز انجمله وحشی که او حمزه را  
 پس از فتح بکه بطایف گشت  
 ز فعل خود اما پشمان که بخت  
 بنیت پیر کهر با بکشت  
 معروف گشته بیانت سعاد  
 مقبیده گرفته بخدمت و وید  
 با سلام و ایمان بهما بر رفت  
 تشنه بکفتای بی سلام  
 به پیغمبری بنی هم گواه  
 و قال اعترفنا بما حجت به  
 ثمار پیر کهر با فشانند  
 به بعضی از ابیات آن شپتر  
 ز بی رحمت و رفت کامله  
 بکشت و شد از زده خیر الوری  
 ز قهر شهید هر خایف گشت

رفاقت بودی ز طایفه  
 چو دیدار پیغمبرش دست داد  
 غضب داشت از قتل خمره رسول  
 و ز انجکه ابن زبیری که پدر  
 ز ترس بنی سوی بحران رفت  
 در آن ناصیت بود کجندگاه  
 بخاطر رسیدش که توبه کنیم  
 بدرگاه ختم البین شتافت  
 بغر نمود این زبیر است این  
 در خشنده او را پروی نکو  
 چو نزدیکی شکفت مامضه  
 کو ایم که از عیب نقصان  
 پشیمان از کرده بای رسول

که آن عازم در کعبه ش بود  
 زبان خود با سلام و ایمان  
 ولی کرد ایمان او را قبول  
 ز عهد امان خویش را عبید  
 بحران که یزان که یزان رفت  
 پس از خمره پزای آمد براه  
 بدان دل رسیدش که توبه کنیم  
 براه حق از کمری رو بتافت  
 چو از دور دیدش شه مبین  
 که نور خدا ظاهر از روی اوست  
 سلام علیک اریو ل خدا  
 خدا داد است و تو پیغمبر  
 منای از کرم توبه ام را قبول

رسولش گفتند که سلام تو  
 کنای که در ماسلف کرده  
 مسلمانی آنرا بوجه اتم  
 در بعضی از سنوه ناقبول  
 از انجکه هند آن زن پور حرب  
 بروز احد خمره را مشک کرد  
 عطا یم از و آمده از ذنوب  
 بخو نیز زیش کرده بود حکم  
 پس از فتح مکه به شکام قتل  
 به پیش بنی در میان زمان  
 بدست بنی حیت و توبه کرد  
 پس از توبه برقع ز رخ کرد  
 بنی گفت از چه کتابان بی

بود موجب محو آثام تو  
 در از راه عمری تلف کرده  
 تدارک کند تو مخیر هیچ غم  
 که بر قتل نشان حکم کرده رسول  
 ز نشانی که او زهرن پور حرب  
 سپرد و جگر روده اش تیر خورد  
 بسی بود بروی پیغمبر غضوب  
 زنک هم بر بنان شوی حکم  
 که بود است ایام ایام قتل  
 در آمد ولی ز برقع نهان  
 بنوعیکه نشانش هیچ مرد  
 رخ خویش را با پیغمبر نمود  
 تو کردی که هرگز نکرده



با ایمان و اسلام چون دست	کما بان تو حمله بخیزد مست
دگر رفت دغانه خوشین	تبان بید در خانه شد شکین
بنی کنش پرستید از شکست	نه یک ربت بسی آنجا شکست
دگر هم که از سردر کاینات	شده حکم بر قتل آن شرکات
فرمید که بوده ز اهل سرود	دگر فرما هم از آنجا بود
فرمید بقتل آمده روز فتح	قدم در جهم زده روز فتح
کزیران شد است از نان فتنه	ولی دادش آخر امان مصطفی
مشرف بسلام شد بعد از آن	چو از مصطفی یافت آخر امان
امان یافته شد مسلمان دگر	موفق با حکام ایمان دگر
دگر ام سعد و ز اهل غنم را	یکی کرد از تن سرش را جدا
بجدا آمد آخر شه مرسلین	مطهر شده بر اعدا دین
کروی پستش نماند شدند	کروی زدندش بقتل آمدند
روحش قرا میزد در عالم است	هر روز در هر ساعت هر دست

ترقی پیش ز فضل جدا	بود و مبدم تا بروز جزا
فرستاد آنروز سرایا اند که با طراف	
نوشتند اهل حدیث و سیر	که ختم ز سل شاه حسن و بشر
موفق بیکه بفتح و طغیسه	شد از راه روزه بکالت عشر
دران تابش زنده سوال بود	سوی تیرب آنکه توجه نمود
ولیکن بیکه چو تشریف داشت	سرایا با طراف آن می نشست
فرستاد جمعی و خالد امیر	بجاییکه بوده بخانه شهبیر
بنی بود آنجا و غراش نام	که بود اعظم آن بنان عظام
شکستند تجانه و آمدند	به پیش شه اینی صاف زدند
بنی گفت با خالد ابن ولید	که هیچ از غرایب شد آنجا پدید
بگفتند بیدیم امری غریب	شکستیم تجانه را عجیب
بنی گفت غری است آنجا نمون	شکسته شد دست پیرا نمون
بروبانز کرد و غری شکن	زبید و تجانه را بر فکن

دگر باز برشته عالم گرفت	یچمد تمام از ره جز گرفت
چو در موضع محله دیگر رسید	غضباک شمشیر انجا کشید
چو تحقیقش کرد آتش ریز	پراکنده موئی سیه رو رفت
بروز دیشم شیر زخم ایلم	بیکز خم شمشیر کردن دو نیم
کشت آن ترک را و بر شتاب	بدرگاه سلطان مسکین خوان
چو آن قصه ز لب برون نهاد	شیر مسکین گفت عری نه
نقل آمد از تیغ تو این زمان	و جودش نماز این زبان جهان

سریست و چهارم

دگر عمتی بود ماش سواع	پر شدند اهل شرکان بی سواع
زمینی کرده تپیل اختیار	بما بجای بود آن بت را بد
بعمرو بن عاص از شه سلیم	شد امر شکستن تنی چنین
بران تکرده عمر شکر کشید	شکست آن بت و خلق از او آید

سریست و پنجم

دگر سعد بن زید اشهل روان	شد از حکم سلطان هر دو جهان
یجا نیکه بوده مثل لغب	که تجمانه بود انجا عجب
مناس آمده نام آن تکرده	ره او س عالمیت زده
بران تکرده رفت شکست	در انجا هم افتاد شخصه بد
چه شخصی فی چون نهی کان	سیر کرد و لایق بود
بیکز خم شمشیر سعدان زید	نزدان و درخ در آمد عید

فتح غزوه حسنین

برآمد اهل حدیث و سیر	که چون کبر گفت خیر البشر
سوانی سقیف و هوا زن تمام	مطیع وی اقوام کشیدند
جنان دو قبیلہ بران خاک در	بقیله قبیلہ نهادند سر
بهم جمع آن دو قبیلہ شدند	روان در ره مکر حلیه شدند
برون آمدند از وطنهای پیش	بجنگ پاهان دند پیش
بام القری چون رسید این خبر	باصحاب فرمود خیر البشر

که باید مهیا شده پیش رفت  
 همه مستعد و مهیا شدند  
 پیمبر و کس از اصحاب پیش  
 یکی بود عتاب ابن اسید  
 دوم شد معین معاذ حیل  
 روان گشت با لشکر خود بنی  
 چوپرون زده خیمه آن پادشاه  
 سپاه اعادی هزاران چهار  
 سپاه مخالف قلیل العدد  
 نظر کرده با آن قلیل و کثیر  
 که خواهم کردن ظفر بر عدو  
 همین خطره آورده هم بر زبان  
 اگر چه بنی خوش نکردت بیک

پی جنبک بادشمن خوش رفت  
 همیای مجای اعدا شدند  
 بلکه بماند و قدم ماند پیش  
 که مهر حکومت بکمر کرد  
 بتعالیم احکام و علم و عمل  
 سخن گفتند که روزی این سپاه  
 سپاهش هزاران همه شازده  
 مهیا شده از پی کارزار  
 سپاه مسلمان کثیر المدد  
 گذشتت صدیق ادب و غیر  
 مهندزیر شمشیر با سر عدو  
 ولیکن بنی خوش نکردت آن  
 نه آن خطره نگفتش بود بیک

که بشعر عجب آمدت آن همه  
 چو صدیق بود از زیر کان دین  
 نه شامت ز عجبش لشکر رسید  
 فراموش نمودند است مسلمان  
 ولی عاقبت اعدای ظفر  
 رئیس هوازن را صاحب خوف  
 نمود است سبقت که پیش از  
 سپاهش که مکرری بر آورده  
 چو واقع شده در محاکم چمن  
 ز بس تنگ راه میسر گشت  
 ازان فوج فوج اهل ملت شدند  
 بقومی که بود است غالد بران  
 شکستند آن فوج ما آنچنان

بدست آن اگر چه بود بیکدنه  
 پس انبیا افضل را شدند  
 پریشانی طرفه شکر کشید  
 که خواهم ز فرزند نکبت میان  
 بعون خدا یافت خیر البشر  
 همی با یک که بود این عجب  
 میسر شدند جنینش ترول  
 کمین در گذرگاه کمین کرده اند  
 نمود است بی ترس و باکی چنین  
 که لشکر زیکره همه بی گذشت  
 پریشان بابر ضرورت شدند  
 در افتاده اند از کمین کاوان  
 که شکر بیکشت ویران انان



قناده همه فوجها در گیر  
 کلام بنی از عقب ز و زود  
 رسول خدا نغره میزد بسی  
 در انغره که بود ثابت قدم  
 متجاوزان که چه است اختلاف  
 پیمبر عباس گفت که  
 چو عباس گفتا یا تکلیف  
 نغز باد آن عم خیر البشر  
 چو بر کشته صد کس رسیدند  
 رسول خدا را که حق بود انیس  
 سوئی شکر خضم کیمش ناک  
 کلام خدا مارینت است و ال  
 دهان همه مشرکان خیم هم

نهادند آنجمله دل بر گیر  
 الی این یا ایها النکسین بود  
 و لیکن غی اسنادی کسی  
 رسول و در کرم خادمی چند هم  
 غل بود و عباس هم بخلاف  
 سوزن نغز بر گیرند کان  
 که یاران چنین پیدای چند چند  
 و در باز کشته تا صد نفر  
 در حنک با خضم کردند باز  
 نغز نمود آن حمی الوطیس  
 بنایشید تا کرد آنرا بلاک  
 بر نقیصه فتح و نصرت مان  
 پراز خاک از ان شست شد با

پراز خاک و خون کشت خیم  
 ملائیک بر اسپان المی سوار  
 بامداد سلطان بن آمدند  
 بمزور که گنار از قلع و قمع  
 صحابه چو بر کشته باز آمدند  
 مانند از کمر بندکان میچسبند  
 و در کرم شد خنک شد کرم حنک  
 ز کفار شکر شد یقینا کس  
 بکفار آخر هر محبت قناده  
 مطغس برین پیمبر شدند  
 غنایم بدست اهل اسلام  
 غنایم پس از قلع اعدا وقع  
 در انجا بحکم شد و جهان

بن لرزه افتاد و دل شد پیا  
 لباس همه بود کافور و از  
 بحکم جهان آفرین آمدند  
 و در باز کشته شد اصحاب جمع  
 شکر و چو بر کشته باز آمدند  
 که او خود نیامد و در باز پس  
 زمین شک بر خضم بر خضم شک  
 بشید از سپاه نبی چار و پس  
 خدا خیل اسلام را فتح داد  
 برین پیمبر مطغس شدند  
 قناده است هم خاص و هم عام را  
 همه در جبرانه کردند جمع  
 همه جمع کردند از بهر آن

که با وقت فرصت رسول خدا	گذاشت آن بابل عسرا
شیدم که بعد از شکست اهل کفر	که کشید بی پا و دست اهل کفر
بسته فرقه شده رفت از آن هر یک	بیک موضعی بی همه در یک
کردی طایف گرفتند جا	از ایشان نمودست مالک حیا
سوی بطن تحس که روی دویید	کردی با و طاس جلالت کردید

فرستادن آن نزد ابو عامر را با و طاس

ابو عامر اشغری را روان	بنی ساخته سوی او طاسیان
با و کرده همراه جمعی کشید	همه صاحب تیره و تیغ و تر
چونم ابو موسی آن شخص بود	ابو موسی هم رفاقت نمود
با و طاس هر که که او اصل شدند	بغوج اعادی مقابل شدند
قاندنی الحال برد و طرف	بجنگ در آمیختند آن دو
ورید بن خنمه که سردار بود	بریس و سپهدار کفار بود
قتیل دم تیغ اسلام شد	بدست ز پیران عوام شد

ابو عامر اشغری را رسید	خدی که جان باید آخر کشید
ابو موسی و تیغ تیزش مشت	دوید و خدنگ افکش و کشت
ابو عامر از زندگانی خویش	چون نمید کردید با جان ریش
ابو موسی اشغری را سپید	از دستش بران بشکر نگاه مرد
پس از مردنش شد بی کارند	میان ابو موسی و آن کشید
ابو موسی آخر بفتح و طفر	موفق شد ازین خیر البشر
طفر کرده پیش میبرد رسید	از آن سرور سلطان بسیار دید

ذکر غزوه طایف و فتح آن

نوشته اهل وایت همه	که بودند صاحب درایت همه
که شاه رسل هر دو یافتن	پس از نصرت حق بفتحی چنین
طایف غضبناک شکر کشید	که مالک نه پرده اینجا خرید
نه مالک همین بود و شاه و بن	که چون او خریدند بسیار کس
دران هر زمین هر که آمد رسول	نمودست نزدیک قلعه تزلزل

ز بس تیر که اهل قلعه رسید  
 بجائی و کر کوچ انداختی کرد  
 همان روز کردند اهل حصار  
 ز جیل بنی چاره کس شهید  
 بشی دیدش و نبوت نجواب  
 خردی بر انجام نهاده بود  
 فرو ریخت آن شیر اورا تمام  
 بنی خواب خود را صدی گفت  
 بتغیر آن کرد صلیق عرص  
 سخاوت مکر کرد کار جهان  
 بفرمود او را شه مرسلین  
 لبشکر از آنجا بفرمود کوچ  
 غنائم که آنجا همه جمع بود  
 از آن رزم خود بر حجابید  
 لوائی را اقبال بر پای کرد  
 بجیل صحابه بسی کارزار  
 شدند و همه رستگار و سعید  
 که جامی کف در دوز شیراب  
 که بر خاک شیرش یکبار زد  
 بنوعیکه از وی تنی ماند جام  
 بان زبده اهل تحقیق گفت  
 که ای پادشاه سموات و ارض  
 که مافتح عالیف کیم این زبان  
 که من تیر تغیر کردم چنین  
 بسوی جبرانه نمود کوچ  
 بتقسیم آن خود توجه نمود

ماند است محروم از آن کس  
 نشد واقف از سر آن محکس  
 شکایت که افسار کردند از آن  
 خبر غریب پیر از اشیای اوست  
 بایشان شمع جیل مغیران  
 از آن روستای همه یافتند  
 هو از آن که در طایفه اندر حصار  
 از آن در حیرانه جمعی کشید  
 با سلام پیش رسول آمدند  
 مسلمان شده آنهمه التماس  
 که مال و سیاه را را بجا  
 برایشان شده شفق و مهر  
 بکفایتی که رسید اختیار  
 ولی داد پیش از همه باقرین  
 خدا و بنی بود آگاه و بس  
 شنیدت سلطان کن و بکار  
 بتطبیق دلهای ایشان فتنه  
 عیان کرد سری که بود از آن  
 ز راه کمر روی بر تافتند  
 بحضرت نکردند جز کار ترا  
 رسیدند و آنها بغیرت شهر  
 سرا سر از اهل قبول آمدند  
 نمودند بعد از ثا و سپاس  
 بگذرد و بخش شد به انبیا  
 رسول خدا شاه هر دو جهان  
 تحو امید هر دو زمانه بهما



پس ایشان سبایای خود خواستند  
 سبایای ایشان با ایشان تمام  
 لغزانش مالک بجمع فیم  
 سبایانش بخشد و اموال تیر  
 چون بخشد مالش رسول خدا  
 مسلمان شد از صدق با هم  
 چو بر قوم خود بر دگر قوم تیر  
 و دگر خیک بودش بقوم سقیف  
 ز بس خکبایش مسلمان شدند  
 بدینگونه شد فتح طایف تمام  
 بدینسانکه انغروه مذکور گشت  
 ولی در کتابی دگر غیر ازین  
 که چون سوی طایف نام انغر  
 که اندوه فرزند و زن گشتند  
 بخت یی دور دگر و خیر الانام  
 بخدمت ز سر کرده آمد قوم  
 بشارت با دراک آمال تیر  
 و دگر صد شتر تیر کردش عطا  
 و دگر صد شتر تیر کردش عطا  
 امارت بخشید و کردش عزیز  
 بچکش نبودند ایشان حریف  
 بناچار محکوم فرمان شدند  
 میسر بر او علیه اسلام  
 بدیدیم در روضه آنسر گشت  
 بدیدیم آنغصه با انجین  
 توجه نمود است خیر او را

برون ناسته اهل آن انحصار  
 خریدند در قلعه بعد از شکست  
 مواشی ایشان که در کوه بود  
 بنسب منجیق بر سر است باب  
 بکن عنمیران نموده فرار  
 همه شهر طایف بغارت رفت  
 پس از چند روزی نه بالای کوه  
 مشرف باسلام اکثر شدند  
 و از انجا سویی جعرانه رفت  
 طغرانیست هر جا که بشکشد  
 و دگر از جعرانه برگشت باز  
 بعمره نمود است انجا قیام  
 چون فارغ شد از عمره کرد غم  
 کشت او ند با او در کارزار  
 قبل کرده آنرا شهر حق پرست  
 مسلمان از انجا بغارت زد  
 ز دنیا و شد قلعه آخر خراب  
 بر سر شد از کشتن اهل حصا  
 مکر از پیر انشانت گرفت  
 بخدمت فرود آمدند آن کرده  
 فلیله یخزیه مقتدر شدند  
 نصید حشمت و جاهد شاهان رفت  
 لوانی طغرانی مالک بر کشید  
 سویی مکه سلطان دشمن گداز  
 ادا کرد ارکان عمره تمام  
 سویی طایفه و بود غرضش بخرم

و کربار عتاب اینجا داشت  
 معاف حیل تیر بر پای داشت  
 همایات که مطلوب حاجت  
 و کربار خشنود و دلش  
 در آمد شهر مدینه و کرب  
 بر او زکات اقبال نشست باز  
 بر خیز فتح و نوا می طفر  
 کربای کفار شکست باز

ذکر وقایع سال نهم

بهال نهم واقعاتی که نشست  
 کنون خجایم آنرا نوشتن تمام  
 درین سال از شاه مرد و جهان  
 فرستاد اعمال بهر زکات  
 بشرا بن سیفان کعبی رسول  
 بکیر از بنی کعبه و محی متیس  
 چون بشرا بن سیفان را نبوشت  
 طلب که د از مال ایشان زکات  
 ز کافران کفر و کشت  
 نمایم تخریر آن با همت تمام  
 بهر حاجتی عالمی شد روان  
 ز کافانی که آمد قرین مسکوت  
 بکفت ای تو ما را ز اهل قبول  
 ز کافانی که دارند حق عظیم  
 بیکوادی آن هر دو فرقه نیست  
 که بود است ادا کردنی آن زکات

بر اموال ایشان ز کافانی که بود  
 نمودند آن هر دو فرقه اربا  
 بطغیان و ردت که باز شد  
 چو اجماعی از حال شدند  
 کربان بین پیمبر رسید  
 برایشان فرستاد جمعی کثیر  
 نکردند جنگی و بکربختند  
 عنایم گرفت اشترو کوفند  
 ز مردان شان تیر جمعی کثیر  
 عینیه بدرگاه خیر الانام  
 بز زکان ایشان که آید  
 بزاری نهادند روی یار  
 و کرباز از سر مسلمان شدند  
 چو بسیار در چشم ایشان نمود  
 ز حکم خدا و رسول خدا  
 پی کشتن بشر عازم شدند  
 فرار از جهان و رطبه بگریزند  
 پیمبر از و بغی ایشان شدند  
 عینیه بن حصن فراری آید  
 بهر گوشه در کوی آ و بختند  
 زن و کودک افتاد در شان  
 بدست عینیه نهادند اسیر  
 بنایار ساز و ساز می تمام  
 بدرگاه خیر البشر آمدند  
 بنجاک در شاه دشمن گردید  
 ز افعال ناخوش ایشان شدند

سبایا بایشان همه باز داد | اساری هم آزاد کرد و دست نشاند

سریره فرستاد آنحضرت کجوی خشم

همین سال از بهر علایقین | سراپا فرستاد بر شرکین

فرستاد با شجاعت کس قطعه را | بچنگ بنی خشم تیره را

شب شب چنین قطعه را بکار کرد | که وقت بحر قتل کفار کرد

از آنجا عظیم بسی یافت است | بکار بانب طایفه شنافت است

سریره فرستاد آنحضرت کجوی خشم

بوی حبش کرد و خیر البشر | سپاهی و آن جمیع سعید نفر

ایمیر سپه ساخته الفت | مطیعش بکلم نبی آن هست

ملک حبش رفت و بعد از آن | نمودند و کفریت آنجا قرار

دگر باز سویی هم بر شنافت | بدیدار شش اقبال داین یافت

فرستاد آنحضرت علی را بوی حی طی

دگر بر مرقعی با سویی نمی ط | فرستاد و ابرار و دوسوی ح

عده بنی عام که سرور بود

در انتر زمین مرقعی چون

سبایا و مال و غنیمت بسی

که بکار شد و ظاهر و آل عبد

علی فتح کرده دگر باز گشت

بنی دختر حاتم آزاد کرد

با و مرکب و توشه را بترداد

روان گشت سویی برادر بام

چو از خواهر خود نه از آغوش

گفت ای برادر بدان بدین

دیرین گفتیم رست کور است کو

اگر ای برادر با و بکرو

صلاح تو باشد بدینا و دین

کریزان سویی شام حلت بود

نیز بن کند تخته را و شکست

گرفت در شکرش هر که

پریشان بکشت احوال عبد

سویی وطن بنان سحر بگشت

با نعام و اکرام هم شکو کرد

ز اسباب رایش همه خیز داد

رسید از نقای برادر بکام

برادر بر رسید حال بن

که حقیقتش گشته برین عیان

که پیشک رسول خداست

با خلاص پیشین سلمان بود

جهان آفرینت کند آفرین



وگرنه زیانکار خواهی شدن	بهر دو جهان خوار خواهی شدن
عدی بن حاتم شد آخر رده	بدرگاه سلطان هر دو جهان
ز اخلاص پانزده در کوی مد	مسلمان به پیشش شد از روی
ملطف تماش میبرد خست	مشرف با عزاد اگر ام خست
چه و استن از کفر آخر پین	چه انطاف از سید المرسلین
ز رسید این همه دولت اورا	ز آثار وجود و سخائی پدر

**ذکر خرویه بگو و واقعات آن**

همین سال از روم آمد خبر	به شرب نزدیک خیر البشر
که از روم بعضی ز اهل تفق	بهم کرده اند آنچنان اتفاق
که آید با شکر مشا	تخواهند بودن کم از چل خرا
بغضد حال شه مرسلین	هم از بهر دنیا هم از بهرین
رسول خدا آن خبر چون شنید	سوی روم لشکر کشید
ولیکن بر اصحاب بنو شاق	ز فلاشی و از وطنها فراق

و گریه و در راه باطل راه	کم آبی و قحط طعام و کسب
بنابر بی استند او غیب	شد آن حبش را پیش عمرت
ابو بکر پیش میبرد گشت	کم و پیش از دنیوی هر چه داشت
بنی کعبه او را چه با خدی	ز بهر عیال خود ای نیکن
بگفتا اگر در سر ایم گشت	خدا و رسول خدا این است
عمر شکش کرد و نصفی ز مال	و که نصف بگذشت بهر عیال
از و چون نه صدیق کرده قبول	ز بهر مهمات شکر رسول
چو پرسید او را ز حال عیال	بگفتا که بگذاشتم نصف مال
صدیق و فارق گفت رسول	که ای هر دو ما را ز اهل قبول
نیان شما فرق نزد خداست	بدان آنکه در دو کلام شماست
بیاور و عثمان مجاب قبول	برسم هدایا تزد و رسول
مکمل سه صد شتر ز با	ز شقایقهای طبع صد نه
چهل اوقیه ابن عوف از طلا	برای خدا داد و عز و علا

زیاران دیگر هم امداد مال  
 ز امداد یاران امام الانام  
 چون خاطر به پروشش بر شست  
 چو در موضع حرف خواجه زد  
 مسلح شده از عقب مرتضی  
 بنی گفت اورا کجا آمد  
 مکتبا از حیف اهل بفاق  
 از حیف شان ای که بود از  
 از از و بخود عمره اورا برد  
 شنیدم از حیف ایشان دروغ  
 بنی گفت گفتند ایشان دروغ  
 تو نزد منی در ره مستقیم  
 مگر آنکه بارون بنی بوده است

بان شکر آمد علی حسب حال  
 نمود است تخمیز بشکر تمام  
 علی را بشهر مدینه گذاشت  
 سر بریده چون ماه زرد  
 در آن موضع آمد بر مصطفی  
 طلب نامه نموده چرا آمد  
 شنیدم که بر من قیادت شاق  
 غبار بلوح صمیر بنی  
 خط مهرش از صفح دل ستود  
 بخدمت رسیدم بر غم خود  
 نیاست هرگز شنید آن دروغ  
 بدین آنکه بارون تبرک کیم  
 دبری بر تو زین کج نگشته است

چگونه تراراه باشد دران  
 اساره بود در کلام سب  
 ولی چون محمد رسول خداست  
 چکاره تواند کسی شنید بنی  
 از از و علی و لمی خدا  
 بعمر خود آمد نکر این  
 بلطف بنی چون برافراز  
 بر آمد بنی در ثینه نشست  
 هاتجا بفرمود عرض سپاه  
 بخدمت ز مردان صحر کذا  
 سپاه مسلح مکمل نمود  
 از اینجا چو رست رحلت رسول  
 یکی از شترهای او کم شد است  
 که من آمدم ختم پیغمبر ان  
 که پیغمبری رست بابق علی  
 شده خاتم زمره انبیاست  
 کند دعوی آن ز دین اجنبی  
 بگوئی نبوت نکر است جا  
 به تبعیت از صدق کوشید و  
 بسوئی مدینه و کربلا ز کشت  
 هاتجا بر اعیان رایاست  
 سپاه مظفر بعون آله  
 نمودند اینجا کم از چل هزار  
 کم از ده هزار آپ اینجا بود  
 نمود است در حجره آنکه تزلزل  
 و که حکم عالی مبردم شد است

که هر طلب که در آن دید  
 در آنوقت بن حرم بود  
 همانوقت در منزلش بود دید  
 بکفت از محمد خضر آسمان  
 اگر بیشترش کم شدن است  
 نهان لحظه از غیبش مصطفی  
 ز حال شترم خبر داشت  
 بعماره از زید اخبار کرد  
 خبرم از آن شتر خویش داد  
 قضا در فلان وادی او را  
 بدانجا چه اصحاب شتابند  
 مهابتش نشاند و خود شد و  
 چو عماره در منزل خویش رفت

ز زید منافق بمنزل کشوند  
 لکدر سر زید دوست نیز  
 پس از منزل خویش کردش بد  
 اندک آنجا بنی کوچ کرده دید  
 چه جای که بود است پس  
 نه بکه از آن چشم هم تنگ تر  
 از آن چشمه آبی پیر گرفت  
 در آن چشمه آن آب را بخت باز  
 سپه کش است سیراب از آن چای  
 صبحن تبوک آتش کفر سوز  
 یعنی کشته آنجا که سلطان  
 اگر چه بدین ملک غرضش نبود  
 بران بایست ای پیر قرار

بحال بنی آنچه او گفته بود  
 در چوب رکعتش بر پشت تیر  
 میفکندم که بر بدیش نظر  
 بمنزل بسجای رسید  
 در چشمه آب چشم خویش  
 نکشتی از و یک لب خشک تر  
 بدست خود آن آب را گرفت  
 بچو شنید از آن جویار در آن  
 و زان سبز و خرم کشتی  
 توقف نموده است تا پست  
 ملک عرب بخوابد و حرم  
 زبون شد چو صیت پیر  
 که العود احمد در آید بکار



ره عود چون سی میزب کرید  
 بجه شمش ایل بود و وان  
 مسلمان نشد لیک جز قبول  
 و کرامت ریان و اذرج تمام  
 بر اینها همه تیر خیزه نمود  
 بخالد بنی کرد حکم از تپوک  
 اکیدر علم داشت آن تیره را  
 مقرر شد از حکم عالم مدار  
 ولی گفت خالد سپاه است کم  
 بخالد بفرمود خیر البشر  
 اکیدر خود اکنون بر آید سوار  
 ولیکن تو صیدش کنی و بفر  
 چو خالد بسوی اکیدر شتافت

بجه بن رویه انجار رسید  
 نیامد بر کار و شمش چنان  
 نمود و مرا فر از گشت از برل  
 رسیدند نزدیک خیر الانام  
 مقرر شد عالم از محض خود  
 که لشکر کند بر کی از تلوک  
 که در دو مته الجندش بود با  
 بهر امین چار صد کس سوار  
 بعرض پیر رساند است هم  
 که از قلعت این سپه غم مخور  
 پی کاو کوی بعضی سکار  
 نخواهد شدن صید آن بخر  
 عنان غمیش بخیش یافت

حصارش نمایان شود ناکهان  
 بر و از قلع زو شاخ خوش  
 اکیدر بنز بالائی مابین دید  
 که ریزان بسوی خالد آید و رفت  
 اکیدر هم از پی مرا بخا فتاد  
 که قمار خالد شد اما امان  
 که او خود و هر قلعه خویش را  
 بخالد و هر قلعه خویش داد  
 بخالد رخ آورد از خواهش هم  
 شتر و هزار و فرس شست  
 نه با با و داد و همراه رفت  
 شهنشه در بطف بر روی کوه  
 بقا و دین خود شمش آید

رسید است از کوه کاوی و دان  
 نیارست رفتن ز درواز پیش  
 فرود آمد و در پی او دید  
 که لشکر او روان کاو رفت  
 که قمار کردید و از پا فتاد  
 ز قهرش بجان یافت بر سر آن  
 رو و بعد از آن پیش خیر الور  
 بر اده اطاعت سر خود نهاد  
 تضرع گمان کرده از سر قدم  
 زده چار صد تیره هم انجید  
 پی پای بوس شهنشه رفت  
 بر و تیر خیزه مقرر نمود  
 مسلم بر و قلعه اش تیر داشت

ولی ترو بعضی ز اهل یقین	ز مالش صحبت رسیدن
که آمد آید به یثرب و کر	مسلمان شد از دست خیر البشر
چو حکام اطراف آن زمین	نمودند اطاعت بحضرت چنین
برافراشته تا بگردون بوا	در آمد به یثرب شش انبیا
بجدا آمدند هر طرف با طفر	شش ماه یثرب در آمد و کر

ذکر آمدن و فرود از اطراف برگاه عالم نباه

همین سال آمد بنی هم و فرود	بدرگاه سلطان ملک و جو
از آنجا و فرود کرده اسد	همه در کرده اسد معتمد
نهادند از آن طایفه ده نفر	رخ خود بدرگاه خیر البشر
مشرف با سلام کشیدند یک	از ایشان بود است خیر البشر
که از راه دور و دراز آمدیم	بطوع خود از کفر باز آمدیم
نه از زور شکر نه از بیم آن	نهادیم رو سوی این ستان
چو برست ای قول شان بود	بمنون فرمود این دیوان

ولی هر که اسلام دارد قبول	بر و منت است از خدا و اول
چه منت عجب منتی بس عظم	که کرد او جلوس از علو و تحم
بکمال کشین بهشت برین	عوض مایه از دوزخ آتشین
بیای جمعی که باشد زار	ز جوشش کعبت زلف ز چادر
ز اغلال نیران بدر گشت	دو صد و هشتاد دست در گشت
دهش ز زدابه و ریم دو	بکاشش ز کوثر شراب طهور
نزد روز و نه شب از تنعم می	ز بهر وی آماده مایش می

آمدن و فرود از اطراف

از آنجا و فرود فراره که پا	نهادند در خدمت شمس طه
کشادند از آن طایفه یک	بهر دو شهادت زبان نقس
شترهای ایشان همه ناتوان	پرسید از احوال شاه جهان
بگفتند از قحط باران کس	نزد مید و بجای ما چند گاه
از آن و چنین لاغرند شتران	و بجای کبک شاه پیغمبر اح

دعا کرد و بارید باران چنان	که هر سو شد از آب رود در آن
بیکهفته بارید باران تمام	بشک آمدند اهل انجاء تمام
دعا کرد و بارید در مضطجع	که شد عاف از تیرگی و ناله
ز روی هوا صیقل آفتاب	زد و دست زنگ غبار بجا

**آمدن و فدی بنی مره**

وز انجاء و فدی بنی مره هم	که ماندند در راه ایمان قدم
همه سیزده کس تیز و سول	رسیدند و کردند حق را قبول
اجل همه عاریت عوف بود	که لب در تکلم بحضرت گوید
بگفت از ره آشنائی که ما	ز قوم تویم ای رسول خدا
لوی بن غالب که او جد است	بود جد ما هم بقول درست
ز حال زمینی که بودند از آن	پرسید شاه زمین و زمان
بفریاد از فحشاء باران شدند	ز اندوه آن شک باز شدند
دعا کرد و پیغمبر و سبجاب	شد و شد زمینهایشان پربار

نور

بهر واحدی ده دقیقه زیم	عطا کرد از محض لطف عیم
و لیکن بشارت از آن دو از	گرم کرد و آنکه سپردند ز
مسلمان شده بهره و ریم	نهادند ز وسوی اهل و عیال

**آمدن و فدی بنی مره**

از انجاء و فدی که نه در	که کردند زه سونی خیر البشر
وزان و فدی بود است سر	بگفتا بحیر البشر و ائمه
که پیشت کنم با تو بهر خدا	بدیده پیغمبر ای شهبانیا
کفشش ماند بر کف ز پیشت	سجده کن حکام دین را قبول
سوی قوم خود باز گشت و	برنجید بر یافت روزان سپر
ولی کرد حکم خدا و رسول	بفرموده اش خواهر قبول
چو آمد سونی مدینه در	وز انجاء بود است خبر البشر
بخی رفته بود است بخی توک	سجانش فدا و آرزوی توک
بگفت آنکه ساز و سوارم بر	و هم سهم خورشید از آن خنک

در آن فدی بنی مره  
 که آمدند از راه ایمان  
 که آمدند از راه ایمان  
 که آمدند از راه ایمان



ر. دلیف خودش کرد و بربان  
 حکیم بنی بر اکید و دو پیر  
 غنائیم که در دست خالده فاد  
 کعب آنهمش شتر داده بود  
 مکفتش نه از بهر اجر است  
 چو بر شترت سلیمم میفرست  
 تخو اعم که باشم لکار خدا  
 کبوتر فی اکه ازین نکته گشت  
 ازین نکته آگاه باش که  
 بدانند که نامزد من هیچ کار  
 سوی آمد منظور او هیچ چیز  
 بخوید در آن دولت دینو  
 زویرانه نداند قصور  
 شتر او پیش رسولش رساند  
 بهمراهی خالده ابن ولید  
 از آن خالده شش شتر قصه داد  
 ولی او ابا از قبوش نمود  
 درین ره ترا کردم ای دو  
 نه بهر خدا یتیم بود و بس  
 ملوث با غراض نفس و هوا  
 که کار یک بهر خداست چیست  
 که چه عمل کرده باشی  
 سزاوارد در گاه پرور کار  
 نه در قول باشند در فعل تر  
 تخو ابد از آن دولت افرو  
 بود پیش او محو عفریت حور

اگر حور و کوثر تماشا هست  
 زن دنیوی نیست ملتذو  
 کسی که پی این زن آن محلی  
 اگر طالب حق عالم گشت  
 چو او هیچکس نیست شهوت پرست  
 فی دنیوی چون شراب طهور  
 چو آن کس شهوت پرستی است  
 ستمین حرفی اخلاص او را بس

آمدن وفد هلال

از آنجمله وفد کرد و هلال  
 بر پیش رسول خدا آمدند  
 بدست پیمبر مسلمان شدند  
 زیاد از همین وفد بودند  
 چو میمونش خاله بود و تر  
 زبانی که او پیش میمون بود  
 عقب رفت میمون گفت ای  
 منم خاله اش او مرا محرم است  
 که کردند فرق از هدی تاضلال  
 طلبکار این هدی آمدند  
 مسلمان همه از قول و جان شدند  
 دلش سوی میمون دفت و بد  
 نمود است میمون زاز و باو  
 بنی آمد و باز برکت زود  
 چرا گشتی از دیدن او طول  
 زانی خدا را که او محرم است

چرا در انداخته است حبشی	و که باز برشته آمد سب
نشسته است اینجا بی بازو	در رطف و احسان بر پیش کشاد
از اینجا پوشد سوی مسجد روان	باورفت همراه زیاد آتران
پهلوی خویش نشسته است	کشید است بر رویش از لطفه است
حکایت کنند از کرده دلال	که مردم بدرگاه ایزد تعال
تجسس هر دعا و خیر او	از او است که فیض زیاد

آمران و فدایی عامر

و که فدای من جععه	که حبت از نوز حق شعله
دران و فدای عامر این طیف	که در دل نبوده شل اسلام
و که این قیس از بدتره رو	که کفر از دل اصلا ز قش نبو
بارید بغیر بود عامر که من	که بگویم بسی با محمد سخن
بجرفش کنم غافل و تو بران	بزن از عقب خنجر جانستان
رساند است عامر عرض رسول	اگر من کنم حکم دینت قبول

چه باشد مرا کوچ باشد مرا	جوابش بغیر بود خیر الود
که باشد ترا آنچه بادیکران	بود از اهل اسلام و دین و دین
و که گفت عامر بخیر الو	ز بهر خلافت تو بکنم مرا
پیر گفت با آن بی حسد	که آن با تو و قوم تو کی رسد
و که گفت عامر که حاکم مرا	با صحاب و صحرا بکن فی قرا
تو خود بر قرار من حکمران	نباشد مرا مع دخی دران
و بکن حکومت بود مطلقا	بصحرا و صحرا نشینان مرا
پیر گفت با او این سخن	که این کار هرگز نیاید من
صنجر ام مصلح حکومت ترا	نخواهم رود دشمن چون قرا
کنم بر سپاهیت سردار ترا	جهادی کنی از برای خدا
بگفت که سردار جمعی کنون	منم خود نیم از تو هرگز نبون
کشم بر سرش آچنان لشکری	که هرگز نمی آید از دیکری
همین گفت و بر خاشته بود	بارید بگفت از چه کشتی زبون

چه شد آن نصیحت که کردم ترا	چه بود آن نصیحت که کردم ترا
بگفت ارشدش آن زمانیکه تیغ	کشیدم که بروی تنم سپریغ
میان من و او توداخل شد	بدانگونه داخل که حایل شد
چو برود عاگرد خیرالور	بایزد بگفت اکفنی عامرا
فرستاد حق در زمان عبا	که تا سوخت اید بدان صاعقه
فتاد دست بر عامر ز پشت خو	از آن صاعقه ز خمتی در کف خو
بدون رخ از آن رحمت جان	سوی اسفل افلین شد روان

آمدن وفد بنی سعد

وز انجمله وفد بنی سعد هم	زدند از سر صدق و خلاص هم
تبر و شمشیر انبیا آمدند	با خلاص بهر خدا آمدند
در آن وفد سرزاد بود و تمام	بگفتا محمد که هست نام
چو دیدند یاران کوه نیتش	ممودند شاره سوختن ترش
بوکنند پیر سید از مصطفی	که آیا فرستادت ایزد بها

فرستاد ایزد سبوی سبشا	پیمبر غرمد آرسه مرزا
پرسید از فخر حسن و بشیر	بوکنند ایزد نقاله و کر
که توحید خواهی ز ما شرکان	که آیا فرستادت ایزد مهرا
بایزد پرستی شوی رهنا	تو از بت پرستی کنی منع ما
و گریبان پر سپید از و باستم	بنی در جوابش بگفتا تنعم
نماز و زکات و حج و صیام	که آیا ز حق و عرض بر خاص عام
با سلام و ایمان زبان برد	پیمبر نعم گفت و آن خموش نهاد
رسام با خوان خود و سلام	و گرفت اینها که گفنی تمام
که پواسطه از پیمبر شرفت	بر رفت و بقوم خود آهنگرفت
مشرف با سلام و ایمان بهم	بدستش مسلمان شدند همه

آمدن وفد کروه بلی

وز انجمله وفد بلی آمدند	قدم در طریق محبت زدند
رو بفرع بن ثابت از قوم بنی	که بود است از محبت علیهمکان



بسی مهربانی پسر نمود  
 چو ترونی برد آنوقت را  
 از انجمله پری ابو ضیف نام  
 که بهر خدا پیش تو آمدیم  
 بدانیم از تو خدا را یکی  
 تبری را احسانم آبا کینتم  
 بنی گفت شکر و سپاس خدا  
 هدایت شمارا بسلام کرد  
 بدانید کاتک که جانرا سپرد  
 در آتش بود تا ابد جای او  
 ابو ضیف گفت ای مهربان  
 ثوابی در این باشد آیا مرا  
 بفرمود پیغمبرش در جواب  
 بیاورد و در تزل خود فرو  
 شنیدند از مصطفی حجاب  
 بگفت از محبت بخیر الانام  
 با خلاص در کیش تو آمدیم  
 ترا تر ختم اگر سلسله  
 تو آبا باز و یغالی کینتم  
 که داد است تو یقین تان بر  
 زدها بر دین هر عنانم کرد  
 ولیکن نه بر دین اسلامم  
 باشد جز آن مع ما و ای او  
 بهمانی مردم هست و بس  
 کجوی سلامت بود جا را  
 که آری ترا باشد اجر و ثواب

بگو

بهر کسی باشد فقیر و غنی  
 بکامیش اگر نیکوی میکنی  
 قبول از تو آن خیر خواهد داد  
 بدرگاه پروردگار خواهد

**آمدن و فدا گشته بخت**

در انجمله و فدا بخت آمدند  
 زکات مویشی و اموال خویش  
 بر در رسول خدا در نظر  
 بنی مر حبا گفت در جانیک  
 زکاتی که آورده بودند با  
 بگفتا فرستادم این مال را  
 شما غنیمت آن بر این کنند  
 بگفتند مالی که آورده ایم  
 زحق فقیران همه فاضل است  
 چهره گفتا که در راه راست  
 ز فضل خدا با نصیب آمدند  
 بفرمودند بر قدر احوال خویش  
 از ان شادمان شستیم بر بشر  
 بفرمود جا بهریشان و یک  
 بایشان عطا کرد مکیان نواز  
 ز بهر سا کین شهر شما  
 بران طایفه طفت و جان کیند  
 زحق فقیران جدا کرده ایم  
 نصایبی که آنرا بود کاست  
 کلید هدایت بدست خداست

همین بود رسم تنی با وفود  
 بوقت وداع از وفود که  
 بنی گفت آیا کسی از شما  
 بگفتند ماند است آری یکی  
 چو او را طلب که دختم ازل  
 من از شهر خود تابان استل  
 که از مال دنیا شوم بهره ور  
 ندارم ز خزان خود این س  
 ز لطف تو مخر تو مطلوبیت  
 مراست جام غی خویش کن  
 بنی دید چون بختش را بلند  
 برومیت عالی خود شکست

آمدن و ند کرده دارم

ذکر و فدو دارم که ماندند پا  
 تیر در رسول خدا آمدند  
 قبا بنی ز زر نفیست شکستی  
 بر ایام پیغمبر آورده اند  
 بغیر خود تا باده را بختند  
 قبول فی افتاد اسپ و قبا  
 بعرضش رساند انقیاع و  
 تو خود کو چکار آیدم این قبا  
 بنی گفت او را که ایعم من  
 طلاهای آنرا جدا کن از آن  
 و لیکن تو دیباچ را خود بپوش  
 پس آنجا مرا که در زان عمل  
 چو عباس بر بیع داوش قرار  
 ز روی محبت برای خدا  
 طلبکار راه بدی آمدند  
 و کر چند اسی همه تیر پی  
 تیر و یک حضرت در آورده اند  
 سجا که نکست و در آن میخندند  
 عباس کرد آن قبا را عطا  
 که پوشیدن آن نباشد کو  
 خدا را غی بایدیم این قبا  
 ندارم که خود پوشیش بر  
 وزان ز یوری ساز بهرین  
 بهر که میدانی آنرا فروش  
 که فرمود پیغمبرش در محل  
 در اجم گرفتند تاده هزار

بآن قیمت از وی یهود خرید  
 بمقیم مدینه شدند آن گروه  
 سومی مولد خود ز فتنه باز  
 بر ایشان و اصحاب آل تمام  
 بهر حال از و بهره عباسی  
 که دیدند از دین بر آنجا شگوه  
 بر ایشان در فیض کشتیاز  
 حیات و رضوان نهند

ذکر وقایع سال دهم

بیا میر فیا خا می را نیز کن  
 نویس آن امور یکدی در هم ویر  
 شد اسان با خالد ابن ولید  
 گروه بنی حارث آن جمع بود  
 بنی کفنه بودند که اول سینه  
 گراز دعوت تو نمایند ابا  
 چون خالد تبرد یک ایشان رسید  
 با خلاص و صدق آن فتنه قبول  
 ششصدیای خود عیسی را نیز کن  
 سالی دهم ظاهر آمد ز غیب  
 سپاه روان سوی جمع طریقه  
 که خالد توجه بر ایشان نمود  
 با سلام کن دعوت آن شرا  
 بود تیغ را ندن بر ایشان  
 بدعوت زبان مباحث کشید  
 نمودند حکم خدا و رسول

ذکر خالد آن قوم را جمعین  
 پس انجیل آن ایت مشت  
 رقمزد و این شهر بسیار  
 ذکر فرقه را از ایشان مایر  
 جواب غرضیه چو خالد بنوا  
 پس آورد با خویش جمعی از  
 مشرف چو آنفرقه با او شدند  
 رسول خدا گفت من تیرم  
 که بود خدای جهان خبری  
 ذکر قیس ناجی از انقوم را  
 پس از حضرت شاه مکین فرود  
 درین سال تیر آمدند از نو  
 بیا موخت قرآن و حکامین  
 بدرگاه شاه توبت نوشتند  
 که بتبشیر و اندازن ایشان  
 بدرگاه با خویشین زیهنما  
 به تبشیر و اندازن کوفته شدند  
 بدرگاه سلطان هر دو جهان  
 بهزد و شهادت نمکش شدند  
 گواهی باین هر دو معنی دهم  
 منم خود رسول خدا پیشک  
 امیر همه کرد خیرالور را  
 سومی سکن خویش رفتند  
 بسی بر در او بغضل و دود

ذکر آمدن گروه جولان



از انهایکی و فذولان پیا	نهاده اند از سر راه جدا
رسانند آتزمه مخلصان	بعضی شهنشاه کون کون
که داریم ایمان پروردگار	چه اندر تهمان و چه در آشکار
تو نیز ایمان که پیغمبر	ز پیغمبران و در برتری
در شستی و زرمی که در راه بود	کشیدیم تا صحبت رو نمود
بریدیم بسیار شیب و فزان	که بر باد و لطف تو گشتند با
بفصد طواف درت آیدم	ز راه محبت برت آیدم
بفرمود شاه رست تاب	با ترمه مخلصان در جواب
که هر کام که روی مدق و صفا	درین ره زدند آشتراش
ثوابی بدین کام خواهد یافت	ز خلد برین کام خواهد یافت
زیارتگاه اکنون مرا کرده ای	بران آستانه که جا کرده ای
از ان روی جای مقام شما	بود در جوارم بر روز جزا
پس احکام دین ایامی خوانند	چراغ سعادت برافروختند

با ایشان بفرمود با جد و جد	ادای امانات ایفای عهد
بهمه یکان بودن آن	مراعات حمله حقوق حوار
ز آیین علم و ستم خفتنا	که ظلمت ظلمت بر روز حنا
و در انتقام و تلافی نمود	چو ایند عطا کرد از محض خود
بوسی وطن حضرت خود داد	ممکن بر فتنه حب الزاد

ذکر آمدن و فخره های

وز انجمله و فخره های	که حبشند دید از خیر البشر
سر صدق مانند بر کیش	سرخ بندگی هم نجا کدش
هدایا بدرگاه آورده اند	همه خوب و دلخواه آورده اند
از انجمله اسپه پسر کام	سرعت صبا سیر و مرواح
ز خنک فلک زلف رویش	سبق بردن او بنوده عجب
بروشد سوار نشسته کام	چو خورشید بر خنک کرد سوار
بان نیز رفتار کردون شتاب	رکاب از بلال و عنان از شتاب

چهارم فرمود در مرج آن	ممنید من غیر بحری روان
چو ایزد عطا کرد خیر العزیز	ولی صاحب است پر ایشتر
پیش از آن آن شاه سبکین فغان	بجاگاه خود باز گشتند باز

و ذکر محمد بن کرده غافل بود

و کردید عباد که سوخته و سوخته	سجاک بدیشاه فرخته و سوخته
مشرف بایمان شد بفرمان	کردند تعلیم قرآن
ز شاه رسل شد مقر بلای	بتعلیم آن وند فرخته پی

آخرین وند جریر بن عبد الله

و کرد بر او نهادند و رو	جریر بن عبد الله و وند
مسلمان شده پیش حضرت	بدستش نمودند پیمت هم
قبایل که بودند جارجیر	بودند و در از جارجیر
پرسید از حال ایشان رسول	بگفتا که دارند دین را قبول
مساجد بجای خود ساختند	با حکام دین تو پر دستند

شکستند تجانه بار استم	جز آن خانه کشتن ذوالحج
بنی حکم کرد و تجریب آن	بنو عیسا از وی نماز و نشان
بگفتا بر ایشتر اگر میروم	ز فرسان خود ویرتر میروم
و در خاتم اسپه گم زبیران	مرا حالتی هست کافتم از آن
بنی دست بر سپینه او کشید	و عای بخواند و برویش دید
و عا کرد و پیر ثابت و سداد	در آن بود وثیقه و اجله داد
پس انگاه اسپه گم زبیران	پیشش نشست و سواری نمود
تجریب آن تنگده اسپه گم	ز بنیاد برگزیده ویرانش گشت
مسلمان شدند اهل آن تنگده	قدم در ظرفی محبت زده

و ذکر مباحث کردن آن سردار با افضا در زمان عیسی

همین سال رفت از سالک	سوی هزاران بحران کتاب
مرا آن قوم راست او پیوست	با سلام دعوت نمود از آن
ز مضمون نامه چو آن شدند	خبر پرس احوال آن شدند

از این قوم جمعی بصدق تمام  
همه چاره کس را بخیر قوم  
یکجای اعلم سید و آن ذکر  
سوم بود ابو خارش علقه  
شنیدم که در طیسیمه چون آمدند  
لباسی که بود است در ره بر  
فرین تیزین شیطان همه  
سلامی که کردند خیر الانام  
ز بس ناخوشی سوتی ایشانند  
ز مسجد برون آمدند از لال  
بگفتند یا شیم یا یار و نیم  
علی اتفاقا با بنجار سید  
با ایشان گفت آن در شهر علم  
نهادند و سوی خیر الانام  
سه تن را میان بود پیر و دار  
بجامر ملقب شدند و نامور  
که او بود عالم ترین همه  
بشهر مدینه درون آمدند  
تجرو شدند از لباس سفر  
مسجد درون آمدند آن همه  
شنید و گفتا جواب سلام  
ز روی غضب روی در کشید  
بعثمان عغان بگفتند حال  
ولی پر نمایش چنان میرود  
حیث شد از وقفل خود را کلید  
ز بحر دل او را روان مهر علم

که اعراض کرده شده مرسلین  
چو آنرا همه کرده از خود جدا  
شنیدند از مقتدای انام  
یک گفت آنم اوج عز و علا  
چو کردند از وی نکلم بوس  
نمودند ابا از کمال غنا و  
دلیرانه گفتند آخر ما و  
بشان سیحی سلطان دین  
نگفتند هرگز ترک عباد  
پیر خواجگار آفرقه و پیر  
بگفتا یا سیدای بغضان  
نصاری که بودند شیطان صفت  
از انجمله عاقب با ایشان گفت  
ز اکثرین و لباسی چنین  
برفته پیش شمشیر انبیا  
ز روی عنایت جواب سلام  
که شیطان با بنی قوم بود اولاد  
نبی کرده عوت با سلام بوس  
سخنهای بی در میان او افتاد  
تو در شان عیسی حکوی میگو  
گمانی که آورده روح الامین  
نگفتند هرگز از ان اعتقاد  
وز ایشان سخنهای ناخوش شنید  
که با هم میا مل شویم این زبان  
چو کردند با یکدیگر مشورت  
بالماس انصاف در سبقت



که ایفره انصاری مستم  
 که داغم که در اعتقاد شماست  
 زبانه سیح کا می چنان  
 شمار باطل شدن نیست نیک  
 تا اگر برین دین خود را بچیند  
 بجز صلح کردن نباشد صلاح  
 چو پیش پیمبر صلح آمدند  
 ز حجه برادر رسول خدا  
 حسین و حسن هم علی و قبول  
 بایشان نبی گفت هر که د  
 چو دیدند آن نجس با چنان  
 بال آنچه گفتی آن همه  
 ابو الحارث آن اعلم آن که د

بذات و صفات یغنی الغم  
 که شک محمد رسول خداست  
 بگفتا که شد و عوی او عیان  
 بران نیست جرات مناسبت  
 در انکار این طاعت با بچیند  
 بجز بجزیه دادن نباشد صلاح  
 در ان باب حسب الصلاح  
 گرفته بخود عمره آل عبا  
 همه زنده اهل بیت رسول  
 کیم من بگویم آیین شما  
 انصاری هر سان شد بدو  
 شیندند و کشتند لرزان  
 بلز زید از دیدن آن شکوه

بگفتی پس سلمان شود  
 بگفتند ما کی مسلمان شویم  
 به پیکار تو نیز ما را چکار  
 و بی خبرید داریم بچه قبول  
 قبول از کرم کرده آن ملت  
 ایمنی طلب کردند از رسول  
 مقرر شده بوعبیده بدان  
 بر فتنه بر گشته سوسی وطن  
 دگر عاقبت شکست عسیر  
 از انفرقه بر گشته باز آمدند  
 بصدق طوین مسلمان شدند

بدینی که آورده ام بگوید  
 کجاء اهل اهل ایمان شویم  
 نداریم ما طاقت کار بزرگ  
 اگر صلح یا بد حصول  
 بنی صلح بجزیه کرد است کن  
 بنی کرده آن ملت هم قبول  
 که باشد این پیش نصرانیان  
 بیرون این تیر با خوشن  
 دگر سید پاک کردار تیر  
 بدرگاه مسکین نواز آمدند  
 مسلمان توفیق یزدان شدند

ذکر رفتن علی بن ابی طالب  
 علی را همین سال سوسی مین  
 فرستاد شاه زمین و زمین

باو داد همراه سیصد سوار  
 غنائیم بدست وی افتاده بود  
 بریده که بوده است همراه او  
 رساند آن تصرف بفرست  
 رسولش کعبه ای بریده که  
 کعبه ای دو ستون داشت  
 بر آشفته از مصطفی زان  
 کعبه از بیضیت آن سحر  
 علی از منبت و منم از علی  
 نکرده برین کیخن اکبتفا  
 که هر کس که هستم من او را  
 بصحت رسید از بریده که  
 مرا مع کس از صحابه ذکر  
 بدستش سحر شدستان بار  
 تصرف از آن در کتیری نمود  
 نبود است اما نگو خواه او  
 که بوده زجب علی اجنبی  
 نداری زجب علی مع اثر  
 زجب علی مع اثر  
 برافروخت زک خشت  
 که در وی کمان بد اصلا میر  
 پس از من علی مر شمار او  
 ذکر تیر فرموده اش مصطفی  
 ولی وی البته آمد علی  
 چو از مصطفی این بصحت  
 بود از علی ولی دوست

بیافرینی از روی معنی  
 نگو که به منی یقینیت شود  
 که هرگز دوی غیر خصم غبه  
 یکی آمده با محمد سیس علی  
 جهان آفرین از آفرین  
 یکی پن یکی دان یکی کو منم  
 شد از کوری خارجی چمن  
 زجب علی و مجبان او  
 اگر چه بود لاف حب و دم  
 بخت پیر بهر چار یار  
 چو اصحاب فضل و چه اهل خرد  
 مهاجریم انصار هم بالتمام  
 بنص حدیث شه مرسلین  
 یقینی که خاطر نشینت شود  
 نه بیند میان علی و سینه  
 دو منی کی را اگر احوالی  
 که چون احوال تنیم من  
 براه محبت یکی جو منم  
 منور بجا که به بوحسن  
 کس از کویدیم را فضی کو کو  
 زجب ابی بکر خالی نیم  
 سجان و ستندارم سجان  
 بود جمله را در جهنم و لوج  
 اما مان راه هدی و سلام

فرستادن علی تا یقین من در کار نبوت نیاید

شنیدم که بهر بنی از یمن  
 بنی قستمش کرد بر چار کس  
 ولی مردکی آمده رشت خوش  
 فرو رفته در کاسه سرد و چشتم  
 چو صغرا و تلخه نیز در دیش رو  
 قدش سپت پشانی او بلند  
 بصورت چو چغندر آینه پیش  
 بناگاه با سر و راس بسیار  
 مرادش که مخصوص کردی چرا  
 جوابش بنی گفت ای بر تو دار  
 جوابی چنین چون شنید از رسول  
 رساند است خالد بعرض بنی  
 بکعبانی تیغ از دودار باز

فرستاد اندک طلا بوالحسن  
 چو بود اندکی ذاد با چار کس  
 بر و بر شده استخوانها  
 چو کچشم موریش آن بر دو چشم  
 آن زنک عم ریش انبوه مو  
 ز تنوغانی ابروی آن تابید  
 بسنگی چنین شیوه خود پیش  
 مکفت ای محمد ترس از خدا  
 تقسیم این ز رحمن خدایا  
 اخن الانامم ترس از خدا  
 برو ز رفت از مجلس آن بآه  
 بگو تا ز غم کردن آن عجب  
 که شاید که باشد ز اهل خانه

بعرضش رساند است خالد که  
 ز اهل نماز بسیار کس  
 بنی گفت اگر خودی این چنین میا  
 خدای مترو ز چون و چرا  
 چو آمد و بد میاست بی جیا  
 بنی در قفایش نظر کرد و گفت  
 که قومی برون آید از اهل او  
 نخواهد که ششت تجاوز نمود  
 ز اسلام بیرون و از انجنان  
 و که خواهم آنفرقه را یافتن  
 بریزم بسی خون ایشان بسی  
 در انبای اینوقت صرغی نکر  
 بخوانند قرآن بصوت نگو

که ای از دود و نهرا غلقت حیر  
 که اسلام نشان بر زبانست  
 نیم سن و درون کا و باطن بنگان  
 نفرو و تقیضش به لب مرا  
 برو ز رفت از آن مجلس با عفا  
 نکاهی بران کتف و مهر کرد و گفت  
 که خوانند قرآن ولی از بکلو  
 بر آیند بیرون ز اسلام نمود  
 که نیز آید از صید بیرون بران  
 بر آنفرقه خواهم امان یافتن  
 سجدیکه زنده نماید که  
 که خواهند بودن ریشش که  
 نخواهد تجاوز نمود از بکلو



مراد از تجا و نمودن از ان	بود بر کدشتن سوی آسمان
چو اعمال نیکوی اهل مسلخ	براید بر افلاک رشام و داج
ز لبهای آنقرقه قران صعود	نیاید بگردون ازین خاک و نود
تقدیر و فرض از رسول خدا	شود باز سپدار آیام ما
نیاید از اهل ان خبر تفاق	محاسب است از ایشان فدا و نفاق
بود هر یکی صد چو این اُبی	تغافل و دان در رک و خویش
بصورت بشر لیک بالاتفاق	مستور این صورت آید تفاق
اگر رد شمس است و شفق مقرر	و کز پیش از ان معجزات دگر
نیاید بدایت بدان معجزات	که کمرای افتاده است و محقق
جز انکار چون نمانده کار او	قراید با عجاز انکار او
خوارق که ظاهر کنند لیا	بود معجزات شمس و شب
ز یک سلی صد کرامت اگر	به میندازد در و بیج اثر
بگوید که حتی است با حرا	بی در فن ساحری ناهست

ز انبای انوقت شیطان ناپا	بایزد بگوید بعد و آه
خدا یا بختی شته مرسلین	پیام ده از شرق و می چنین

ذکر بفتن آنروز بمکه بجهت ادای حج آخر

همین سال که دست حج بود	رسول خدای خلاف و تزلزل
علی درین بود که بهر حج	براید هم بر بفتح و مسرج
طلب کرد او را رسالت پنا	که تا محقق شد و انبای راه
نه هر سوط طلب کرد اقوام را	که بایزد خسته آیام را
مناسک بگیرد از رسول	فقد حج ایشان خدا و قبول
نزدی القعه چون است یکدست	بنی شد ز کان کرم کنج سنخ
بغل و تر جل نمود اشتغال	بطیب و بدغن پس از غسال
مجرد شده از ثياب محیط	از او در دشت شدن محیط
مسجد او چار کعت نماز	تمود و ز مالا یجو را خراز
سوی ذوالحلیفه روان شد	بهاد است اساس نماز سفر

بآن مری تعلید کرد و شعار  
 ببول آمده تیر بود و نشین  
 بی مطلقا بست احرام حج  
 همچنین است افراد سلطانین  
 شبی کان یکان نبوت جنت  
 ضباخ از عقیق انجمن نخت  
 نگفت امشب آئینه از خدا  
 که اکنون درین دایه فتن  
 باو جمع کشند خلق انجمن  
 از انجا چو بر خاست سلطانین  
 نفرمود او را که یاران کنند  
 چو در روی طوی ساخت تملک  
 فرآمد چو در مکه روز دگر  
 که کرد است همراه خود خلیله  
 چو از و اج پاک رشم مرین  
 رسیدند حجاج من کل فج  
 قرائش بفرمود روح الامین  
 فرود آمد و خیمه زد در عقیق  
 که کردید از ان کوش اصحاب  
 بمن آمد و این سخن کرد ادا  
 نمازیکه باشد دو رکعت کذا  
 که خرق که میداند احصا آن  
 فرود آمدش حیرل امین  
 دم تلبسوت خود را بلند  
 نبود است جز چارم مه تزل  
 دعا کرد و شد کعبه اش در نظر

مسجد چو پند زد پست الحرام  
 دگر کرد خانه همه هفت بار  
 دو رکعت پس از طوف بیت الحرام  
 که گریه کرد و زاری با سجده  
 دگر هشتم ماه یوم الجئیس  
 روان گشت در جمعه با صفا  
 چو در غرته اصحاب جمع آمد  
 پیمبر در ان خیمه خود قرار  
 یسند رحل و بر استر بوا  
 سواره عجب خطبه را سجا اند  
 مضایح که انجا با صحاب گفت  
 که اموال و اعراض و خونهایم  
 بود حرمی گام است از خدا  
 در اول حجر را نمود استقام  
 بگردید آنقله کا و جنبه  
 ادا کرد آخر تر دو رکعت  
 به تبلیس و تسبیح کوفه  
 بسوی منارفت با حق این  
 بسوی محل و قوف از من  
 برای بی خمیه انجا زد  
 گرفت تا وقت نصف النهار  
 شد و کرد در رطین دایه کذا  
 به تبلیس و تسبیح کوفه  
 از انجا این کوهر نابت  
 میان شما آمده بالمتبام  
 در نیمه درین شهر امروز

بمنع و باینتر گفت سحر  
 و در گفت قرآن میان شما  
 و در گفت بزمین بر روز جزا  
 مکلفند خود اینیم بودن کواه  
 کوهای دیمیم از برای خدا  
 ادائی امانات هم کرده  
 پس انگشت سبابه خیر البشر  
 فروشن میاورد و سویی زمین  
 که شاد تو باش انچه او کند  
 و در با همه ساین و خطاب  
 که سخت سه خصلت صفایند  
 از انجمله اخلاص در هر عمل  
 عمل چون تن اخلاص ما تد جان  
 و در تیر فرمود در حق زن  
 کذارم که باشد بختی رهنما  
 چکوید وقت سوال از شما  
 که ما را سویی حق نمودی تو  
 که کردی حقوق رسالت ادا  
 سجا شرط ارشاد آورده  
 سویی آسمان بر فغ کرد و کرد  
 بگفت انکی با جهان آفرین  
 همین را که در مکلفنامه با  
 نغیر بود شاه رسالت تاب  
 از ان پر و ظلمت کینه را  
 که اخلاص اصل آمده در عمل  
 غذائی سکت آمدن پرورد

و از انجمله خیریت مسلمین  
 از م جماعت از انجمله تیر  
 کسی که جماعت بودن افتد  
 چو نیستی که افتد خیر از همه  
 همانجا رسول خسته خصل  
 اذ انرا شنوده ز بهر سجد  
 صلواتین مهرود و کرد و کرد  
 شد انگاه بر اشتر خود و  
 بموقف دعا کرد اما چنان  
 در ناب در فضل آن در سعت  
 از انجا سویی مزد و لف کشت  
 عشا این را جمع تا خیر کرد  
 و در فجر را و علس کرد ادا  
 نگو خدای جمله اخوان دین  
 بود همیشه جماعت عزیز  
 بسی پیش شیطان بودن افتد  
 شود صید که از میان غم  
 نغیر مود تا بگفت از این ابل  
 همان لحظه از اشتر آمد فرد  
 بهم کرد و در وقت پیش ادا  
 که تا کرد انجا بموقف گذار  
 که نمود الحاح چپ در ان  
 که امانت بسیار آنز و گفت  
 فرود آمد انجا ز بهر نماز  
 دعا نیکه یا بد تا شیر کرد  
 پس آمد مشعره بهر خدا



و نهاد بر حق است خویش کرد  
 و دعائی که الحاح بچند نمود  
 ز درگاه ایزد رسیدن خطا  
 ولی جز سلطانم خجسته کنایه  
 پیمبر نکرده برین اکتفا  
 بگفت ای خدا ما را از عیش  
 حقوق ستمدیکان و جزا  
 مملووم چندان بده از نعم  
 همه شب میخواست از حق زمین  
 که شد مستجاب این دعا تو هم  
 مملووم از ان باشد ابر و قوا  
 ز روح الامین چون شنید خبر  
 بختید و فاروق پرسید ازو

ز اندازه پروین حدیث کرد  
 بعفو کنا هان شان کرده بود  
 که کردم دعائی تر مستجاب  
 درین است آنرا که افتد زنا  
 نه استاد باز از نیاز و دعا  
 ستم ما که کردند از عیش  
 تو خود دیده از کج قصاص عطا  
 که ظالم کند شکر تو زان کم  
 صبا جش خبر داد روح الامین  
 ستم پیشکان هم ندارند غم  
 که تا ظالم از وی نه چند عطا  
 بسی شادمان گشت خیر البشر  
 که از چپست اینجند و جش کو

بخود دیدار نهاده و سرخ عظیم  
 بفرق سرخویش پاسبانک  
 که چون خاک پاشید بر فرق پیش  
 ز شعرد که خواست نقل مکان  
 بر اهل زمین جلوه کرد از سپهر  
 ز لطن محراب سبعت که شدت  
 فشانست عیش در شایه  
 دوران از کمالات قدسی نشان  
 که بود آن سوای مطالبانی پیش  
 توجه شصت و سه اشتر نمود  
 بدان دست باز توان بجز کرد  
 بحدید سپرد آن شب بر دگر  
 ولی بحر سلطان معین ان

بشه انبیا افضل جمله حق  
 ابو طلحہ را شفیق از موی سر  
 بازواج خویش و بیاران تمام  
 ذکر کرد و صد تقیه اش بعد عود  
 نه احرام پروان برآمد بران  
 طواف افانجه نموده ادا  
 توقف سه روزش در انجاش  
 بر منی چهار نلش نموده  
 بکه در رفت عالم مطاع  
 چون که شد از عمره اش سر فرا  
 بنزد یک جحفه در آئای ماه  
 توجه نموده سوی مومنان  
 که آیینیم بر پشت دایما  
 سر خویش را بعد از آن که حلق  
 کرم کرده داد است خیر المشر  
 عطا کرد نصف و کرد اسلام  
 مطیبی که با مشک بود  
 سواره شد آنکه بکه روان  
 و کرد باز بر پشت سوی من  
 که بر خلق در سپهر کشتاد  
 توجه در آن هر سه روز یک  
 که کرد است انجاطواف  
 سوی طیبیه از یک بر پشت باز  
 چو شد بر غدر خمیش خمیه کاه  
 لبسل او شد چنین در نشان  
 من او را تر از تقیه ای شام

بقول ذکر آنکه کویا مرا  
 از انجا مرا جانب آن جهان  
 بداند آخر که من میر و م  
 کذا تم دم غرم دار البقا  
 کلام خدا جل ذکره یک  
 دوم اهل بیت و حق هر دور  
 ذکر گفت هر که بولا شن  
 کسی کو علی را بود دوستند  
 هر آن که باشد علی را عدو  
 چو قارع از ان پند احباب  
 چو چشمش بشهر مدینه افتاد  
 بکعت آمنون تا میون عابدون  
 رصد دولت و نصرت و فتح  
 بخوانند از انجا بدار اقب  
 بخوانند و کردم اجابت بدان  
 ز دیار و ان سوی عقی بر م  
 دو امر عظیمی میان شما  
 که آورده ام از خدا پیشانی  
 ادا کردن از واجبات شما  
 علی ترمولای ابوبی سخن  
 محبتش تو باش انجدا و نکا  
 خدا یا تو باشی ز اعدای او  
 از انجا بشهر مدینه گذشت  
 بتوحید باری زبان بر کشاد  
 و قد عز اسمہ حامدون  
 مدینه شد از مقدش سر فرا

شده شاد و خرم همه خاص  
علیه الصلوة و علیه السلام

نویسنده و تالیف سال دهم و وفات آنست

بنیاد صوفی از خایه مشکب  
نویسنده و تالیف سال دهم و وفات آنست  
از انجمله است آنکه خیر الانام  
تن نازکش را گرفت است  
چون شوی او یا فاضل شداد  
راز و اوج خود کرد این الهام  
از ان عاجز آمد که قادر شود  
شدند آنهمه را ضعیف از حسن خود  
و کرداند در خانه عایشه  
بفرمود و زری یا بل و داد  
که بشیم دواتی بیا رید تا

که تا بعد فوتم شامی کاه

میان صحابه شد است مختلف

بگفتند بعضی که باید دور است

بگفتند جمعی که بنویسد

که غالب بر پنج پارس است

بگفتند عمر آن امام بر است

درین محبت و از زبان بلند

بفرمود و در مجلس انبیا

بفرمود خیزید و پروان پر

زال و است بجهت پر

بفرمود است روز رایت

بگفتش بر در بخت آب را

نه بهر شهیدان روز احد

سخواهید افیاد و صلا راه

ولی کس نکرده زرق انحراف

پیشش نهادن علیه الصلوة

دواتی نهادن تبردیک

تجزیر مکتوب و شوار است

که کافیت کلام خدا

بنی را یقینا دعوت غایبند

منیبا شد این لغو و غوغا روا

مراحم بحالم چرا میشود

که پمارش چون شدت کشید

طلب مغفرت شک آب از غایت

وصایا بفرمود اصحاب را

طلبکار غفران ز غفار شد



پیرانکه دورای شهر سخت  
 آمدن و رفت میدارم انصار  
 نمائید تعظیم بریکان شان  
 بعضی روایات همچون  
 جویدند تشویش خیر البشر  
 سرا سیمه ان طایفه نهر کی  
 چنین حال ایشان برض رسول  
 بیان کرد عباس با مصطفی  
 برآمدنی پاکشان بر زمین  
 نهاده و وکف بر دود و دین  
 بمهر نشسته عصبیه لبیز  
 بر وجه کشید مردم بسی  
 پس از حمد بار تعالی زبان  
 بتعریف و تذکیر انصار گفت  
 سفایح من کنج اسرار را  
 تجاوز کنید از خطا پیشان  
 که انصار گشتند و کین  
 بهر روز اقرون روز ذکر  
 مشکینه بر کرد مسجد بے  
 رسانند جمعی اهل قبول  
 و کرم فضل گفت و و کرم فضل  
 علی بود و فاش بیامین  
 که تا کرد بالای منبر گذار  
 همه خلق کردند اسجا کذر  
 رسید است در خدمتش هر که  
 گشت است و گفتا که ای مرد

شنیدم که گرجان رود از تنم  
 مگر منکر موت پیغمبر یزد  
 شنیدید که اخبار کرده خدا  
 که بیدار گز انبیا در جهان  
 که تا من بجام قیامت  
 جوابی چو شنید از محکمن  
 که می باشد آخر بسوی خدا  
 و عیت شمارا چنین میکنم  
 که نیکی با صاحب محبت کنید  
 ذکر کعت جاری نازن خدا  
 ز این رو بهر کار و وقتی است خاص  
 نباید بکاری نمودن شب  
 بکار که تعجیل کرد است مرد

شامی هزار سید از غم  
 چراز غمقا و چنین بگذرید  
 هم از موت من هم از موت شما  
 که ماند است در قوم خود و دودان  
 محله منبر از کرد و گفت  
 بکعت از سر رحمت بیان  
 آمل من و باز گشت است  
 کتوان کرد و عیت دمی میرنم  
 بایشان با خلاص خدمت کنید  
 امور یک جاری در ارض است  
 چه کار عوام و چه کار خواص  
 در آن نیست سودی بخیر انظار  
 سخا و خداوند تعجیل کرد

کسی چنان نایب روان خدایع  
 و کار کرده و عبادت کعبت  
 که در شان انصاری گنبد  
 بیاد آورید آنکه حیرت سرا  
 شمار با خلاص ماند پیش  
 بداد تو در خانه خویش جای  
 سرور از ایشان خطا سرزند  
 به یگان ایشان خاص و عام  
 پس انگاه عباس که دست عرس  
 که فرما و صیبت بحال قریش  
 چو مجلس درینا شد و نشان  
 که باشد خلافت از آن قریش  
 چو کرد از وصایا در فیض باز  
 که تا باز کرد و برو آن خدایع  
 که این بند ثابید شمار شغفت  
 نه اندک که بسیار گنبد  
 نهادند آما ده پیش سمت  
 همه خف محمول غایت چو  
 شمارا که محض مهر خدا  
 همه عفو و عطف از شمار سرزند  
 سرور از شما عزت و احترام  
 بآن شاه اهل سموات و ارض  
 به نیکی و عزت و جلال قریش  
 وصیت درین زمره کرد چنان  
 همه مردمان پروان قریش  
 سوئی حجره عایشه رفت باز

بفرمود صدیق را تا امام  
 حکمش امامت همیکدی او  
 بقول صبح آن حبیب و دو  
 نه بخت رسید بخیر از ثقا  
 که حیریل کرد است ز در سو  
 سلا من رسانده ز این دقا  
 بروز دوم نیز آمد فرو  
 بروز سوم هم فرو آمد است  
 و کریم و کس از امام الملک  
 یکی قابض الروح دیگر کنی  
 ز این و سما عیال نام و سیت  
 بجزیره درون رفت حیریل و  
 بکنجا چو پیش پیر نشست  
 مسجد بود بر همه خاص و عام  
 بیکارسم جمعیت آوردی او  
 همه سیزده روز بیمار بود  
 همه متقی بوده اند و روت  
 لیست روز پیش از وفاتش تول  
 برسم عیادت پیر سید حال  
 همانگونه پرسش ز عایشه بمقد  
 فرود از جدائی و درود آید  
 که در عزت هر دو کس سیت  
 که متع ویند از ملائک  
 با علی المراتب مقام و سیت  
 بماند پروان در آن دو کس  
 که پروان در قابض الروح است

ز تو اذن میخواهد و میخواهد  
 سخاوت کند کس اذن بعد از تویم  
 ولی اذن او دش که باز برو  
 ز داند استگار و هفت  
 که اذن تو باشم کم کار خویش  
 رسول خدا نوی روح الامین  
 کفایت از محبت باو خیر  
 پس آن سرور شد و حضرت کار  
 پس از حضرتش گفت رفع الین  
 مرادم کسی جز تو اینجا نبود  
 همه عالم ارچه کلمات نبود  
 بدان که کل از باغ وستان چو  
 چو یوسف کاه اندر آمد فرود

نبود از کسی پیش ازین اذن عباد  
 که او را تجواتی ترا خود چه غم  
 بر حضرت در آمد حجره و درون  
 صلوای و سلامش سائید و گفت  
 و کرد چه خدم که آیم پیش  
 نظر کرد و چو چوئی و زمین  
 که مشتاق تو هست ز جلیل  
 چو مشتاق او بود پروردگار  
 سخاوت کرد آمدن بر زمین  
 پس از تو چکاریم باین حال بود  
 ولی چون نه یار است زندان  
 ز سرین چه حاصل نه ریچان  
 بمصبرم چکار و زیگهان سود

ولی دارم از این عباس نقل  
 که روز وفات امام اورد  
 تیر و حلیم محمد برو  
 مشو و اخیل حجره حضرتش  
 پس آمد بامر آلهی سرود  
 بفرمان پروردگار آن همه  
 میر میر کی ره باسی نمود  
 بدست همه نامه از خدا  
 چو روبرو در حجره قابض نهاد  
 گفت بصورت بلند آنگلام  
 بعالم شما بهتر از هر بهید  
 جواب سواش گفت قبول  
 چو مشغول حال خود است این

چو گفتی که بصدیق کن گفت  
 بفرمودی قابض الروح را  
 توبی اذیم او را مراحم مشو  
 نظر دار ز غایت غریبش  
 ملائک هزارانش همراه بود  
 بر اسپان ابلق سوار آید  
 که منسوج باد و یاقوت بود  
 بنجم رسالت شبیه انبیا  
 بصورت چو اعرافی اسناد  
 که ای اهل بیت نبوت سلام  
 در آیم که اذن خود لم دهید  
 که مشغول حال خود آمد رسول  
 ملاقاتش اکنون مسیران



چو یار دوم تیر کرد آن سحر  
 بیار سوم هم تقاضای آن  
 که زنده بیدار کند در خانه بود  
 بهوش آمد سرور دهر باز  
 پسر سید از آن زنده دلوله  
 بر هر انفرمود و بگفت  
 بتو سبقت که در دوزخ همان  
 بنی گفتش این قابض الروح است  
 پراکنده ساز جامعات است  
 اندو پاره زوجات و فلان  
 بتول این سخن چون شنید از روی  
 بنی دست او را گرفته دست  
 در آن حالتش اشتداد کشید

شنید است باز از قول انتقال  
 نمود است اما میان کنی خیال  
 از آن منتی که صدایش نمود  
 دگر ز کین چشم را کرد باز  
 معجزش رساندند آن علل  
 برین دور و دور از بهریت  
 خدا و رسول است اعلم بران  
 که کلمات را افتد از وی  
 زین بر کن شهوت و آزار است  
 بلاش خا عا ل مد یل غم  
 بفریاد و در گریه آمد بتول  
 نهاد است بر سینه چشم  
 در آن اشتداد امتداد کشید

بر آن که بر دند بعضی کمان  
 بتول از غم و غصه ندید کمان  
 چو پیغمبر او را جوابی نداد  
 غمناک از پیغمبر نکای فلک  
 زین ناری و اینها بتول  
 چو بر کرد یه زار زارش نظر  
 بکن گریه ای و خیر مهربان  
 بدست از رخ فاطمه کرد پاک  
 تکیهش داد است و در شرف  
 بگفتش که چون قبض عالم کنند  
 تو انا الیه آترمان کوئی نیست  
 گفتا که از هر صفت بدل  
 بگفتش بتول ایرمول خدا

که پرواز کرد از قفس مرغ خیال  
 بزود غره یا اینها با فغان  
 بگفت ای که جامع قداست  
 زینعل و رفشان بگویند  
 کشاد است چنان خود را بدست  
 فلک است فرمود خیر البشر  
 که در گریه جمال عرشند از آن  
 سرشکی که افشانند آن درویش  
 که صبریت دهد در فراق خدا  
 جدا از تن من روانم گشته  
 بدان خبر خداوند فرماویس  
 بود هر کسی که افتد حذل  
 بدل در دوزخ عالم چه باشد ترا

بنی حشمت بریم نهاد است باز  
 بکشتن که ای کرب اندوه و  
 بنی حشمت بکشتاد و گفتا و کرد  
 پس از قطع پوت جان از بدن  
 در آن عالم میج مکرده نیست  
 مژگانا ابد کا مژا بسته بود  
 و گرفت بعد یقه در پیش او  
 نمود التماس از لب لعل او  
 برو هم میبرنگای فلک  
 بگفت آن وصیت که می کرد  
 همانست امروز هم مرا  
 نگه دار آنرا و بمن عمل  
 و کبر اهنات همه مومنان

بفرماید ز بهر افتاد است باز  
 غم عمر کا مهنده محنت فرا  
 در آن میج اندوه و غم برید  
 چو در عالم قدس سازم وطن  
 غم و غصه و توح اندوخت  
 بفرمود خدا شادمانی بود  
 که بود است هر دو و کاش او  
 که با من جم از لطف حرفی بگو  
 شکری بکشت از لب شخند  
 که نهایی زانیکه سپرد نیست  
 چه میگویم امروز دیگر ترا  
 بنوعی که اصلانیا فصل  
 شنیدند از دو و تمیت

بفرمود دیگر با ایشان همه  
 که باشند بر جای خود بکوش  
 بفرمود با فاطمه زینهار  
 چو آن هر دو را نزد پیش او  
 ز رخویش زار بگویند  
 چنان زار بگویند آن دو  
 حسن رو بخود ماند بر روی او  
 نهاد است بر سینه اش حسین  
 یومند و بوسید آن هر دو  
 وصیت بتعظیم آن هر دو کرد  
 طلب کرد دیگر علی را پس  
 بر خویش برداشت از سترش  
 بگفت ای علی از فدا میهود

که بودند معقول و آگاه همه  
 نیامد از آن بی ضرورت برو  
 حسین و حسن را به پیش من آمد  
 نشستند در پیش او و بر او  
 بچشمان خونبار بگریستند  
 گزان گریه خلقی شد بدامش  
 زهی روی خشتان کیوی او  
 چکویم ز الطاف او حسین  
 بچشم کرم دید آن هر دو را  
 بتخیل و تکریم آن هر دو کرد  
 نشاند است او را بایالین حسین  
 علی ماند بر بازوی خود برش  
 یهود بیکه معلوم او نیز بود

بود و نام از مردم انقدر  
 بنی با علی گفت تو آن کسی  
 مکار چندی بر تو خواهد رسید  
 چون می که مردم کنند اختیار  
 بدینا اگر چه بود دسترس  
 بقولیت کاندم دوات قلم  
 و ضایا ز بهر علته ولی  
 که تو هر وضعیت که خواهی بگو  
 تو در هر وضعیت که را می سخن  
 بگفتش بنی اقبلوا اقبلوا  
 سزدند کارنامه حسن حال  
 و در بعضی اسرار عرفان بگفت  
 بمعنی ز اقوال آمد چنین  
 علی گفت او من کم غم مخور  
 که بر کوثر اول نیستیم برین  
 طریق صورت باید کردید  
 ره دینی دون ناپایدار  
 سزد خستیا تو عقیق پس  
 طلب کن تا اوزند خود در قلم  
 ولی عرض کرد است او را  
 دوات و قلم از پی آن محو  
 نخواهد گرفت از یاد من  
 و در علام و کمیز التفات  
 طعام و لباس نبر می مقال  
 که با بی در حقایق نسبت  
 که چون قیاض الروح از ایشان

طلب کرد اجازت پی قلم علی  
 که پیشم پاید و کر حیرت  
 رسیدش جان لطف روح الهی  
 بقلم روح تو گاه صعود  
 بالک رسید است حکم خدا  
 بر ضوان رسید امر تا حورین  
 طبقهای انوار بر بخت همه  
 خدا یم لغز بود نماز اول  
 جیب ازینها را این زمان  
 و لیکن چو حیرل آمد فرود  
 بنی گفت این گریه هایت  
 بگفتا که برانید اوام  
 بگر آنکه با است خوشین  
 بنی گفت کن صبر تا آفرین  
 ز درگاه پرور و کار خلیل  
 بگفتش که ای شاه دنیا و دین  
 فراتر همه نه زواق کبود  
 که اطمینان بیزان و فرخ بها  
 بیاراید و جمله جلد برین  
 ملکیت ستا و نصف صف همه  
 بترجیبیم محمد رسول  
 را فرودس متدیل سندین  
 ز اندوش او تیر در گریه بود  
 ولی شزده ده که آن دلکش است  
 حرام است نازدن بخت قیم  
 تو پیش از همه گیری اینجا وطن



بنی از بنایت بزرگ دارد و  
 بر کف جبریل کای مصطفی  
 که با جمیع پیغمبری آن نداد  
 یکی خوش کوشد که آن مقام  
 مقام شفاعت سوم ز انبیان  
 ذکر آنکه هر که که در حساب  
 بغر و جلال تو و حرمت  
 که راضی شوی و ز کمال صبا  
 بنی گفت روشن شد اینان  
 بغر و خود قابض الروح  
 بغر موده است قابض الروح  
 که تا کار خود را با خبر سازند  
 چو در حجره صدقه بود آفرینان

نزدیک است طلب که داند و  
 بنو کرد حق چند چیزی عطا  
 بنو خاص آنچه در رسد  
 که دارد به نزل محو و بام  
 به توفیق این باب بر عاصیان  
 به پیوند اصحاب عینان  
 گفته آنقدر غفور از امت  
 در آئی بشکر و سپاس خدا  
 و چشم من شد و لم شادان  
 که پیش آئی جاری کن امر خدا  
 شد و گشت مشغول در کارش  
 هابون بهای از نفس دارند  
 که پرواز کرد از نش مرغ جان

شنیدم که بود چو او طیب  
 سیدی پوشید صدقه اش  
 ملائک نهاده اند او را پیر  
 پیشش چو پرواز از خوش نمود  
 در نیوادر نیوادر خول نور  
 ز سوی ملک و الحمد نبرد  
 آمد بغیر از ان این جهان  
 ندید است و خنده اش محکس  
 محمد بعد از وفات رسول  
 غمزد بغیر از ضرورت نفس  
 که بودند از اهل بیت رسول  
 یسید کسپوده در میان  
 چو مردان بخدمت گفتند

بخجوه درون ایل بیت رسول  
 بحیرت چو باد خالی زبان  
 چو بنهار عیان تقوی شعار  
 همان لحظه بیمار جمعی شدند  
 چو عید افتاد این امین که جان  
 در نوا فغانده جمعی و کر  
 شنیدم که فاروق سوگند خورد  
 بگفت تیغ گفت اربکوبد یکی  
 ازین تیغ سازم دو نیمه ش  
 برو صغفه محو بس زده  
 ایو بکر صدیق حاضر نبود  
 همه راه گریان کنان آمده  
 باند و غم و انبیا کوی  
 بفرماید و گریه سپاس قبول  
 مسجد صحابه در آه و فغان  
 به بعضی عقلی به نطقی نثار  
 محبت گرفتار جمعی شدند  
 لب آب آور از آه و فغان  
 بشک و تر و دلبسان عمر  
 که پیغمبر اصلا نمید و مرده  
 که مرد است ختم الرسل شک  
 سرش را بنیازم از گردش  
 ولی صغفه از تجلی زده  
 رسیدت چون انجیر شنود  
 بفرماید و فغان کنان آمده  
 زرد و الم و صفیاء کوی

در آیه اول

در آمد حجه درون و ردا  
 بگردید گریان بگریه سرش  
 پایش کوی ناله سرگاه رو  
 صفات کجانش بیان کرد  
 که در دست اگر بودیم اختیار  
 که از وقت تو بگیم چنان  
 ز در زبانی حب منت یک نم  
 فراموش سازم ازینهار  
 خدا یاد رود و سلام بر  
 چو بشنید غوغای مسجد بے  
 برون آمدت و شنید از عمر  
 سه نوبت ایو بکر گفتا با و  
 ایو بکر فاروق در هر سه بار  
 فغان از رخ انور مصطفی  
 یوسسید پشانی اوزش  
 باه و فغان و اخلیلا کوی  
 کمال است او را غیانت کرد  
 بتو گردی جان خود را نثار  
 که حیوانی از دیده سازم روان  
 نه یک نم که از نیمه یک نم است  
 مرا با و کن تر و پروردگار  
 بر آن سرور رهبر انسان  
 سرا سیم حیرت زده هر کس  
 که هرگز نمرود است خیر البشر  
 که بنشین بجای خود اینها کوی  
 همین گفت کین صغفه آمد بکا

ابو بکر گفت ای عمر بن خطاب  
 زیادت نکرفت کار کتاب  
 بر ایند ابو بکر بن مسعود  
 در اول از اگر دهم و ثنا  
 پر است ای طرفه کار می نمود  
 و قارون مرویت کلان من  
 و از این خطبه است شایسته  
 بگفتند انگاه انا الیه  
 ابو بکر فرمود با اهل بیت  
 چه غل و چه تخمیر و تکفین تمام  
 خود او رفت و اکثر اهل کبار  
 همه در سر ای نبی ساعده  
 بغسل فی اهل بیت کرام

روان شیرینی سویی از لبقا  
 رسیده آنک میت و خطاب  
 که جزوی نشاید برود دیگر  
 دیگر بغت پیغمبر مصطفی  
 که شعر بغت سرشته و هر روز  
 نیکو زید از آن خطبه و از آن  
 که رفت از جهان بهترین همه  
 و یار بنا صل سلم علیه  
 که باید کنون صبر یا اهل بیت  
 بفرمود با اهل بیت عظام  
 که امر خلافت میاید قرار  
 نشسته از هر انقیاده  
 نمودند ز این که باید قیام

علی بود و عباس و فضل و دیگر  
 مباشرت علی بود و بن  
 نکردند بیرون ز پیراهنش  
 بی غل تن انداختند و بن  
 پس از غل او قطره چندان  
 بنوشید آنرا علی و سلم  
 قرون دیدش از حیوان  
 چو کردند فکر کفن آن کرام  
 کفن از سبب جامه مناسب نمود  
 حنوط نهشتی و مشک و صندل  
 حنوط از زیر این ز خلد برین  
 پس از غل و تکفین خاطر پذیر  
 بماند تنها کاشانه اش

سه کس هم از انقوم عالمی کبر  
 مدد میرسانیدش آن کس  
 رساندی علی دست خود برین  
 جود اشتی و فضلش آن پیر  
 که ماند است بر ناف پیکار  
 بفرود از آن در بحال علی  
 نیفتاد جزوی یکا هم که  
 که باشد سر او از خیر الانام  
 بخوبی ابیض همه هر سه بود  
 فشانند بر سجده کاه و کفن  
 همان لحظه آورد روح الهی  
 نهادند آن شاه را بر میر  
 که بود آن وصیت در آن خانه



همه روز شهادت را آتخانه ماند  
 همه روز و شب بنه سپهر آستان  
 بر روز سه شنبه زانوقت غدا  
 در آید از روی عجز و نیاز  
 علی گفت ای امام همه گایات  
 ایام است بر و نایب و همگی  
 جماعت جماعت در و نایب  
 ولیکن افراد افراد ادا  
 علی بر سر آن هر بر استیاد  
 و اگر گفت یارب کواهمیم ما  
 شروط رسالت ادا کرده رفت  
 بر او تو کردی چندان حجاب  
 الهی تو ما را از محض کبرم

و اگر غیر او کس در اینجا ماند  
 همه روز و شب آتخانه ماند  
 شنیدند گاهی اهل صدق و صفا  
 گذارید هر چه بر من ساز  
 جز او نیست کس در حیات و قیامت  
 فرادا فرادا گذارید و بس  
 ز بعد نمازش بیرون میشدند  
 نمودند از گفته مرتضی  
 بگفتش سلام خدا بر تو باد  
 که با ما سازید و حی خدا  
 سیاحتی تبلیغ آورده و رفت  
 که تا قوت دین اسلام و دین  
 بر آن ابد و در ثابت قدم

که بدشیم سپرد و بوجهر بگو  
 به تعقیب آن کتاب طویل  
 مراد همه امتش را ابدام  
 نماز و همه آن که اینجا است  
 علی در دعا و همه مومنان  
 پس از غل و تکفین و بعد از دعا  
 نرد و نمودند در خاک او  
 بفرموده مدین که مصطفی  
 که باید نهان بنی رنجاک  
 علی گفت که او غریزه خدا  
 پس اینجا که بوده فراموش نعل  
 شب چارشنبه تغیر اندون  
 گرفت بر عرش روشن مقام

و کرد غزایش همه عالمین  
 شکستت بال پر حیرت  
 برافین بالید اهل قبور  
 جهان پر خشن تیره و تار شد  
 کو اکسب نمود و سهیل آسمان  
 نهان آب در چشمه آفتاب  
 ز انکشت اوشت شق حرم ماه  
 لب از نغمه نعش نالهست  
 بنوحه کبری سدا کبر قناد  
 چه تو رفقه از سعادت چه بود  
 روات فلقم را عطار شکست  
 ز مرغ نشد آتش غصه تیز  
 ز حل آن نخواست که بود اندر  
 غم اندوز کشید و اندکین  
 فلک جایزه همچون خضر زویل  
 کمان برده اندا که شد نفخ صور  
 ز غم آسمان لاغر و زار شد  
 آ آن مهر و پشت این استخوان  
 از آن بر فلک جوت و عطرا  
 دل ماه اکنون شق از تیغ آه  
 ربانای طرب رشکست  
 بگفت ای سعادت فدای تو با  
 کنون زین سعادت نخوید  
 از و حریفی از نعش صورت  
 بر افلاک این تشش شعله خیر  
 بد است کین باغم آورده و

مرانی که گفتند افلاکیان  
 زده میل در چشم کو که شناس  
 ز تو سن فلک تیر حضرت  
 از آن لوده ایند زده و اندوه  
 سخا بد و کربست چون ز اکر  
 زده شعله در دو اندوه تاب  
 زاینکه آدم بحبل برین  
 دو صد چرخ نیکه آرزو شد  
 ز طوفان اندوه بر عقل درج  
 بر ایم را نازد و سلام  
 سما عیل کو یافت فرج عظیم  
 بغر یار و او د از بشویش  
 سلیمان از نیغضه خون جگر

نوشنی عطار و شرح و بیان  
 که منظور عالم شده در حجاب  
 از از خنه رخنه دل آسمان  
 که سنجید سپهرش بمیزان  
 که شکست از نیغضه و زاکر  
 که ناکرده حدی و حل با کجا  
 فدا است پروین جان خیرین  
 در نیوا قیوم بر روی کاشت  
 شکست این زمان شنی عیش و  
 کنون سوخت از آتش غم تمام  
 خود از تیغ ایوا قیوم شد غم  
 شده نرم مانند موم آتش  
 با منک داودی او نوحه

زین که بفرماید و نوحه دست داد  
 بلا دیده موسی غم متفق  
 بر آتش ز غم منقل آفتاب  
 از نیغضه مانند زهر حیات  
 چو زهر اوعده یقه خوش مقال  
 بچفتد اشعار در مرثیه  
 با فوس و با کریم زار زار  
 علو حجابش از ان برتر است  
 چه لایق بان رفعت جاه را  
 همان به که معذور بوده کلام  
 ولی از درود و ویم من خجل  
 درودیکه من گویمش آن درود  
 سزاوار قدرش درود خداست

از نیغضه رفت تختش بیاد  
 جیل غمخیز ز و خرموسی صق  
 دل میسے مریم از غم کباب  
 بکام خضر گشته آجیات  
 همه دوستداران اصحاب  
 غم اقزای گفتار در مرثیه  
 قصاید سرودند اندوه باز  
 که گویم از نیغضه چشم تراست  
 که من مرثیه گویم آن شاه را  
 کم مختصر بر درود و سلام  
 بعجز خود از لغت او منفعل  
 بقدرش سخنخواهد سزاوار بود  
 درودیکه بر تر زادر اک است

ولی من گویم چه پیرای من  
 چه بدخلم در بیکار و من کسیتم  
 زین استیجا و خدا یاسی  
 چگونه خدا با صلوات و سلام  
 خداوند پیدخل کس لایزال  
 درودیکه باشد سزاوار او  
 صلوات و سلام خداوند کا

که خواهم در و دشمن من  
 چیم من کیم داخل خستیم  
 چو ساینه بکند و در و حبت  
 تو بفرست بر روح خیر الانام  
 فرستند در و دشمن علی کل  
 و کز لاین آل الجبار او  
 بر و بار و بر آل و صاحب گفتار

بیان کلمه چند بطریق موعظت

یکی خبر خیا چشم عبرت گشت  
 خدایش ز اهل جهان بر کرد  
 مراد جهان آفرین در کون  
 حق از ذات آسود و کائنات  
 صفاتش چو از وی عیان آمد

ز حال پیر قیاسی  
 جهان بلکه از بهر او آفرید  
 بنود است غیر وی از هر دو  
 تجلی نموده بذات و غفقت  
 مربی هر دو جهان آمده



مبرای او عالم و عالمین  
 بدینا کسی چون برینان نماند  
 بروی زمین بوده بالانشین  
 چه جای من بود که خواهم ماند  
 چه سودای ناطل چه فکر محال  
 یقین نیست که آخرت و نیاریم  
 اگر میل رفتن نخواهیم داشت  
 بکتابت خود میرود احمدک  
 و فی منبه از گوش هوش برآید  
 که بودن بدینا اگر پدیدار  
 بآن بودی اولی شبه مرین  
 ولی اقامت نکرد اختیار  
 خدا هم که محبوب او بوده است  
 چه اهل سما و چه اهل زمین  
 سوئی دار عقبی جنبت جهانند  
 اکنون جا گرفته بر زمین  
 بمطلوب دل عیش خواهیم ماند  
 که کوی ما نیم بالایزال  
 بهر حال چار زنجار ویم  
 قضا خود محصل حال را گشت  
 ولی میرندش بزور کتک  
 باین نکته خاص من گوشدار  
 نگو بودی و مرضی کرد کار  
 نبردش از جاجان آفرین  
 ز دیای دون زود پست  
 اقامت در چنانقرموده است

یقین شد که بودن در آن پدیدار  
 پس از دنی دون کنین اتحال  
 چو باید از میدار ناچار رفت  
 چو پیر می توان ز خلعت نمود  
 زمانیکه باشد زمان وفات  
 اجل را چو خواهد رسید ان  
 چو خلعت بود زین برایت ضرور  
 ولی کی نشاید ضرورت بود  
 مکر در زمانیکه خود اختیار  
 ترا چون نباشد ز مردن گیر  
 اگر خود میری تو پیش از من  
 نه مردن بود بلکه آترند کین  
 با غیر دکی کر کسی زنده است  
 نه نیکو است نه مرضی کرد کار  
 بنوعیکه نبود ولایت را طلال  
 خوش آن که حکم خرم بدان رفت  
 برابر و کرده بر چنین چنین بود  
 چو زهرت بود فتنک آماج  
 میسخت شود با غث قفین  
 نماند وقت خلعت نشاط و سرور  
 بمرکی که آن از ضرورت بود  
 کنی مرک خود پیش از آن غلط  
 تو خود پیش از آن مردن بخیر  
 بعیش و نشاطت بختی غفل  
 در آن زندگی وصف پند کیت  
 یقین است که از نده پائیده است

ولی پیش از آن دم که اید اجل  
عظیمست کاری چه کاری عظیم  
بکن خنجر بهت خویش بتر  
چنین خنجر می که کند سملت  
بود مرشد کامل آنکه بی  
تواند کان اخلاص آهن بیاید  
ولی چاره انداختنی نیست  
بخنجر عشق کو آتش ماید آن  
حصول چنین آتشی مستطبت  
اگر خواهی ارشاد کوئی هست

### بیان الطوارسعه صوفیان

چه اصحاب حال و چه از باب	بهم متفق گفته اند بمقال
که دارد مقام مشیخت شروط	که ارشاد باشد باینها منوط

بود اعظم آن همه کارشید  
سلوکی که خود کردید باشد تمام  
یکی سالکی که ز خنجر بهت  
چو از قوت جدیده باشد سلوک  
چنین سالکی را که مجذوبست  
نمود چار ویر شدن برین راه کاه  
الی آمد سیر سختین بود  
بفرمود پیر که این راه نیست  
نخستین از آن طور قالب بود  
بذکر که طالب طفق شود  
شود قالب او بان نور پاک  
چنان قالب او شود حق کدکار  
خنجر سوی حق زد نخواهد نهاد  
از نور ارشاد آید پدید  
بود جذب اش موجب شطام  
کجا زانهائی ریش کهنیت  
سلوکش بر او در شکوک  
بر او ز بکشت ارشاد بیدارست  
برین سیر هایش درین راه انداز  
که در ابتدای ریش این بود  
مقامات سیر الی آمد نیست  
درین طور قالب بود بود  
وز آن قالب تیره روشن بود  
ز ظلمات او ساخت این نور پاک  
که خرق نیاید از وجه کار  
سرش خرنجیده نخواهد رفت

پیر خرد در پیش تو آمدند	تو آمدی خرق و دو کوشش شد
ز لباسش نکوید سخن ز جگر سخن	بجز در پس حق نبود او را
نه خیر حرف حق در کلامش نبرد	نه خیر نوبی حق در شامش و روز
تو آمدی بجز شربت حق کشید	تو آمدی بجز باده حق کشید
نه غیر حق او را دهن بقره خاک	نه غیر حقش کرده در عده جا
بدست آنچه گیرد همه حق بود	بکار خدای موفق بود
تو آمدی بکف خرد حق کشاد	تو آمدی بقدم خرد سوسنی حق نهاد
بود جای او بر سر کوی حق	هنرم پهلوی خود پهلوی حق
لباسش حق و مرکبش تیر حق	بود با وی الحق همه چیز حق
درین طور نور که خواهد نمود	نمیباشد الا ربنا که بود
رخ شامه حال او دلپسند	برخ حال نیلش میفرغ کرد
پی مردن اختیار عسرا	چو دارد بود نیلکونش قبا
درین طور جنبش شود مشکف	باین کشف خواهد شد مشکف

همین طور را طور جن تیرام	هنادند بعضی ز اهل مقام
عجب آنکه بعضی ز اهل سلوک	که دانند خود را معنی ملکوت
چو از کشف جن یافتند آگاهی	شمرند پس خویش را منتهی

### بر مثنوی

بهند و ستان وقت سیر و سفر	فتاد است ز بار تو کم کبیر
بشرف شدم من زبان خوش مقام	بشیخی که بود است با شرف مقام
ز طلائع در خانقاهش لب	بکر بسته در راه حق هر کس
ولی او هر فرقه پر دخته	نظر میر بود بیت انداخته
بهر طایفه بود صحبت پسند	چه مسلم چه جوگی چه زارید
با خلاص صحبت با و داشتم	که از اهل کمیل پسنداشتم
بوصف یکی از مردان خویش	بکر بار شد با من صدق گویش
بگفت که در چشم کشف و عیان	نمایند بروی همه جنیان
چو میگردد او را پر منکشف	به تبحر آن هم شود مستشف



در کسب شریع باید نه نالوان  
 چکوی اگر سازش زین سبب  
 بکنم که نیکو بزرگش برین  
 از زبان رفته از حجب  
 ز شهر سها تا به پست است  
 پرست کیفیت آن سخن  
 چو اطار سببش کفتم بشرح  
 بد است مستر شد خویش را  
 که او را بیاقت بارشادیت  
 هنوز است در راه حق مبتد  
 و لیکن بهر حال گردش محاز  
 چو او را اجازت باشد و  
 اجازت ندادش که طبعی عجب  
 بگفت از ره مشورت کافران  
 مخلص از دست اهل طلب  
 اگر غایت کارش امنیت  
 گزاشت او خواهد شد بر  
 که ضد شهر و صد بادیه در راه  
 یو چیکه بایست کرد م سخن  
 نکرد است در شرح من هیچ حرف  
 خلافت طلب در دور ویش را  
 ز رقیب نفس آنرا از دست  
 چنان مقتدای کند مقتدا  
 بشی و ارشاد اهل میان  
 زرا همیکه نرفت میکنم قناد  
 شد از شیخ ظاهر بران حق طلب

طریق ادب و کرد و انداخت  
 در رفته رفته بگرد و ریا  
 در انداخت غوغای شیخی هر  
 پیر شده رفته بر رفته آن  
 بعد زنگ آن فوج پیش ملی  
 پناه آبر صبر فی حفظ حد  
 شاد ز دستن آن غایت  
 گرفت خوان شجاعت نما  
 پر آوازه او چه سناچه  
 دو صد دیو در زیر هر رفته  
 بهر زنگ زنگی ز کونین جان  
 ازین عفو و شایان کند نما

### همه این اطارات

چو طی کرده شد طور قالب کون  
 ز میان اصحاب پیرو سلوک  
 که چون سالک این راه خط  
 یخ طور نقش نباشد مقام  
 باعد اعد و کند کار را  
 بود دلش زیر بران قلب  
 سوی طور نفست شوم نمون  
 بر آمد در باب پیرو سلوک  
 کند از حد طور قالب کند  
 کند این حرور را بعد حیل را  
 ز شمشیر لاکر شد و و فقار  
 به پر خویش باشد آن رطب

تتمیم فیروزنگ و کجایان	ز صفت و صفا خود و بر کس و چون
ز غارت زنده و مرده از دمام	سنانش بر یقین آب و طوام
ز اسرار و شب و خورشید و در کمر	ز اعجاز صورت به پیش سپر
ز سحر و جادو و تاج و تاج و تاج	کند با عدو و اشد العباد
ز غیور است و العز است بغش	که دور از ره انقیاد است
ز شکست بر آرد و آرد که	شود در پیش از عجز و پیکار
ز جبار که اگر بود آن غر است	و یلیم حدیث رسول محمد است
ز آن اسلحه لایق این جهان و	نیفتاد و تردید اهل سدا
چو در احتیاجت بر آن شک	بیا که شرح آن کیمیک

موعظه

دلایست مقاربت با حرف لا	پی قطع پیوند از ما سوا
چو دلول لائق مطلق بود	کند نفی چیز که جز حق بود
ز لائق مطلق چو داند جزو	ز ایا با ثبات حق پی برد

تفاوت اگر خود بالا و کاست	بجز عکس موقوف است
شوند اهل معنی بدین معرفت	که پیش از من و من باشد لغت
باین ذات پاک این لغت شعرا	که از فهم و کنش خرقه کمر است
الف خود یکی و یکی را ظهور	در اعداد و دیگر بود و بی ظهور
اگر صد و کرد صد هزار آمده	مگر یکی دور است از آمدن
بسان ظهور یک در هزار	ظهور است حق را ولی پندار
بزن تیغ لایب ظاهر تمام	که تا غیر ظاهر نیاید بکاف

نموده ان اطوار

الافی سخن برانده در زبانی	ندارد شک و کسب بر قلب
بود در بطن قلب آنکه باشد پیر	دست مر تب و ان بود ناگزیر
اگر خواهی از پر شو بهر میند	دل خویش را بادل او ببند
دل پر بحر و دولت حد و	که آتش ازین بحر باشد و
باین بحر اگر متصل نبود	در آن آب ازین بحر ببرد

اگر باشد در میان سنگ	رود آب و آن قدر را یکی
فایده و شیخ اگر حاصل است	ترا بادش از تیرا دوست
تو را سببی آن قناریط	که آن از تو خواهد ترا اگر سلب
و آن خود روی قناریط	و آن نیست بخند آن بملق

**موعظه**

ایا طالب حق مل خطر چند	و بر دل خودی خواطر به بند
بکعبه و درون جهم مترتبت	و بخانه چند کرد دولت
تو در حجره خلوت با بعضی	دلت که بهند و ستان بچین
نخا طر غیر خواست	نشسته بر غریب غاسق
حضور دلت با خدا و کار	بود فرض بی آن عدم الحوائج
ولی غفلت در نماز است	ز اوقات دیگر در حال پیش
امور که هرگز نیاید خطور	نخا طر کند در نماز عبور
غراقی که بوده مضیلت	بطیبت بسی داشته باشند

بشی پیش با برشته تیر سب	و را بنگلی شغل سخن گشته
بنگاه بر خاست بهر نماز	دور کعبت از کعبه نشسته
بغیب نموده شبهه کاهران	پرسید پیش از کعبه نشسته
بکف احکامات خان خطا	که شنیدیم و شد فراموش
چو می خواستم عرض که دین	شدم در نماز و چادر آید
عجب آنکه باشد نماز چنین	قبول خداوند دنیا و دین
بهین کان فراموش کنوید	بیادش خود آمد درون نماز
اگر غافل از حق بودی چرا	نخا طر رسیدن آن ماجرا
نباید ز غفلت یکران	چه وقت نماز وجه در غرآن
خواطر چهارست و ز انچه دو	سه خطره مکن تلبیه خطور
یکی خطره کان شیطان بود	دوم آنکه نقبت بی آن بود
سوم آنکه هست از حصال	ز دل نقش آن بر سه راه حک
چهارم که از او ادب حقت	که آن خطره جماعتی مطلق



بدلی با بدی از آنکه نهند شستن  
 بود خطاهای سندی محال از بهر  
 اگر چه زین پر زاده در خیال  
 با حشر آفرین صورت فیهن  
 بیاساقتی آن باده تاب ده  
 می ده که خاموشیم آورد  
 زبانه را که بد کتب سخن  
 مقفل خو کرد و دور آید  
 چو خاموش کرد و زبان  
 سخاقت به نیست از آن  
 زبان که گشته زان است  
 بر آن تن از صفت آبی تابش  
 زبانه را که در سخن هر دست

چو افتاد در کشتن شیر سحر  
 زبانه را که گرم آید از سخن  
 سازد جبار است از زور  
 ولی کار خود است که زور  
 نگویم که نبود کسی در جهان  
 اگر چه است که میگوید است  
 بدوران با آنچه دارد و فروغ  
 زلی است بود جهان بد است  
 دم است کوشین با هر دور  
 که در رسم سوزن قطار شتر  
 چو اندر استنش این نمونه بود  
 مباحث از زور گفتگو کام جو  
 زبان تانه در ملک باشد ترا

ز شمع او کی توانی زد کرد  
 چه شروید چه خیر آید و در دین  
 بنوشد هم شریف قند و دود  
 چه در طلب و چه پائین عهد بدود  
 که حرفی ز رود استی بر زبان  
 ولی بدود و غایت مخروج است  
 نه صد گفته بگر است باقی دروغ  
 که آزاد استان خاستی  
 بود و است تراز همه این سخن  
 شست و دهنوز آن نکردید  
 ندانم دروغ سخن چگونه بود  
 سخن تا پیر سنده هرگز بگو  
 چو سوهان رکب جان خشد ترا

ملک تو وقتی در آید زان	که مهر سکوت بود در دهان
سخن ناگویی بود ملک تو	برون نبود آن گوهر از ملک تو
چو کفخی و کشتی پشیمان از	چسبان باز بر کرد و اندر دهان
چو مهر سکوت بود در دین	بود مهر بر گنج در سخن
نمودند از سخن انتقام	که بر بسته باید زبان بیکام
الو که سکه درون دین	بهاوی بی سداب سخن
بلی سبک ناچار باید بیکان	که کان بر صدق بودش دین
ز بهر سلامت بدیناودین	خجوشی گزین و خجوشی گزین

شیر

کجرات هنگام سیر و سفر	چو در احمد آباد کردم گذر
فقیری بیک کشته دیدم خوش	ز ده پنجه هم سوراخ گوش
مستی با هم نمیدانم این	این کبرای اسرار دین
چو رسیدم از وی سلامی	برین حال کشته بودش سر

کفنا

بگفتا که بعد از حال این	مرا با دست چشم دل کوشش جان
تو هم صریقا و ارمنت بلند	زبان خود و گوش با هم بر بند
نگویی خود و نشسته روی کف	ترا در دوزخ عالم منین چون
محمد امین یا حبیب و سر	بنویزد از ادبیت بر
همه محو تو آزخی بود و اند	نه بر آسمان بر زمین بوده اند
ز یاد سوی آمد کشته و پیش	ز غوغای دنیا چشند و پیش
در چشم جان کوشش دل	کشت و زد و کشتند از دل
تو هم کار ایشان اگر میکنی	سیاگاه ایشان کرد میکنی
ز فردوسی آن قیوه اهل	دو پیتی نویسم نظیر کمال
فریدون فرخ فرشته بود	ز خاک و ز عتیر برشته بود
خدا و دوشین یافت آنکس	تو داد و دوشش کن فریدون
ولا از برای خدا کوشن	برای خدا از رضا کوشن
تو خود محو شود در رضای خدا	که تا بهر باشد از رضا

چو راضی شود از تو ایراد تو  
 رضا چیست پروش از اختیار  
 برون بودن از هستی خود تمام  
 اگر ره بگوئی ضایعیت منهد  
 علی بن موسی چو از خود تمام  
 چو از اختیار خود آمدند  
 مصور بخشش رضا گشت تا  
 رضای الهی شد از وی نمایان  
 بکار جهانش بود خستیار  
 اگر اختیار خود از کف دهنی  
 نباشی اگر طالب اختیار  
 اگر اختیار نباشد است  
 تو بر سحر بیمارسی غفلت  
 رضوانه آید تر حساب حال  
 مجبور می خویش دادن قرار  
 کشیدن می بینی جانم تمام  
 گذرد در مقام ضایعیت منهد  
 برون آمد او را رضا گشت  
 رضای حق از وی برآورده  
 لقب شد است او بعین رضا  
 که بود از رضایش نظام جهان  
 بود در جهان اختیارش بکار  
 زیر رضایت و عهد آگهی  
 بعالم شوی صاحب اختیار  
 بود خستیار تو در هر چه است  
 ندانی که چار این علت

بدست کسی اختیار نکوست  
 تر از طبعی نباشد که بر  
 تو چون مستی باشی غنی  
 رضا چیست باند بر بنیاد  
 تو بر حق کنی نه بر اعتراض  
 شکایت اگر باشد از ارباب  
 که از پر امری به پنی که هست  
 ندانی که آمد از و فعل شر  
 که بهار است شفا بخش است  
 طبع خداقت کاست بر  
 که پرت کند پاک غسال دار  
 سجا که ره بر حساب شد  
 ترا نکند در در ضمیر اعتراض  
 بود اعتراض تو آن بر خدا  
 برون از ره زمره حق پرست  
 تو در قصه خضر و موسی بکر

### حکایت اندرین معنی

امام زمان محیی شرع و دین  
 یکتا بمنزل طاعت هر چنان  
 که بسیار دیدم که خیری نمود  
 رسیدم شخصی صاحب دل  
 که هست از فصوص حقایق  
 بسنجیم احوال صاحب دلان  
 محقق که آن در حقیقت نبود  
 که چون ماند جام می اندر دنان

در کمال



بهمان لحظه کشت آن شراب غسل  
 و آن طهر آن ایضاً کو شراب  
 بجانشین چو کردند وقت بسی  
 ز صفت تلبد و در اعتراف  
 زرا اعتراف بر خود و در  
 اگر عیب پی نرخت کین  
 عیوب خود از یک یک بگری  
 گزرت عمر صد لوح حاصل بود  
 اگر نیک پی تو در عیب پیش  
 بجای عرق و سبدم از درو  
 و ایم که در نفس داری نهان  
 گرا ز بن موی و اندام سر  
 تو فارغ از ان عیبهایی شو

مینیت درین اگافیت  
 ترا انجیم برای خداست  
 الا حمی صلیت بحی آرزو  
 بغیرت بحی میوانی رسید  
 و دل بید و مستم آید غرلت  
 تن تو چو خلوت نشین است  
 بهیچ تن و دل بیازارد  
 ولی تانت نیست خلوت کن  
 قوی تر ز هر مشکل این شکست  
 در اول سپین سید لکین  
 بشد آخر نبوت مسلم برود  
 عجب که جزا و دیکری بی نیاید  
 ترا نبود از خلوت تن کنیز

که از اعتراف کنان بسبب  
 که راه بسبب است طریقی  
 تو این آرزو جز بجز است  
 به جستجویش توانی رسید  
 متن هم بهل هم بسبب خلوت  
 جمیع خلوت که حاصل است  
 باز از تن دل مسجد سزد  
 عشر و نیش و در بر بعین  
 که در سخن گوشه گیر دولت  
 بنجار چرا کشت خلوت کن  
 بوحی که آن مختصر شد ازو  
 ز خلوت تن باشد از اهل آ  
 که تامل تو از شدن گوشه گیر

شود صریحا حکمتی عزیمت  
چو چشم و دو گوش آمده چو  
از آن لجه غارتی که غنای آن  
چو راه بدر رفت آتش خود  
دو زده کینه آن لای تنه  
شود جو صفت که کند کی کلاه  
کر آن جو بهارانه بدی جان  
چو ز بندی آن جو بهارانه کرد  
توانی کر آن آب نیای کنی  
چو آن جو صفت که پذیرد که نکو  
پس از بهر کار عظیمی چنین  
بغریت کرین حجره شکوفه  
از آن حجره شکوفه آب و گل

که تا باشدت خود بدان غنچه  
بجو غنای از لجه غار و ثبات  
پیدا می که باشدت میز استر کلاب  
بسی در پیش کند کی رونم  
که نبشت نه بر بندگی و تهریش  
کمی آهنگ آب و لایق بدیده  
توان کر و آن جو صفت که پاک  
بیا بدجو صفت آب لجه کند  
نه ترای چو کین بر و ناکنی  
پیا صفت که بخت بخت از و  
که از و حیاتت بر لکین  
که آسان شود سند آن جو میار  
شود حاصلت صفت و صفت

ز تا کیش دل شود روشنست  
کر آن حجره تیره غلیمت برست  
بود نوری اما بر یک سیاه

در آید از و نور و نور و نور  
چه عجم کا نذران غلیمت است  
از و نور و نور و نور و نور

**تمشیل**

بهشت وستان نشاء انمت  
در آن شهر بوده اکابر بسی  
از آن حجره عبد العزیزی که بود  
از آن نام او کشت عبد العزیز  
عزیز است از اسامی حیات  
درین نام نسبت بخی جواد  
کسی از و نام عبد العزیز  
حق از وی کند غالبیت بیان  
معنی سر و غالبیت ذکر

چو در حضرت دلمیم کشت با  
نور و شب که دیاب دین مهری  
از آن حجره عبد العزیزی که بود  
که عبد العزیز است از آن  
بغریت مسلم نه آسمان حق  
از عزت بود غالبیت مراد  
که نبود حکمتش بر و ن  
بود بر همه غالب اند جهان  
اصو بیت نباشند از و ضرر

بزافواج شیطان و نفس الد  
 سپید و شیطانی و نفس فجور  
 غریب از آنکه هر که که من میس  
 سبالی نشستی نه بار بعین  
 در آیام خلوت برقم برین  
 که برای اسرار با من بعین  
 که آن حجره نه شک بود و نه تا  
 از آن روز مرا خجانی نبود  
 و لم شک از آن بیعت حجره بود  
 چو شکش کنون با ختم تار نیز  
 زین قدرت حق که یابد ظهور

موعظ

اگر صریح روح را پرورد  
 بدان شیوه راه از کم خور

تن چند فربه ز آب و طعام  
 اگر کم خوری آب سیراب  
 ترا چون پراز غلبه باشد شکم  
 اگر کم خوری شیوه کار تن  
 تو نیست با بهایم اگر  
 ز تو بلکه شان بهایم اجل  
 اگر کوشش و اهتمام تمام  
 بخن چون برانیدم در کم خوری  
 ترا زنده بخش صفای در  
 صفای درون چو شمع و صلت  
 کند پاک ز آساخ کل روزه را  
 بر روزه تری ضعف بدن  
 ز جانیت بهره هر چند کم

بروحت از آن سخت ضعیف تمام  
 شود نخل عرفان بیستان جان  
 شود غنیمت که فزع روح کم  
 ترا با ملک نسبت افتد دست  
 نباشد ترا کار خراب و خور  
 که اتم برین نکته بل هم عمل  
 بنمای تقیل آب و طعام  
 بر اسرار روزه از آن پی بر  
 کند چرکنت از دور و نت بر  
 بنور ازل روشن آید و لست  
 بود صیقل زنگار دل روزگار  
 که قوت دهد روح ضعیف تن  
 قرون فیض روحانیت و سبب



در اوصوم می تواند روزه بست	که افطار آن عموم آخری است
بدانی اگر گنه الصوم نیست	شود بر آخری پهن میخیزد
که الصوم می روزه دار بود	نه آن ترک آب و طعام شود
چراست که در ناسوی امید بود	بخلافتی ترا روزه بود
کسی که فریت درین سخن	حرامست جز ذکر او درین
چو از ذکر غیرت دین پرچم	چه نفعست بود ترک آب و طعام
شکم پر زمره دارد در سبکی	طاعت بدان هر پی در هر کی
که شاشه بالا کند پا که	مبادا بیاید از شایسته
چو در روزه اسراکت آید	اگر حق بود و خیر است روزه
نحوه که کفرست مجهول و سن	تجوید نهان ماند بر هیچکس
زهی نعمت آنچنان روزه	که افطار دارد و بدیدار یار
ز قذاب یار پالوده اش	لب از نان و حلوانیا لوده اش
اگر روزه تو بدین بود	با فطار تو خوان عرفان بود

نهون کرده اعدا عدوک بن	که انا فحناک فحنا پسن
اگر باشد این روزه همواره	شود مطمین نقش اباره است
بود قارحی و پاست برآه	الی ربک را ضیافه فضا
زمان رجوعش سوئی آنجا	بود در غنیمت مرصیه کامیاب

**هم در افطار روزه**

الگو صرفیا باح الموت صیغه	تو این بود زینت انبوت پسن
پیش کوه الفت ندانم کی	پشیمان شوی از موافقت و
توانی که پیدای کردی ز جواب	اجل که چشم تو مشاند
ز خوابیکه داری تو دور	که پندار سازد ترا قبح صور
ز بس خواب شیرینت آواز	نماید گوشت چو آواز سن
ترک موافقت او جدنا	که باشی ز ناخوان صدق معنا
به پندار بودن تمام	ز پنداریت کار کرد تمام
ز پنداری چشم هر چشم دل	کند خواب چای شب مستقل

پیدا می دیده سرگوش	که چشم دلت تیر آید بهوش
کسی است پیدار پوسته چشم	که از ماسوی اندر لب چشم
شب قدر را که بدانی اگر	ز قدر شبت هیچ نفوذ خبر
اگر قدر هر شب بدانی درست	بدانی که هر شب شبت قدر است
لباس شت بای آجیات	وز آن رخسارت بیاید محاسن
دش مرده و نامتوس و شبت	سید پوشش که دید شت زان
ز کوب که شت است بسیار	بود در غرا تو پیدای چشم
تو در خواب پیدار بهر تواد	تو هم باش پیدار از بهر او
شب را از آن لاله ای نیست	که او محرم راز نهایی نیست
بچشم از سیاهی شت سیر میزند	که بر نور عینت شود دیده مان
تبا هر دم هست در مین	بود نقش تو زودی اندر کین
دمی که هنی اندکی سر خواب	ریا بدیز تو زودت آن در خواب
نه بلکه بود ز دانش خواب	بزد تو آید مرد کار خواب

مرد خواب را بچشمان خوش  
میدان از آن مرد بهمان خوش

حکایت اندرین معنی

بام انقري ز پیدانواره	وما زال فی الارض آثاره
چو گردم بوی معلی گذر	رسیدم شخصی ز اهل نظر
مخفی بچشمان اصل حبش	دل من پیدار او گشته خوش
نگار است شت و از پادخوا	که نگار شت تیره دید آفتاب
بیدار آنچه تواندش دیده و	شید آنچه تواندش گشت
شیدم از کوا و لا و منیدم	نمک شت بچشمان خوش
پی دفع خواب اغیل کردی	به پیداری شت جیل کردی
سجده آمد اکنون جانپست	که در دیده خوابم نزار و محال
به پیداریم دیدت است	ز خوابت پیکانه گشته جدا
چو او کرد بر من در فیض باز	بگفتم با او از زبان نیار
که است پیداری کاریت	که یک آن تو خواب و پیدار

بند زانچه پیدار نیست در صواب  
که پیدار پاشی تو در عین غیاب  
منور از نیکوایم قبول آن سیر  
بفرمود احسن است حسنت تیر

موعظ

ریتق تو بر سر فی بر او خدا	بر باشد بر از صورت یقینا
اگر صورتش را بخت چشم خیال	همی دیده باشی نباشد محال
با حصار آن صورت پذیر	بگوشت و گوشتش بلوغ خمیر
بر آن نقش نظاره بیکد مبر	بره از دل تو و ساوسین مبر
چو احصار آن صورت نور بار	بدفع خواطر بدان هیچ کار
چو معنا کردی با حصار آن	مگو که تو متفک شود کفران
چو متفک نکرد در تو همچو کاه	ترا باشد از نفس شیطان شاه
نه شیطان تصرف کند در دست	نه از نفس کاری شود مشکلست
از انصورت ایریزداری نظر	جمال الهی شود جلوه کرد
تسلطی که نظاره او دهد	فایز تو روی اندازد و دهد

فایز تو در موجب آفتاب	که در حق ترا از همه مستجاب
مرا کرد روزی بهتر هر چه	لایق است در معرفت با هر چه
عجب کوهری در عارف است	که من الفنا من فرقی گفت
بگفتم فانی که در مرشد است	و عین فانی بود از این دست
بود در زنده کس و عیان	فانی بود در شیخ منجر بدان
فنا نیست شیخ و قباد در دست	بود این فنا موجب آن فنا
پس از نکته ای که بگوید	بقول من او تیر اقرار کرد
سلوک رفیع خود را بنویس	ترا صوفی اکنون بمن سپید
که تو صورت پر خود را جدا	دار از خود ملامت خدا
بامداد آن صورت کامکش	که باشد بر او حق آرام بخش
مهرگی شود نقش اندر دست	با صلاش این سنده چاره است
چو نفس تو کرد و مری چنین	بود روز بخت بد نیاد و
شود طرفه نوری عیان بخام	دلیکن بود نور او سیر فام



اگر صفت سلف چون فن	ترا باشد از سلوک طریق
ببر سلوک نظیر اینان	چو در طور نفس اندک اعران
بیان زود است از سخن شوق	طریقه سلوک و سلوک طریق
سلوک دولت است از سخن کلام	عزیز است از شود نور ذل جلوه
چو است ناخنی نور دل را در	نظور دل از نفس اندک
ولی باید اول نزل حشمت	در که باید است ظاهر آن نور است
اگر معنی دل بجای که طاعت	بدان که حاصل دل از نور است
دل آن نیست که صورت است	آن منصفه در کا و نور میز
نه آن که شفت چانه دل است	دل آن معنی نور است
عجب نبود از منصفه اش	طهور وی از منصفه ظاهر است
لکن منصفه در شمع خونا بل	صندف منصفه و کوریت بل
دلت نظر غنی و آید برین	دو صندف خضر از آن قطره خندان
اگر چه دل شست کیدانه در	از آن دانه این صندف کشته

دل نیست هم خردم و در باب	دلت لوح محفوظ و ابدی
نظور دولت از برین بوی	دل انجمنی نور و طهر یک
آنچه و کونی خفایق متاع	پایر و نظایر داند و تو اعم نظام
در دل نقطه آید طیف شکوف	کلام است چو در دست جفا
در که کجاست که در این	کجاست صفت آسمان زمین
رنگت تخت شامیه مطهر است	پیر از نور ذات و طغیان حق است
دل تو می است در این	سوی کعبه صورت است در ارم
اگر فیض شمس و نور است	سوی کعبه دل که مینا است
توانی با کعبه کرد و نور	مرا این کعبه اعرش اعظم است
بود کعبه صورتش آسمان	بجای اینش مغر آسمان
دل شست آمینه آن حال	که هرگز مینا شد از آن زول
درین خاکه ای که تار شکست	بر آن آمینه دل نشسته است
خبر آمینه بر دای این رنگ است	فرو شوی زبان صفی آن رنگ

در آید چو یار به صفا می تمام

عیان نورش آید ولی بر تمام

هم در احوال

پیش از نور قلب آید به طور سیر

که باشد رنگ سیر سیر

چو ز دای آتش رنگ باید ظهور

زمر آتش سیر تو خورشید

که در طور سیر تو نور می این

که رنگ سیر چو آمد به حال آن

هم در احوال

پیش از نور سیرت بود به طور سیر

پی هم در سیرت به طور سیر

چو نوری بنام سیر از تمیض

چو نوری بنام سیر از تمیض

پس از نور در حقیقت به طور سیر

در طور سیر قدم سیر

ولی نور این طور باشد سپاه

عیان آتش سیرت صد مهر

هم در احوال

از آتش بود به طور غیب الغیب

هستی از نقایص بری از غیب

چو این طور از عیان بود

بود رنگ سیرت آن نور

در آید چو یار به صفا می تمام

عیان نورش آید ولی بر تمام

هم در احوال

پیش از نور قلب آید به طور سیر

که باشد رنگ سیر سیر

چو ز دای آتش رنگ باید ظهور

زمر آتش سیر تو خورشید

که در طور سیر تو نور می این

که رنگ سیر چو آمد به حال آن

هم در احوال

پیش از نور سیرت بود به طور سیر

پی هم در سیرت به طور سیر

چو نوری بنام سیر از تمیض

چو نوری بنام سیر از تمیض

پس از نور در حقیقت به طور سیر

در طور سیر قدم سیر

ولی نور این طور باشد سپاه

عیان آتش سیرت صد مهر

هم در احوال

از آتش بود به طور غیب الغیب

هستی از نقایص بری از غیب

چو این طور از عیان بود

بود رنگ سیرت آن نور

پیش از نور قلب آید به طور سیر

که باشد رنگ سیر سیر

چو ز دای آتش رنگ باید ظهور

زمر آتش سیر تو خورشید

که در طور سیر تو نور می این

که رنگ سیر چو آمد به حال آن

هم در احوال

پیش از نور سیرت بود به طور سیر

پی هم در سیرت به طور سیر

چو نوری بنام سیر از تمیض

چو نوری بنام سیر از تمیض

پس از نور در حقیقت به طور سیر

در طور سیر قدم سیر

ولی نور این طور باشد سپاه

عیان آتش سیرت صد مهر

از آتش بود به طور غیب الغیب

هستی از نقایص بری از غیب

چو این طور از عیان بود

بود رنگ سیرت آن نور

چو این طور از عیان بود

بود رنگ سیرت آن نور

بود رنگ سیرت آن نور

بود رنگ سیرت آن نور



نزارد بخود نسبت هیچ فعل	نزارد در خود وصفت هیچ فعل
چو کاری بعالَم از دست نرزد	بداند که از دست سر نرزد
بجای دیگر بود از صفات	صفاتی که باشد همین در
صفات غیرش بود و غیرم	برود ظاهر از وی صفات قیم
فنی معنی آنده حسن حال	نمودگشت سمع بر آنحال
<b>۲۰ بحال</b>	
تجلی ذاتی رسد بعد از آن	کند سده ز اوار جان فغان
بر او رنگ لاهوت خواهد نشست	شود از فی جام مهر هوش
سزودر کنون دعوی آن کند	که کمیل احباب غمناک کند
و هر در زمین و فلک داد خلق	کند در ره عشق آتش و طلق
بیان مهم است که خاکیان	بباز و مهابت افلاکیان
نظام همه عالم آید از و	قوام بی آدم آید از و
بر میا و عقی میصرف کند	نصرف در آن بی تکلف کند

مصرف

بشخصش در آید خدایان همه	بشخص کلید محرابان همه
بشخص مطابق بودن	مفوض با عزال و نصیب جان
در فیض خود را و اندم بود	که بنیاد اخلاص محکم بود
بر خود و اخلاص نصیب	بجاست شراب آب کجاست
فنا از خود و خلق اخلاص	بمیدان شد اخلاص بی آن است
ولی خبر عشق این قیاس است	عشق آئین دولتی حالت
غم عشق در خبر داده قیامت	که آتش زن خرمی است
چو اینکار است از عشق کردا	مغناست عشق ختم غلام
<b>در خانه نکات</b>	
تجدد این نامر امام یافت	تبرئیت لخواه انجام یافت
ز شرح غزالی شاه و غزل	منازل البقی یافت بامر لقب
تجلی حیر علیه السلام	سیر شد این نامر نظام
چو کرم طلب ال ختم کما	مراعتت پر خند در جواب





282

1820

S.No 27

# NATIONAL MISSION FOR MANUSCRIPTS

## MANUS DATA

Record No.	Organization/Individual:
------------	--------------------------

Name of the Institution: Allama Iqbal Library, University Campus Srinagar	Communication Address: Allama Iqbal Library, University of Kashmir, Hazratbal, Srinagar
Personal Collection:	

Title of the Text: <i>Mughazi-ul-Nabi</i>	
Other Title:	Bundle No. .... Acc. No./Manuscript No. <i>5090</i>
Author: <i>Sayid Yaqoob Sarfi</i>	No. of Folios <i>282</i> Pages <i>282</i>
Commentary: <i>x</i>	Size of Mss.
Commentator: <i>y</i>	Material: <input checked="" type="checkbox"/> Paper/Palm leaf/birch bark/cloth/leather/other
Language: <i>Persian</i>	Missing portion:
Script: <i>Persian Nastaliq</i>	Illustrations: Complete <input checked="" type="checkbox"/> Incomplete <input checked="" type="checkbox"/>
Date of Manuscript:	Condition: <input checked="" type="checkbox"/> Good <input type="checkbox"/> bad brittle/worm eaten/fungus stuck
	Source of Catalogue: <input checked="" type="checkbox"/> Descriptive <input type="checkbox"/> Hand list <input type="checkbox"/> Alphabetical <input type="checkbox"/> Index Card
Key words:	Colour of Manuscripts: <i>cream</i>
Subject: <i>Poetry</i>	Remarks: